

نام کتاب : رنگ گل نسترن

نویسنده : زهرا رضازاده

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



رنگ گل نسترن

نویسنده: زهرا رضازاده

فصل اول

داشتم بند کفشم را می بستم و آماده رفتن به مدرسه می ششدم که مادرم صدایم زد و گفت:

-صبر کن مها. بیا بگیر این چتر را هم همراهت ببر هوا ابری ست و هر لحظه ممکن است باران بگیرد.

دستم را به طرفش تکان دادم و گفتم:

-وای نه، همین کیف مدرسه و بال گردنم است، کافی ست هنوز که باران نگرفته تازه اگر هم بگیرد وقتی قطراتش سرو صورتم را نوازش دهد کلی لذت می برم.

اخم کرد و گفت:

-خیلی خب برو. ارزو به دلم ماند که تو به حرفم گوش کنی.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-من که همیشه گوش به فرمانم، مامان جان.

از پله های زیر زمین که بالا امدم پای پله ها دختر دایی ام مینو در مقابلم سینه سپر کرد و گفت:

-زود باش چقدر معطل می کنی. الان زنگ می خورد. دیر شد. تا خواستم پاسخش را بدهم زنگ در به صدا امد جلوتر از مینو دویدم و در را باز کردم. از دیدن پسر جوانی که روبرویم ایستاده بود یکه خوردم و گفتم:

-بله بفرماید.

سرخ شد و من من کنان پاسخ داد:

س س سلام معذرت می خواهم صبح بخیر .ببخشید با سارا خانم کار داشتم.

-خواهش می کنم.چند لحظه صبر کنید.الان صدایشان می زنم.سپس از جلوی در کنار رفتم تا رو به مینو کردم و خواستم حرفی بزنم دیدم رو به در خشکش زده نگاهم را که متوجه خود دید .سریع به طرف در رفت و چند لحظه بعد برگشت و با خنده خطاب به من گفت:

-چرا ایستادی.برویم دیگر.

تا به خود بجنییم دوباره در زدند این بار مینو از جا پرید با شتاب خود را به در رساند و ان را باز کرد و با دیدن دوست و همکلاسی ام مزده ابرو در هم کشید.حالا این بار من بودم که با خوشحالی قدم به جلو گذاشتم دست او را هم کشیدو و گفتم:

-برویم دیگر خیلی دیر شد.

در طول مسیر مینو مرتب برمی گشت و به پشت سر نگاه می کرد.به خیابان که رسیدیم به نجوا کنار گوشم گفت:

-مها ان پسر را دیدی؟خیلی وقت است در تعقیب من است.نمی انم چه خیالی دارد.هر چقدر بهش بی محلی می کنم دست بردار نیست.

خنده ام گرفته بود.دلم می خواست به او بگویم ,از گونه های گل انداخته و هول شدنت معلوم است .الان هم که نصف مسیر را عقب عقب راه امدی.دقیقا متوجه شدم چقدر از دیدنش بیزارم.

انگار دل مژده هم پیش دل من بود و از آنچه با خود می گفتم با خبر شد که زیر لبی خندید و بعد هر سه به راهمان ادامه دادیم.

در مسیری که راه ما از هم جدا می شد ایستادیم و پس از خداحافظی با مینو,مژده شروع به کنجکاوای کرد تا بداند جریان چیست و پس از دانستن اش ,گفت:

-من اگر جای ان پسر بودم ,دنبال تو می افتادم ,نه دنبال دختر دایی ات.

با تعجب پرسیدم :

-|| بینم شهاب باز هم جلوی در بود؟

خودم را به ان راه زدم .یعنی که منظورت را نفهمیدم و گفتم:

-شهاب دیگر کیست!

با کلافگی گفت:

-آه شهاب دیگر. همان پسری که صبح دیدیم.

خنده ام گرفته بود.عجب بی محلی عظیمی می کرد. زیرا زیرکی خندیدم و گفتم:

-اهان حالا فهمیدم خب اره هنوز همان جا بود.

-جدی می گویی؟! طفلک حتما خیلی معطل شده من رفتم یادت باشد به کسی چیزی نگویی ها.

با رفتن مینو به طبقه بالا من هم به زیر زمین رفتم و به مرور خاطرات گذشته پرداختم.

بعد از فوت پدرم، هنوز نتوانسته بودم خودم را پیدا کنم، هنوز هم در خلوت تنهایی ام ارزوی بازگشت به روزهای خوش گذشته، بغض به گلویم می نشاند.

وقتی پنجره را باز می کنم دلم می خواهد بابا جان داشت و مثل حالا فقط یک خاطره نبود و خوش و خندان در حیاط خانه ی خودمان کنار من و مادر نشسته بود ولی افسوس که ان روزها هرگز دوباره بر نمی گردد.

ما در خانه ی مستأجری که برای جمع سه نفری مان کافی به نظر می رسید، زندگی می کردیم و با وجود مشکلات مالی پدرم، پدرم تمام سعی و تلاش خود را به کار می برد تا در حد امکان زندگی راحتی برایمان فراهم کند.

حتی در موقع انتخاب رشته هم، وقتی علاقه ی مرا به رشته ی کامپیوتر دید با وجود هزینه بالایی که داشت خودش تشویق کرد که نگران هزینه اش نباشم و ان را انتخاب کنم. همیشه با خود می گفتم خوشبختی فقط در بی نیازی و برخورداری از نعمت های فراوان نیست، بلکه با صمیمیت و عشق و علاقه ای که حاکم بر زندگی مشترک پدر و مادرم بود و محبت شان نسبت به من هم می شود خوشبختی را با تمام وجود حس کرد و از زندگی لذت برد.

تا اینکه یک شب بابا در آرامش سر به بالین نهاد و دیگر برنخاست. صبح روز بعد با صدای شیون و زاری مامان از خواب بیدار شدم و هراسان و سراسیمه خود را ه اتق خوابشان رساندم.

مدام مشت به صورت می کوبید و هوار می زد. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده پا به پایش اشک ریختم و صورتم را با ناخن هایم خراش دادم.

مامان در میان گریه هایش با همدم و هم بالینش خداحافظی می کرد و می گفت:

مها پدرت ناغافل رفت. انگار برای رفتن عجله داشت.

هر لحظه که می گذشت بیشتر احساس در ماندگی می کردم دنیای کوچک سه نفری مان یکجا خراب شد.

با وجود اینکه زندگی در خانه ای که گوشه به گوشه اش خاطرات پدر بود، رنجی را که از فقدانش می بردیم پررنگ تر می کرد ولی ما فقط در همان جا آرامش داشتیم. انگار روحش حاکم بر جای جایش بود.

تا اینکه دایی محمود که بعد از فوت پدرم تقریباً هر روز به سرغمان می آمد، ان قدر به رفت و آمدش ادامه داد و دست از اصرار و پافشاری برنداشت که عاقبت بر خلاف میل باطنی من و مادرم با هزار طول و تفصیل که صلاح نیست تنها زندگی کنید، بهتر است زیر سایه ی خودم باشید بالاخره توانست ما را وادار به نقل مکان به خانه ی خودش کند.

قبل از تصمیم نهایی مامان یک نصف روز خودش را در اتاق خوابش حبس کرد و در خلوت با خاطراتی که از آنجا داشت تنها ماند.

وداع سختی بود، سخت و اجتناب ناپذیر روی خوش زندگی از ما روی گردان می شد، بی آنکه بدانیم ان روی دیگرش چه در استین دارد.

زمانی که شروع به جمع اوری وسایلمان کردیم غمی سنگین فضای خانه را در بر گرفت. از نگرستین به چشمهای مادرم و حرف زدن با او طفره می رفتم. هر لحظه که نگاهم در نگاهش گره می خورد، از سوز دلم بلورهای اشک در دیدگانم غلتان می شد.

ان روز، سخت ترین روز دنیا بود. سخت تر از هر چیز، بعد از از رفتن پدر با دیدن خانه ی خالی از اثاثیه بزرگترین بغض عالم در گلویم نشست.

به منزل دایی که رسیدیم، مینو بغلم کرد تا دلداریم دهد.

بعد از تخلیه وسایل، با وجود اصرار زن دایی مادر زیر بار زندگی در طبقه بالا نرفت و وسایلمان را به زیرزمین برد.

گرچه ان شب دایی پس از بازگشت به خانه و دانستن اینکه ما قصد زندگی در زیرزمین را داریم، کلی عصبانی شد و گناه ان را به گردن همسرش سارا انداخت و با او به مشاجره پرداخت، اما در هر صورت مامان زندگی در زیر زمین را به هم خانه بودن با زن برادرش که می دانست چندان دل خوشی از آمدن ما به انجا ندارد، ترجیح داد و حالا چند ماهی از زندگی مان در ان خانه می گذشت. بی هیچ دلخوشی و هیچ امیدی به آینده.

از فردای ان روز، اکثر اوقات فقط من و مژده با هم به خانه بر می گشتیم، ولی با کمال تعجب هر روز در موقع مرجعت مان همان پسر جوان را می دیدم که جلوی در خانه ی بغلی نشسته. یک بار بی اختیار هوس کردم سر به سر مینو بگذارم که در حیاط نشسته بود و داشت موهایش را شانه می زد.

کنارش نشستم و پرسیدم:

-بینم تو هر روز موهایت را زیر نور افتابشانه می زنی؟

-خب آره، من دوست دارم موهایم را توی حیاط شانه کنم.

فرصت را غنیمت شمردم و پرسیدم:

-راستی مینو گفتی ان پسره اسمش چی بود؟

سریع به طرفم برگشت و با نگاهی پر ابهام و سؤال گفت:

-کدام پسره؟!

با شیطنت پاسخ دادم:

-همانی که هر روز به خاطر تو می آید جلوی در می نشیند و منتظر آمدنت می شود.

-اهان شهاب. او که هر روز نمی آید، فقط همان چند روز بود.

-اشتباه می کنی من هر روز وقتی به خانه بر می گردم می بینمش که همان جای همیشگی نشسته.

شانه از دستش به زمین افتاد از جا پرید و باناباوری گفت:

-واقعا؟! پس چرا وقتی من می ایمن نیست. مطمئنی خودش است؟

-اره به خدا تو مگر چقدر دیرتر از ما می ایی از سه دقیقه هم کمتر است.

-باشد فردا من سر کوچه منتظر تو می مانم تا با هم برگردیم. فقط وای بر تو اگر دروغ گفته باشی.

پس از گفتن این جمله روی برگرداند و با حالتی که غرق در ابهام و عصبانیت بود از پله ها بالا رفت.

خیلی دلم می خواست فردا با ما بیاید تا بفهمد دروغ نمی گویم و او هر روز همانجاست. شاید می خواست وانمود کند که اصلا متوجه حضورش نشده.

فردا صبح مثل همیشه با هم به مدرسه رفتیم. با این تفاوت که مینو گرفته تر و عصبی تر از روزهای قبل بود و من می دانستم که این حالت از اثرات جریان روز گذشته است.

سرکلاس افکارم مغشوش بود و از ازدردن دختر دایی ام احساس پشیمانی می کردم.

بعد از ظهر در راه مراجعت به خانه سر کوچه که رسیدیم مینو شتابان به طرفمان آمد و گفت:

-خیلی وقت است منتظر تان هستم چرا دیر کردید.

از لرزش دستانش می شد فهمید که شدیداً مضطرب و پریشان است و به همین دلیل این حرف را می زند و گرنه ما اصلا دیر نکرده بودیم.

با خود گفتم:

خدا کند انجا نباشد و مینو فکر کند بهش دروغ گفتم. آن وقت وجدانم راحت می شد ولی مثل هر روز همانجای همیشگی روی پله نشسته بود.

به محض دیدنش مینو با حرص سر به عقب برگرداند و با غیظ طوری نگاهم کرد که انگار یک مجرم را در مقابل خود می بیند. سپس بی هیچ کلامی در حالی که دندانهایش را از خشم به هم می فشرد، سریع داخل خانه شد و در را محکم به هم زد.

هول شدم، انتظار چنین عکس العملی را نداشتم پس از خداحافظی عجولانه ای با مژده، در حالی که احساس پشیمانی از ارم می داد، دسته ی کیفم را دور انگشتم چرخاندم و به داخل رفتم.

همش نگران بودم نکند شهاب هر روز درست در همان لحظه ای که مینو به خانه بر می گشته خودش را یک گوشه ای پنهان می کرده تا با او روبرو نشود. می ترسیدم مینو از شدت عصبانیت موضوع را با زن دایی یا مادرم در میان بگذارد و ذهن آنها را نسبت به من خراب کند.

آخر شب زن دایی در حالی که به راحتی می شد فهمید سخت خشمگین است به خانه ی ما آمد. هر بار چشمش به من می افتاد نگاهش را با ناراحتی و غیظ بر می گرداند. به اشاره ی مامان به اتاق خودم رفتم و آن دو را تنها گذاشتم و همان موقع فهمیدم آمد به سرم از آنچه می ترسیدم.

مینو مادرش را در جریان سوء تفاهم پیش آمده قرار داده بود و حالا زن دایی با نشان دادن خشم و غضب و نیش و کنا به هایش قصد گله گذاری از مرا داشت، اما هر چه گوش تیز کردم نشندم کلامی در مورد آن ماجرا به مادرم بگوید فقط از او پرسید:

-خوب رویا جان اینجا راحت هستید؟

-به لطف شما و دادش محمود مشکلی نداریم فقط تنها چیزی که ناراحتی می کند این است که جای شما را تنگ کردیم و باعث زحمت شدیم.

-این چه حرفی ست که می زنی. این جور چیزها که باعث ناراحتی و زحمت نیست. فقط یک وقت هایی چیزهایی پیش می آید که ادم را آتش می زند.

تا خواست منظورش را از ای جمله بیان کند. مینو صدایش زد و گفت:

-مامان زود بیا بالا، بدو.

زن دایی هول کرد و پس از خداحافظی سریع از پله ها بالا رفت.

نگاهم در نگاه مامان که غرق در ابهام بود گره خورد نمی دانستم منظورش را فهمیده یا نه، نفس راحتی کشیدم که موضوع بخیر گذشت و مینو فرصت نداد مادرش حرفی بزند و ترجیح داد موضوع ساکت بماند.

فصل دوم

روزهای خوش دوران تحصیل به سرعت می گذشت و باز هم ان مزاحم همیشگی طبق عادت هر روز در ساعت معین سرچایش بود و چشم از من بر نمی داشت و حرصم را در می آورد. بالاخره مژده به پیشنهاد من، حاضر شد خودش با او صحبت کند و ابتدا با ملایمت و اگر کارساز نشد، با تحکم و پرخاش از شهاب بخواهد که دیگر سر راه ما سبز نشود.

ان روز حال بدی داشتم قلبم انگار کف دستم بود و تپش تندش را حس می کردم اما خیلی زود حواسم را جمع کردم و مثل همیشه با چهره ای برافروخته از خشم از کنارش رد شدم و به داخل خانه رفتم.

درست در لحظه ای که قرار بود مژده به نزد شهاب برود و به او تذکر بدهد که دست از سر ما بردارد، زمانی که از ترس برخورد ان دو با هم بدنم می لرزید مینو به سرعت کفش هایش را پوشید و به طرف من که جلوی در ایستاده بودم آمد. هول شدم و تتهپته کنان پرسیدم:

-سلام با این عجله کجا داری می روی. یک کم صبر کن با تو کار دارم

-سلام چه کار داری؟ باشد برای بعد. الان نمی شود. از سر راه برو کنار.

سپس با دست مرا به طرف دیگر پرتاب کرد و درست همان چیزی که از ان وحشت داشتم اتفاق افتاد.

مینو به محض دیدن مژده که داشت با شهاب حرف می زد با خشم و غضب به طرف من برگشت و بعد به سرعت از نجا دور شد. در را بستم و کنار حوض اب نشستم مواز بدشانشی ام حرص می خوردم و دائم از خودم می پرسیدم: حالا مینو در مورد من چه فکری می کند؟

تا زمان مراجعت اش اصلا حال خودم را نمی فهمیدم و قادر به انجام هیچ کاری نبودم. وقتی صدای باز شدن در را شنیدم سریع خودم را به حیاط رساندم و قبل از اینکه از پله ها بالا بروم مقابلش ایستادم و با خشروی می پرسیدم:

-با ان عجله کجا رفتی؟

با لحن سردی پاسخ داد:

-رفته بودم این خرت و پرت ها را بخرم. بعد هم یک سر به خانه ی دایی ام زدم.

-پس امروز سرت کلی شلوغ بوده.

به طعنه گفت:

-نه به شلوغی سر شما. این طور که بوش می آید زیاد هم بی کار نبودی.

از طرز نگاه و لحن حرف زدنش فهمیدم از من دلخور است اما کوتاه نیامدم چون هر طور شده باید می فهمیدم که پیشش خودش چه فکری می کند.

ترجیح دادم جریان را برایش شرح دهم تا رفع سوء تفاهم شود. به همین جهت گفتم:

-راستش امروز وقتی داشتیم به خانه بر می گشتیم مژده تا دید ان پسره دوباره انجا نشسته، عصبانی شد و گفت تو برو من خخودم می روم تا تکلیف مان را با این مزاحم همیشگی روشن کنم، به خدا همین و بس.

با تردید پرسید:

-مطمئنی فقط بحث شان در این مورد بود؟

-خب اره فقط همین. مگر غیر از این چیز دیگری هم می توانست باشد. اصلا فردا صبح هر دو با هم از مژده می پرسیم چی بهش گفته و چی جواب شنیده.

با نگاهی پر از خشم و کینه روی برگرداند و از من دور شد. دلم می خواست در ان موقعیت نبودم و می توانستم جواب دندان شکنی به او بدهم تا دیگر جرأت چپ چپ نگاه کردن به مرا نداشته باشد و به خودش اجازه ندهد فکر بدی در مورد من بکند.

صبح روز بعد در راه مدرسه، از مژده پرسیدم:

-دیروز به ان سریش چی گفتی؟

-دقیقا همان چیزی که باید می گفتم، ولی کو گوش شنوا. ان قدر پررو و وقیح است که جواب داد من با شما کاری ندارم دلم می خواهد همین جا بنشینم به کسی ربطی ندارد. باور کن مها دلم می خواست خفه اش بکنم. پسره علاف، پررو

مینو گفت:

-ازش نپرسیدی چرا دقیقا موقع رسیدن شما به خانه انجا م نشیند؟ مگر من چقدر دیرتر از شما می رسم که نمی بینمش؟!

فرصت جواب به مژده را ندادم و با لحن تندی گفتم:

-ببین مینو خانم راست و پوست کنده بگو منظورت از این حرف ها چیست؟ من دلم نمی خواهد کسی در مورد من فکر بدی بکند.

چشم تنگ کرد و به طعنه گفت:

-ببینم مها نکند به خودت شک داری که این طور هول شدی. من که با تو چه کار دارم.

نمی دانم چرا روز به روز بیشتر از مینو و حرکاتش منزجر می شدم. مخصوصا که همه ی حرف هایش را با نیش و کنایه می زد. چند روز بعد که قرار بود برادر و زن برادر سارا خانم با فرزندانشان شیرین و مسعود به منزلشان بیایند، زن دایی از ما هم دعوت کرد که به خانه ی آنها برویم. شیرین دختر خونگرم و مهربانی بود و بر خلاف مینو که خودش را برتر از من می دانست و اصلا تحویل نمی گرفت همان ابتدای ورود آمد کنارم نشست و با من گرم صحبت شد.

متوجه چشم غره ها و دلخوری مینو بادم و اشاره هایش را می دیدم که می خواست به هر نحوی شده نظر مسعود و شیرین را بسوی خود جلب کند.

از زیر چشم می پاییدمش که داشت از شدت حرص نا خنهایش را می جوید. اما به روی خودم نیاوردم و وانمود کردم که حواسم به او نیست.

شیرین پرسید:

-شما خواهر و برادر ندارید؟

-نه ، من یکی یک دانه ام.

-من هم همین یک برادر را دارم که اسمش مسعود است ما فقط یک سال تفاوت سنی داریم مسعود بیست ساله است و من بیست و یک ساله. به گمانم شما همسن مینو هستید ، درست است.

-بله همین طور است.

مسعود هم مثل خواهرش مؤدب و خوش برخورد بود و تلاش مینو برای اینکه او را به حرف بگیرد به جایی نمی رسید. نگاه های شیفته دختر عمه اش را بی پاسخ می گذاشت و سر به زیر داشت.

سر در نمی اوردم انگار گلوی مینو هم پیش شهاب هم پیش مسعود گیر کرده بود. البته در مورد دومی به سلیقه اش فرین گفتم. چون از هر جهت پسر خوب و معقولی به نظر می رسید. برای اینکه دوباره گرفتار غیظ و غضب و بدقلقی های مینو نشوم، کوشیدم تا وجود مسعود را نادیده بگیرم و پاسخ نگاه های گذرایش را ندهم.

زمستان خودم را زیر پتو مچاله می کردم و در حالی که در ان زیر زمین سرد از شدت سرما به خود می لرزیدم با جدیت درس می خواندم تا بتوانم در پایان سال تمام واحدهایم را پاس کنم. در بهار چشم هایم را به روی زیبایی هایم بستم به امید بهاری دیگر خودم را از تماشایشان محروم کردم و در پایان سال نتیجه ی تلاشم را گرفتم و با نمرات عالی قبول شدم.

سپس به فکر یافتن کار مناسبی افتادم. مخالفت های مامان و دایی ام تغییری در تصمیمم نداد. عسل خواهر مژده اطلاعات لازم را در مورد آنچه که لازم بود در ابتدای شروع کار در شرکتی بدانیم در اختیار من و مژده گذاشت و روزی دو ساعت از وقتش را صرف آموختن آنها به ما کرد.

تمام فکر و ذکرم این بود که بروم سرکار و دستم توی جیب خودم باشد. روزها و ماه ها به سرعت می گذشتند و من فقط به هدفم می اندیشیدم. سطر به سطر آگهی روزنامه ها را به امید یافتن کار مناسبی می خواندیم تا اینکه بهترین موقعیت را که فقط منشی آشنا به کامپیوتر می خواستند یافتیم.

ابتدا اصلا خوش بین نبودم. بعد هم که با دیدن ان شرکت مجلل و بزرگ کاملا امیدم را از دست دادم. خواستم برگردم که مژده نگذاشت و با اصرار گفت:

-از چی می ترسی دارمان که نمی زنند می رویم داخل اگر نخواستند بر می گردیم.

پس از پرس و جو به طبقه دوم رفتیم پشت در پر بود از خانم هایی که مثل ما دنبال کار می گشتند. تا اینکه نوبت من شد. به محض ورود به دفتر مردی که پشت میز نشسته بود اشاره کرد که روبروش روی صندلی بنشینم.

خودم را نباختم، متانتم را حفظ کردم و با صدای آرام و مسلطی گفتم:

-سلام من مها شمس هستم هجده سال دارم و در رشته کامپیوتر از هنرستان دیپلم گرفتم.

پس از چند سؤال و جواب فرمی به دستم داد و گفت:

-ممنون این فرم را پر کنید شماره و ادرس دقیق خودتان را هم بنویسید تا در صورت لزوم با شما تماس بگیریم.

بی انکه امید چندانی به نتیجه مصاحبه داشته باشم به خانه برگشتم. وقتی جریان را برای مامان تعریف کردم از نگاهش می شد فهمید که خیلی نگران است و دوست ندارد جایی به عنوان منشی کار کنم و از خدا می خواهد که جواب آنها منفی باشد. یک هفته گذشت بی انکه خبری از ان شرکت رسیده باشد کم کم امیدم را از دست دادم و تصمیم گرفتم به دنبال کار دیگری بگردم که با صدای مینو از جا پریدم:

-بیا بالا تلفن با تو کار دارد

سریع پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و در حالی که قلبم به شدت می تپید پرسیدم:

-نفهمیدی چه کسی پشت خط است؟

-نمی دانم یک اقایی که می گوید از شرکت موج زنگ می زند.

سریع گوشی را از دستش قاپیدم و آرام و خونسرد گفتم:

-بله بفرماید.

-سلام خانم شمس از شرکت موج زنگ می زنم لطفا فردا صبح برای تکمیل پرونده سری به ما بزنی.

سپس گوشی را گذاشت . در جا خشکم زد. باورم نمی شد. انگار خواب میدیدم. مینو با نگاه تیز و کنجکاوش حرکات مرا می پایید. وقتی هر دو به خود امیدم مینو گفت:

-واقعا تو می خواهی بروی سر کار! مگر نمی دانی اگر بابا بفهمد که چه خیالی داری چقدر عصبانی می شود؟

-خب اره می دانم ولی خب قرار نیست که تا اخر عمر سر بار دایی باشیم.

وقتی مامان در جریان قرار گرفت با وجود بی میلی اش به کار کردن من گفت:

-نگران نباش من خودم با داداش محمود صحبت می کنم تو نمی خواهی بیایی بالا .

مادرم به طبقه بالا رفت و من با پاهای لرزان و قلبی متلاطم همانجا ماندم. دیری نگذشت که صدای داد و هوار دایی بلند شد.

پس از جر و بحث بی نتیجه ای , مامان با چشمان گریان برگشت و گفت:

-هر چه کردم زیر بار نرفت می گوید تا حالا خرجتان را دادم بعد از این هم می دهم دیگر حرفش را نزن.

زیر بار نرفتم و گفتم:

-یعنی چه! این که نمی شود. یعنی ما حق نداریم برای آینده خودمان تصمیم بگیریم درست است بابا زنده نیست اما دایی حق ندارد نظرش را به ما تحمیل کند.

چشم تنگ کرد و با تحکم گفت:

-درست صحبت کن. هر چه باشد الان او دارد زندگی ما را می چرخاند تو حق نداری این طوری در موردش حرف بزنی.

برخاستم و خواستم خودم بروم با دایی ام صحبت کنم که مامان اشاره کرد بنشینم و سپس گفت:

-برای آخرین بار بهت می گویم باید تا آخر عمر احترام برادرم را نگه داری. حتی اگر مخالف نظرت حرف بزند. اولش خیلی مخالفت کرد ولی وقتی فهمید که خواست قلبی خودت است به شرطی قبول کرد که در مورد محل کارت همه ی جوانب را بسنجی اگر مناسب نبود اصلا واردش نشوی همین.

نفس راحتی کشیدم و آرام گرفتم. صبح روز بعد زودتر از همیشه بیدار شدم و با ظاهری ساده و اراسته به شرکت رفتم و در دفتر کنارخانمی منتظر نوبت نشستم تا اینکه همان شخص قبلی ما را برای امتحان دادن و مصاحبه به داخل هدایت کرد. در لحظه ی سخت و سرنوشت ساز زندگی ام قرار داشتم گرفتن ان کار برایم حیاتی بود و به هیچ عنوان نمی خواستم ان را از دست بدهم.

منتظر شدم تا مصاحبه اش با خانم دیرباز تمام شود و نوبت به من برسد. ظاهرم آرام بود و درونم پر غوغا.

ابتدا سریع جواب می داد اما در نهایت از عهده ی پاسخ به چند سؤال بر نیامد نوبت به من که رسید به خود نهیب زدم امیدت را از دست نده تو می توانی.

در حالی که تمام بدنم در حال لرزش بود جلو رفتم و به تمام سؤال ها پاسخ دادم و از عهده ی تمام کارها به غیر از یکی از آنها بر امدم وقتی خواستم برگردم سرجایم بنشینم به ذهنم رسید سریع برگشتم و ان یکی را هم انجام دادم ان قدر هول شدم که پای خانم دیرباز را لگد کردم و یادم رفت عذرخواهی کنم.

زمانی که از نتیجه ی امتحان آگاه شدم و دانستم از بین ما دو نفر مرا پذیرفته اند از شدت ذوق داشتم به مرحله ی انفجار می رسیدم. به زحمت ظاهرم را حفظ کردم و از خانم دیرباز عذر خواستم.

در عین ناراحتی تبریک گفت دلم برایش سوخت کاش می شد هر دوی ما را استخدام می کردند.

قرار شد از فردای آن روز به عنوان منشی بخش صادرات و واردات در طبقه ی دوم مشغول کار شوم.

از شدت خوشحالی روی پا بند نبودم سر راه یک جعبه شیرینی خریدم و به خانه رفتم. تا رسیدم مامان را بغل کردم و

اشک شوق به چشم آوردم. شب وقتی دایی برگشت با جعبه شیرینی بالا رفتم تا از او دلجویی کنم.

دستم را با جعبه شیرینی به طرفش گرفتم و گفتم:

-دایی جان خوب و مهربانم بردارید می دانم از من دلگیری ولی باور کنید ما تا آخر عمر مدیون شما هستیم. نمی خواستم

بیشتر از این به شما فشار بیاید، دلخوریتان شادی ما را خراب می کند.

با اخم گفت:

-شادی!! به چه قیمتی شاد شدید!؟

-شما با حرف هایتان مرا می ترسانید من رفتم سر کار اینکه خلاف شرع نیست مطمئن باشید محل کارم هم محیط سالمی

ست. یک شرکت بازرگانی معتبر. دایی گل نازنینم بردارید دیگه.

لحن شیطنت امیزم خنده به لبش آورد و یک شیرینی برداشت. مینو در حال برداشتم شیرینی زیرکانه خندید.

فصل سوم

صبح روز بعد با صدای مهربان مامان از خواب بیدار شدم و پس از صرف صبحانه با روحیه ای شاد و سرحال از خانه

بیرون آمدم. در طول مسیر دعا می کردم که بتوانم از عهده ی انجام امور محوله بر بیایم.

پاییز بود و فصل برگریزان. برگ های زرد و نارنجی دستخوش باد از شاخه جدا می شدند و فرو می افتادند. هوا ابری و

گرفته بود و آماده باریدن.

به شرکت که رسیدم به طبقه ی دوم رفتم و پشت میز کارم نشستم. اضطراب داشتم و نمی دانستم برخورد مدیرم با من

چطور خواهد بود. اگر ادم جدی و سختگیری باشد شاید نتواند به راحتی با کار ادم تازه کاری مثل من کنار بیاید.

وقتی که امد با دلهره برخاستم و سلام کردم. نرم و آرام پاسخ داد:

-سلام صبح شما بخیر. شما خانم شمس هستید؟

طرز برخوردش دلگرمم کرد و گفتم:

-بله، صبح شما هم بخیر

-خوش آمدید. من سپهر هستم چند دقیقه دیگر تشریف بیاورید تا چند نکته را به شما تذکر بدهم.

از نحوه برخوردش فهمیدم که در کارش جدی است و از ادم های بی عرضه خوشش نمی آید.

به اتاقش که رفتم بی مقدمه گفتم:

-خب خانم شمس در مرحله ی او یادتان باشد که من از کسانی که زیاد تلفن صحبت می کنند خوشم نمی آید.

سپس در مورد وظایفم توضیح داد وقتی از اتاقش بیرون ادمم نفس عمیقی کشیدم و به ابدارچی قسمت آقای رجب که مرد میانسال و خوشرویی بود گفتم که برایش چای و شیرینی ببرد.

از اقا رجب خیلی خوشم آمد. مرا به یاد پدرم می انداخت. غرق افکارم بودم که با صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم از هم گسست.

آقای سپهر بود که تماس می گرفت:

-خانم شمس لطفا شماره رییس کل را بگیرد؟

-ببخشید اسم ایشان چیست؟

-آقای شمس

از اینکه فامیلی من با رییس شرکت یکی بود خیلی خوشحال شدم. وقتی شماره را گرفتم نمی دانستم چطور باید وصلش کنم که اقا رجب به کمکم آمد.

روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشتم. لحن تحکم آمیز و خشک آقای سپهر باعث شده بود بیشتر احساس خستگی کنم.

در راه مراجعت به خانه به سر کوچه که رسیدم باز شهاب روبرویم سبز شد بی اعتنا از کنارش گذشتم و سریع خودم را به خانه رساندم. از شدت خستگی حتی حس تعریف کردن اتفاقات آن روز را برای مامان نداشتم.

خیلی زود خوابم برد. صبح زود از خواب بیدار شدم. در موقع عبور از حیاط گل های توی باغچه بیشتر از روزهای قبل نگاهم را به آن سو کشید. با اینکه دلم نمی آمد یکی از آنها را چیدم و داخل کیفم جا دادم.

به نزدیک شرکت که رسیدم ماشین آخرین سیستمی را دیدم که در همان لحظه مقابل در پارک کرد و مرد جوان قد بلند و خوش تیپی از آن پیاده شد. هر دو با هم وارد شرکت شدیم. خیلی دلم می خواست بدانم از مدیران شرکت است یا از کارمندان ولی وقتی سر بع عقب برگرداندم دیگر آنجا نبود.

به اتاقم رفتم و بعد از ابدارخانه یک لیوان آب برداشتم و گل را داخل آن قرار دادم. آقای سپهر به محض ورود چند برگ کاغذ از داخل کیفش بیرون آورد و گفت:

– همه ی اینها تا نیم ساعت قبل از آخر وقت باید تایپ شده روی میز من باشد. به اقا رجب هم گفتم احتمالا امروز آقای شمس سری به بخش ما می زنند پس حواستان را جمع کنید که موردی برای ایراد گرفتن وجود نداشته باشد.

آن قدر دلهره داشت و با وسواس هر گوشه سرک می کشید که همه چیز مرتب باشد که کنجکاو شدم و از خودم پرسیدم:

این آقای شمس چه جور آدمی است که آقای سپهر آن قدر از او حساب می برد؟

تا چند لحظه قبل از آمدنش هنوز آن دور و برها می پلکید و مدام می پرسید:

– اقا رجب همه چیز مرتب است؟ خانم کار شما به کجا رسید؟

همان جا بالای سرم ایستاده بود و مرا زیر نظر داشت با خود گفتم:

الان است که ایراد بگیرد ولی چیزی نگفت و به اتاقش رفت.

همان موقع فهمیدن زیر دست این مرد کار کردن خیلی سخت است. وقت نهار آن قدر هول کردم که اصلا نفهمیدم چی خوردم و برگشتم سر کارم. زمان به سرعت می گذشت چشمم به ساعت که می افتاد دلهره سراپایم را فرا می گرفت. در همان حال صدای زنگ تلفن هم بلند شد. تا افکارم را جمع و جور کردم و گوشی را برداشتم چند دقیقه طول کشید و صدای تحکم آمیز و خشنی به گوشم رسید:

-ممکن است بگویید برای چی گوشه را این قدر دیر برداشتید؟

از لحن تحکم آمیز و بی ادبانه اش به شدت عصبی شدم و در حالی که با خود می گفتم:

به تو چه مگر تو کارفرمای من هستی؟ با صدای بلند و با لحنی تند پرسیدم:

-اصرار دارید بدانید؟

-بله خیلی دوست دارم بدانم.

-خب چون خیلی دوست دارید می گویم اگر شما عجله دارید من هم عجله دارم. اگر شما کار دارید من هم کار دارم حالا اگر مایلید بفرمایید تا بنده امرتان را بدانم.

-بنده شمس هستم.

اسم شمس را که شنیدم دنیا دور سرم چرخید احساس کردم حتی نمی توانم کوچک ترین صدایی از گلویم خارج کنم با وجود این با آخرین قوای باقی مانده به زحمت توانستم خودم را کنترل کنم و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم:

-بله بفرمایید.

با خشونتی غیر قابل تحمل پاسخ داد:

-با اجازه شما با آقای سپهر کار داشتم وصل کنید.

زبانم بند آمد و بی هیچ کلامی وصل کردم. یقین داشتم که آن روز آخرین روز کاری ام است.

چیزی به آخر وقت نمانده بود که آقای سپهر از دفترش بیرون آمد. می دانستم که الان خواهد گفت <خانم اخراج> ولی تا خواست حرفی بزند تلفن زنگ خورد تا خواستم جواب بدهم با دست اشاره کرد که خودش گوشه را بر میدارد. انگار جان تازه ای گرفته بودم از چهره ام می شد فهمید چقدر داغان هستم.

پس از صرف شام تمام ماجرای آن روز را برای مادرم تعریف کردم و او هم مثل من فقط سرش را تکان داد.

اما روز بعد هیچ اتفاقی نیفتاد و من همچنان به کارم ادامه دادم. کم کم داشتم با شرایط موجود کنار می آمدم. سختگیری های آقای سپهر باعث شده بود که به کارم تسلط پیدا کنم و به موقع انجامش دهم.

موقع نهار به سالن غذاخوری که رفتم سه دختر را دیدم که با هم سر میزی نشسته اند و سرگرم خنده و شوخی هستند. معلوم می‌ش خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسند و با هم همکاری می‌کنند.

با خود گفتم: کاش من هم، هم صحبتی داشتم تا در مواقعی که سرم خلوت است با او درد دل کنم.

به اتاقم برگشتم کنار پنجره ایستادم و چشم به بیرون دوختم. ادم‌های مختلف پیر و جوان دختر و پسر هر کدام به این طرف و آن طرف می‌رفتند. در شلوغی خیابان چشمم به پسر جوانی افتاد که تا مرا دید شروع کرد به حرف زدن مانده بودم با که حرف می‌زند. بعد با صدای بلند خندید. فهمیدم متوجه من شده و دستم انداخته. خودم هم خندم گرفت و سریع از پنجره فاصله گرفتم.

سپس به امور مالی رفتم و اولین حقوقم را گرفتم. خیلی ذوق داشتم و در پوست خود نمی‌گنجیدم. قبل از رفتن به خانه برای مامان، دایی، زن دایی، مینو، مژده و عسل هدیه‌ی کوچکی خریدم. هدیه‌ی مامان را دادم از شادی ام شاد شد، اما وقتی رفتم بالا هر کدام یک جورایی برایم قیافه گرفته بودند به خصوص مینو با آن رفتار سرد و بی‌اعتنائیش مرا از کرده ام پشیمان کرد.

بر عکس آنها مژده و عسل حسابی تحویل گرفتند و پای دردو دلم نشستند. ابتدا در مورد آقای سپهر بدبیل و عبوس و عجول گفتم و بعد رسیدم به آن مرد خوش تیپ و خوش هیكل که فقط یک بار از دور دیده بودمش و برایم مجهول الهویه بود.

مژده اصرار داشت به شرکت بیاید و هویتش را برایم فاش کند ولی من برای اینکه ماجرای شهاب تکرار نشود و ابرویم را نریزد زیر بار نرفتم.

فردای آن روز تصمیم گرفتم با روحیه‌ی ای شاد وارد شرکت بشوم. جواب سلام اقا رجب خاکی و مهربان را با خشرویی دادم. آقای سپهر که امد طبق عادت گفت:

-خانم سریع به کارهایتان برسید.

نمی‌دانستم حکمت این لحن حرف زدن آن موجود چیست که حتی در زمانی هم که عجله ندارد همان کلمات زود، تند، سریع را تکرار می‌کند. غرق در این افکار بودم که اقا رجب برایم چایی آورد. هنوز چند قطره بیشتر از گلوم پایین نرفته بود که با کوبیده شدن در به هم نه تنها رشته‌ی افکارم گسست بلکه تمام محتویات فنجان چایی روی ماتنوم خالی شد و به سرفه افتادم.

از صدای سرفه ام اقا رجب از ابدارخانه بیرون آمد و با دیدن مرد جوان باز برگشت.

پسره بی ادب حتی حاضر نشد بابت این کارش عذر خواهی کند. از شدت حرص پیشانی و کنار گوشم داغ کرده بود. بی اعتنا به وضعی که پیش آورده به سمت دفتر آقای سپهر رفت که به اعتراض و با حرص گفتم:

-خیلی خوش امید اول بفرمایید امرتان چیست؟

اخم کرد و با لحن تندی که مفهومش این بود به شما مربوط نیست پاسخ داد:

-ادمم آقای سپهر را ببینم.

از ررو نرفتم و گفتم:

-خب البته متوجه شدم قصدتان دیدن آقای سپهر است اما معمولا اول باید هماهنگ کنم بعد تشریف ببرید داخل.

پوزخندی زد و بی اعتنا به خواسته ام چند قدم دیگر به جلو رفت طوری که انگار حرف هایم را نشنیده. یا گفته هایم برایش بی اهمیت است به ناچار برخاستم در مقابلش ایستادم و با پرخاش گفتم:

-مثل اینکه تا حالا کار اداری نکرده اید یا پایتان را به هیچ مرکز رسمی نگذاشتید مگر نشنیدید؟ عرض کردم باید هماهنگ کنم.

این بار کوتاه آمد و رفت روی مبل نشست. من هم با حرص گوشه را برداشتم دکمه ی ارتباط با آقای سپهر را فشار دادم و پرسیدم:

-یک آقای تشریف آوردند می خواهند شما را ببینند.

-پرسید اسمشان چیست؟

روی برگرداندم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-می پرسند اسمتان چیست؟

-شمس هستم.

با شنیدن پاسخش انگار با پتک به سرم کوبیدند. داغی پیشانی و گوش هایم تبدیل به یخ زدگی شد. احساس کردم یک سطل آب یخ به سر تا پایم پاشیدند.

اقای سپهر هم چون من با شنیدن این نام شوکه شد. گوشه را رها کرد و عین جن زده ها از اتاق بیرون آمد و با تواضع به حالت تعظیم سر خم کرد و گفت:

– به جناب آقای مهندس شمس، منت گذاشتید، به ما افتخار دادید. شرمنده که منتظر ماندید. لطفا بفرمایید داخل.

سپس به طرف من برگشت و چنان چشم غره ای به من رفت که مو به تنم سیخ شد. آقای شمس که متوجه نگاهش بود. با خنده گفت:

– به ایشان خرده نگیرید، مقصر من بودم که بدون در زدن وارد دفترشان شدم و بعد در به هم خورد و خانم هول شدند.

دیگر داشتم گر می گرفتند تازه داشتم می فهمیدم اعضای این شرکت یک جورایی مورد دارند. حدود یک ساعت کارشان به طول انجامید. انگاه شمس با چنان غرور و تکبری از دفترش بیرون آمد که انگار من اصلا در آنجا حضور ندارم. سپس بدون اینکه حرفی بزند آنجا را ترک کرد.

پشت پنجره ایستادم و او را دیدم که سوار همان ماشینی که یک ماه پیش جلوی شرکت ایستاده بود شد و رفت.

فصل چهارم

دو بهار و دو زمستان را پشت سر گذاشتیم. اکنون همه ی مخارج زندگی من و مادرم از کار در ان شرکت تأمین می شد. مقداری هم پس انداز داشتم. به زحمت توانستم مامان را راضی کنم تا از پس اندازم، مبلغی را که در این مدت دایی خرج زندگی ما کرده بود بپردازد گرچه دایی ابتدا با خشم و غضب از گرفتن ان امتناع کرد، اما در نهایت در مقابل اصرار خواهرش ناچار به پذیرفتن ان شد.

خیلی دلم می خواست اپارتمانی اجاره کنیم و از آنجا برویم ولی این بار با مخالفت شدید دایی روبرو شدیم.

با گذشت زمان هم به سخت گیری و تند خویی آقای سپهر عادت کردم و هم در انجام کارها مهارت لازم را به دست آوردم و کارها را خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت تحویلش می دادم. اکنون دیگر لفظ سریع، زود، فوری را کنار گذاشته بود.

یک روز پس از مراجعت به خانه مینو را دیدم که با یکی از دوستانش در حیاط نشسته اند و گرم گفتگو هستند تا خواستم بروم نزدشان شدم داشت به دوستش می گفت:

-یک روسری دارم که تا حالا سر نکردم من ازش خوشم نیامد بیا بگیر اگر رنگ و طرحش را می پسندی ان را بدهم به تو.

چشمم که به روسری افتاد دیدم همان است که به او هدیه داده بودم. از این حرکت ناشایست اش منزجر شدم.

بغض گلویم شکست. تا خواستم اشک به چشم بیاورم، زنگ در به صدا در آمد. مژده را که دیدم از خوشحالی جیغ کوتاهی زد و اغوش به رویش گشودم. پاکتی را که در دستش بود به من داد و گفت:

-بیا بگیر کارت دعوت به عروسی عسل است. یادت نرود حتما باید تو و مامانت بیایید. بالاخره من هم شدم خواهر عروس. فکر کن همه می گویند خواهر عروس باید برقصد.

از ته دل خندیدم و گفتم:

-ای بابا چه دل خوشی داری تو این هیری و بری عروس و داماد را می گذارند و به تو می گویند خواهر عروس باید برقصد!

لب برچید و گفت:

-فکر می کنی چی؟! اگر من مثل تو خوشگلی ندارم یعنی ادم نیستم که همه بگویند خواهر عروس باید برقصد!

بوسیدمش و گفتم:

-ای بابا، شوخی کردم برقص من هم می گویم برقص تا دلت نشکند.

از شوخی گذشتیم و به دردودل پرداختیم. فقط در کنار او احساس آرامش می کردم و از ته دل خوشحال بودم که دوست خوبی مثل مژده دارم.

فردای ان روز با مامان رفتیم و هر دو لباس شب مناسبی خریدیم. عروسی در منزل پدر مژده بود که به اندازه کافی برای برگزاری چنین جشن باشکوهی جا داشت. ان شب به گفته ی مامان و مژده و چند تن از اشنایان مثل ستاره درخشیدم. از ته دل می خندیدم و شاد بودم. تا نیمه شب ماندیم. مژده خیلی اصرار داشت بیشتر بمانیم ولی واقعا نمی شد.

صبح دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم و با عجله هر چه تمام تر تا سر کوچه دویدم. بعد تاکسی گرفتم و تا جلوی در شرکت رفتم. وقتی رسیدم آقای سپهر آمده بود. بعد از اینکه پشت میزم نشستم سعی کردم باقی مانده ارایش شب گذشته را پاک کنم، اما تأثیری نداشت. در حال نوشیدن چایی غرق در افکارم بودم که با صدای باز شدن در یک دفعه از جا پریدم و چیزی نمانده بود که چایی را روی خودم بریزم که فقط چند قطره روی انگشتانم ریخت. همین طور که داشتم دستم را تکان می دادم که خنک شود به طرف در برگشتم و با خود گفتم:

باز هم آقای شمس.

خندید و گفت:

-این دفعه واقعا معذرت می خواهم چون به خودتان صدمه زدید. آقای سپهر تشریف دارند؟

-بله تشریف دارند.

-پس لطفا به ایشان اطلاع بدهید که من اینجا هستم.

از طرز صحبت کردن و رفتارش فهمیدم که تمام اتفاقات آن روز را به یاد دارد و مخصوصا طوری رفتار می کند که به من بفهماند دست و پاچلفتی هستم به آقای سپهر اطلاع دادم که بلافاصله به استقبالشان آمد و با هم به داخل رفتند.

احساس کوفتگی کردم کمتر از نیم ساعت خوابیده بودم. چایی کذایی را به ابدارخانه بردم و سرم را روی میز گذاشتم.

پلک هایم سنگین شده بود و حتی نای حرف زدن را هم نداشتیم.

انگار صدایی از دور دست به گوشم می رسید:

-خانم شمس، خانم شمس، اینجا جای خواب نیست بلند شوید، ای بابا.

گیج بودم. نمی دانستم کجا هستم. چشم هایم را تا جایی که جا داشت باز کردم. خدای من چه افتضاحی من در شرکت هستم. و این آقای سپهر است که صدایم می زند. یک هو از جا پریدم و او را دیدم که با خشم به من خیره شده. سر به زیر انداختم و با سرافکنندگی گفتم:

-مرا ببخشید حالم زیاد خوب نیست.

در حالی که می کوشید صدایش را زیاد بلند نکند که به گوش آقای شمس نرسد با غیظ گفت:

-پس برای چه امید می ماندید خانه و این وضع را به وجود نمی آوردید.

-معذرت می خواهم باور کنید دست خودم نبود و اصلا نفهمیدم چه موقع خوابم برد.

-دیگر تکرار نشود. به اقا رجب بگوئید وسایل پذیرایی چی شد. خیلی عصبانی بود. هر چه صدا زدم اقا رجب جواب نداد. به ناچار به ابدارخانه رفتم و خودم میوه ها را در ظرف کریستال چیدم. قهوه را آماده کردم و آنها را با شکلات و شیرینی به دفترش بردم. وضعیت بدی بود. اما چاره ای نداشتم. با ارنجم در را باز کردم و با احتیاط قدم به داخل گذاشتم.

با تعجب پرسید:

-پس اقا رجب کجاست؟ شما چرا زحمت کشیدید؟

-پیدایش نکردم فکر کنم به طبقات دیگر رفته تا کاری انجام بدهد. مهم نیست من جایش اوردم. دیگر فرمایشی ندارید.

-نه ممنون

همین که روی برگرداندم تا بروم آقای شمس صدایم زد و با لبخندی که گوشه ی لبانش می رقصید گفت:

-شما هم حضور داشته باشید چون موضوع صحبت ما در مورد شماست.

گیج شده بودم صد در صد قصد اخراجم را داشت. با دست به مبل روبرو اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید انجا بنشینید.

اظطراب و نگرانی در چهره ام فریاد می زد. صدایش آرام و دلنشین بود و ان قدر گیرا که راحت به دل می نشست. در چشم های سیاهش گیرایش اثری از خشم ندیدم و آرام گرفتم.

-همان طور که آقای سپهر اطلاع دارند من کارکنانم را خودم انتخاب می کنم. از انجایی که منشی من به علت بارداری مرخصی گرفته و به احتمال زیاد دیگر قصد کار ندارد، تا به حال با تمام منشی های شرکت صحبت کردم و کار هیچ کدام از آنها را نپسندیدم و حالا نوبت شماست. امیدوارم با هم به نتیجه برسیم. خب نظر شما چیست؟

پیشنهادش خارج از تصورم بود. بهت زده نگاهش کردم و پاسخ دادم:

-نظر من! مهم نظر شماست، نه من.

-یعنی فرقی برای شما نمی کند که محل کارتان تغییر کند یا حجم کاریتان بیشتر شود؟!

بر اعصابم مسلط شدم و با اعتماد به نفس بیشتری جوابش را دادم:

-من اطلاع زیادی در مورد کار در قسمت شما ندارم و از کار در دفتر آقای سپهر راضی هستم. برایم نظر ایشان مهم است.

برای اولین بار لبخند رضایت آمیزی زینت بخش لب های آقای سپهر شد. با تحسین به من خیره شد و گفت:

-من از طرز کار خانم شمس راضی هستم. در ظرف این دو سال و چند ماه هیچ کوتاهی یا ایرادی در کارشان به غیر از امروز که البته عذرشان موجه است، ندیدم.

-پس خیلی عالی شد. حالا که شما کار ایشان را تأیید می کنید فقط می ماند رضایت خودشان که اگر موافق باشند لطف کن ترتیبی بده که از فردا در طبقه ششم مشغول کار شوند.

اصلا نمی توانستم باور کنم، بعد از آن دو برخورد سرد و توهین آمیز او، و افتضاحی که هر بار من به بار آوردم آخر چطور امکان داشت در میان آن همه کارمند با تجربه مرا انتخاب کرده باشد؟!

با خود گفتم:

شاید دارم خواب میبینم و اینها همه تصور و رویاست. زمانی که از دفتر آقای سپهر بیرون امدم و پشت میزم نشستم گیج و سردرگم به مغزم فشار آوردم تا تمرکز لازم را پیدا کنم و موفق به درک موقعیت و فرصت پیش آمده شوم.

پس از رفتن آقای شمس اجازه خواستم، وارد دفتر آقای سپهر شدم و گفتم:

-خسته نباشید. می خواستم اگر اجازه بدهید چند دقیقه وقت شما را بگیرم.

قبل از اینکه قلمی را که در دست داشت برای امضای نامه ای که روی میزش نهاده بودم، به گردش در آورد آن را روی نامه قرار داد و گفت:

-اگر در مورد پیشنهاد آقای شمس مردد هستید، باید بگویم این پیشنهاد غیر قابل انکار است و بهترین موقعیت شغلی برای شما محسوب می شود. در ضمن شما اصلا مدیون من نیستید. در حقیقت ما به نوعی به نیازهای هم تحقق می بخشیم. پس هیچ دینی به گردن کسی ندارید. از فردا در طبقه ی ششم مشغول کار شوید و تمام وقتتان را معطوف به کار خودتان کنید. این را بدانید که من همیشه از کارتان راضی بودم و هستم و از همکاری با شما لذت بردم. اما اگر نظر مرا می خواهید، می گویم چنین فرصتی را از دست ندهید.

پس از تشکر از حسن نیتش، اجازه خواستم و از دفترش بیرون آمدم. در موقع جمع وسایلم دست و دلم می لرزید. اصلاً دلم نمی خواست از آنجا بروم. دل کندن از کار در محیطی که به آن خو گرفته بودم، چندان آسان به نظر نمی رسید. حتی دلم نمی آمد با اقا رجب خداحافظی کنم، چون می ترسیدم اشکم سرازیر شود.

در طول راه به اتفاقات آن روز می اندیشیدم. در حیاط را که باز کردم، اولین کسی که دیدم مینو بود. جواب سلامم را مثل همیشه خیلی خشک و سرد داد و به شانه زدن موهایش ادامه داد.

همیشه رفتارش حرصم را در می آورد. به تلافی گفتم:

–خسته نباشی.

–چرا باید خسته باشم! من از صبح تا شب کار نمی کنم که خسته شده باشم.

–منظورم این است که از شانه زدن موهایت خسته نشدی.

به رویش نیاورد که متوجه طعنه ام شده و پرسید:

–دیروز عروسی خوش گذشت؟ اصلاً چرا می پرسم از ظاهرت معلوم است که خیلی خوش گذشته.

–چطور؟!

–از اینکه صورتت را پاک نمی کنی تا مبادا خاطراتش از یادت برود.

–چه ربطی دارد، هر کاری کردم پاک نشد.

با اینکه هر بار از هم صحبتی با او توبه می کردم باز یادم رفت و دوباره نیش و کنایه هایش شروع می شد.

فصل پنجم

صبح روز بعد وقتی وارد طبقه ششم شدم، همان سه دختری را که اغلب در ناهارخوری شرکت با هم سر یک میز می نشستند و مشغول خندیدن و گپ زدن می شدند، در آنجا دیدم و فهمیدم آنها هم کارمند آقای شمس هستند.

به طرف یکی از آنها که سخت سرگرم کار بود رفتم و گفتم:

-سلام ، من شمس هستم.

ناگهان هر سه سرشان را بالا آوردند و با تعجب به من خیره شدند.معنی این حرکتشان را نفهمیدم، تا یکی از آنها با لحنی امیخته با احترام پرسید:

-بیخشید شما همسر آقای شمس هستید؟

خودم خنده ام گرفت .انها هم وقتی متوجه تشابه اسمی ما شدند،با صدای بلند خندیدند و با اشاره ی دست دفتر آقای شمس را نشانم دادند.

مقابل دفترش خانمی پشت میز منشی نشسته بود ،خودم را که معرفی کردم،پرسید:

-خانم مها شمس،درست است؟

-بله همین طور است.

از جا برخاست و گفت:

-من اینجا ماندم تا شما بیایید.بفرمایید سر جای خودتان بنشینید.سپس خداحافظی کرد و رفت.همین که نشستم چشمم به چند کار نیمه تمام خورد،سریع آنها را برداشتم و مشغول انجامشان شدم.

ساعتی بعد،آقای شمس از دفترش بیرون آمد و همین که مرا دید،با لب های متبسم به طرفم آمد و پاسخ سلام مرا که به احترامش برخاسته بودم داد و پرسید:

-شما چه موقع آمدید؟

-سر وقت.همان موقعی که باید می امدم.

-امیدوارم همکاری های خوبی برای هم باشیم.

از طرز برخوردش به نظر می رسید بر عکس آقای سپهر،خشک و جدی نیست،بعید می دانستم بیش از بیست و هفت یا بیست و هشت سال سن داشته باشد.چه بسا این شرکت متعلق به پدرش بود و او مدیریتش را به عهده داشت.موقع ناهار یکی از همان دختر ها آمد و از من پرسید:

-گرسنه نیستید؟

-چرا خیلی

-پس اگر مایلید بیایید با هم برویم سالن غذا خوری

از پیشمهادشان استقبال کردم و از اینکه دیگر مجبور نیستم تنها سر میز بنشینم خیلی خوشحال شدم.

همین که نشستیم، دختر قد کوتاهی که از چشم های ریز بادامی اش شیطنت می بارید گفت:

خب بهتر است اول خودمان را معرفی کنیم. من که از همه شلوغ ترم شادی هستم و ان طفلک که از همه کم حرف تر استفرزانه و ان یکی دوستان که در پر حرفی لنگه ندارد، صبا. حالا نوبت شماست.

-من مها هستم، ولی نمی دانم کدام یکی از این صفت ها را دارم.

شادی با خنده گفت :

-فکر کنم تو حد وسط ما سه تا باشی.

وقتی به دفتر برگشتیم، آقای شمس انقدر کار سرم ریخت که اصلا نفهمیدم وقت چگونه گذشت.

آخر وقت شادی آمدکنارم نشست و پرسید:

-راستی مها نگفتی ازدواج کردی یا نه؟

-هنوز نه، شما چطور؟

-هر سه ی ما مجردیم و منتظر یکی هستیم مثل آقای شمس، اما عاقبتش را که می بینی. او ایل خیلی به دلان صابون زدیم که بالاخره یک کدام از ما به مقصود خواهد رسید، ولی انگار نه انگار. البته از تو چه پنهان تا قبل از آمدنت هنوز امید داشتیم که نیم نگاهی به ما بیندازد، حالا که تو آمدی، پاک ناامید شدیم.

با تعجب پرسیدم:

-من! مگر من چکار کردم!؟

-ترس تو کاری نکردی فقط با آمدنت یک جو شانس ما را هم از بین بردی. منظورم این است که فکر کنم از همه ی ما خوش شانس تری.

-از چه لحاظ چنین فکری به سرتان زده؟!

-چون تا انجایی که ما شنیدیم یکی از معیارهای آقای شمس در انتخاب همسر آینده زیبایی طرف مقابل است و حالا با انتخاب تو به عنوان منشی این به ما ثابت شد، مگر نه؟

از طرز فکرشان عصب شدم و گفتم:

-نمی فهمم یعنی چه! شما در مورد من چه فکری می کنید؟

-از حرف من بد برداشت نکن. اصلا قصد توهین ندارم. هر سه ی ما خیلی دلمان می خواهد شبیه تو باشیم. آخر کدام دختر عاقلی دلش نمی خواهد همسر مرد خوش هکل و خوش تیپی مثل آقای شمس شود. وقتی می خندد، چال گونه هایش را دیده ای و ان چشمان درشت جذابش را که انقدر خواستنی است. لابد خبر نداری که تا حالا دل چند تا از دختر های شرکت را برده.

سپساهی کشید و نظری به سمت دفتر او انداخت و افزود:

-راستش تا حالا اصلا ما نفهمیدیم مجرد است یا متأهل. ان قدر زرنگ است که دستش را رو نمی کند و همه را حسرت به دل گذاشته.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد از جا پرید و گفت:

-نگاه کن، الان می آید بیرون.

به محض اینکه شادی رفت سر جایش نشست بلافاصله او در دفتر را باز کرد و با چند نامه که در دستش بود به طرف من آمد و گفت:

-خانم شمس این کارها فوری ست، لطفا سریع انجامشان دهید. از اینکه باز هم باید کلمات زود تند، سریع را بشنوم اعصابم خورد شد. این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم و دیدم حق با شلدی است.

موقع خروج از شرکت شادی گفت:

-بیا تا یک جایی برسانمت. صبا و فرزانه هم با من می آیند.

-مگر ماشین داری؟

-اگر بشود اسمش را ماشین گذاشت.

صبا و فرزانه خیلی زود پیاده شدند، اما راه من و شادی یکی بود. همین که قدم به کوچه گذاشتم، چشمم به شهاب افتاد و ناخودآگاه ابرو در هم کشیدم. مزاحمت هایش تمامی نداشت. خیلی سعی می کرد قدم هایش را با من همراه کند، ولی من تا می توانستم از او فاصله می گرفتم.

سماجتش باعث شد که از کوره در بروم و در مقابلش بایستم. با صدای بلند گفتم:

-چرا دست از تعقیب من بر نمی دارید؟ اصلا از جان من چه می خواهید؟ من از ادم های بی شخصیت و بی عاری که کاری به غیر از ولگردی و این کارهای بی رویه ندارند متنفرم. فقط کافی ست یک بار دیگر شما را سر راهم ببینم، آن وقت دیگر هر اتفاقی بیفتد، مقصر خودتان هستید.

از آن روز به بعد دیگر حتی یک بار هم شهاب را سر راهم ندیدم و از اینکه برای اولین بار توانسته بودم از خودم دفاع کنم، احساس غرور کردم.

کم کم داشتم به محیط کاری جدیدم خو می گرفتم، اما نمی دانم چرا هر وقت اقای شمس را می دیدم، بند دلم پاره می شد و هول می کردم. حتی بعضی وقت ها این احساس را داشتم که قلبم دارد توی مشتم می زند و تپش اش را بیشتر حس می کنم. آن موقع به خودم نهیب می زدم که این افکار بیهوده را از مغزت بیرون کن، تو کجا و او کجا و بعد به این نتیجه می رسیدم که حتی یک نقطه مشترک هم بین ما دو نفر وجود ندارد.

حتی خودم هم نمی توانستم بفهمم نام احساسی را که باعث می شد، چنین حالتی به من دست بدهد، چه می شد گذاشت.

به همین جهت از روبرو شدن با او وحشت داشتم و می ترسیدم اختیار از کف بدهم و رسوا شوم. تمام تلاشم برای اینکه خودم را کنترل کنم، بی نتیجه می ماند و هر بار به محض اینکه می دیدمش، احساسم از مغزم فرمان نمی برد.

دلم می خواست نگاهش گویای راز درون باشد، ولی نگاه های گذرایش فقط نگاه یک مدیر به کارمند زیر دستش بود و هیچ مفهوم دیگری نداشت و همین نکته باعث می شد بیشتر عذاب بکشم و برای کشف حقیقت مشتاق تر شوم.

نمی دانستم این افکار زاده ی تخیلی ست که از سخنان همکارانم در ذهنم رسوخ یافته یا از واقعیت درونم سرچشمه می گیرد.

تا اینکه شادی یک روز سر میز ناهار در سالن غذا خوری خطاب به من گفت:

-مها خجالت بکش، خیلی بی عرضه ای. من اگر جای تو بودم کاری می کردم که به پایم بیفتد و بگویند عاشقت هستم و حتی یک لحظه هم فکرت از سرم بیرون نمی رود.

-اره جون خودت، اگر جای من بودی، مثل خود من هیچ غلظی نمی کردی. فقط بلدی حرفش را بزنی.

فرزانه سری تکان داد و گفت:

-من اگر جای تو بودم بهش بی محلی می کردم تا خودش بپا پیش بگذارد.

شادی چشم غره ای به او رفت و به تمسخر گفت:

-مثلا تا حالا این قدر بی محلی کردی، کسی پیدا شده که بهت بگویند زن من می شوی یا نه؟

-اره چرا نگفته، ولی من تا از کسی خوشم نیاید، قبول نمی کنم.

شادی دوباره سر به طرف من کج کرد و گفت:

-بگذار فرزانه با رویاهایش خوش باشد، اصلا مها چطور است هر روز یک نامه برایش بنویسی و خودت را داله و شیدایش نشان بدهی. بالاخره یک کاری بکن.

با وجود اینکه حرف های شادی به نظرم مسخره می آمد، اما فکرم را سخت به خود مشغول کرده بود.

هر بار می خواستم راهی برای نفوذ به قلبش پیدا کنم، به خودم نهیب می زدم این درست نیست که بخواهی کسی را به زور وادار کنی، دوستت داشته باشد.

فصل ششم

چند ماهی دندان روی جگر گذاشتم و عکس العملی نشان ندادم، آرامش ظاهری ام چون پرده ای غوغای درونم را می پوشاند. در تعطیلات سال نو یک هفته ای در فراقش سوختم و تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم.

شبی که برای شرکت در مهمانی دایی ام به منزل آنها دعوت شدیم، در خودم رغبتی برای رفتن به آنجا نیافتم. خلوت تنهایی ام را به هر جشن و سروری ترجیح می دادم تا بتوانم با خیال شمس خوش باشم. اما در مقابل اصرار مادرم که ان

روزها متوجه گرشه گیری و بی حوصلگی ام شده بود و به دنبال علتش م گشت، سر تسلیم فرود اوردم و بر خلاف میل باطنی ام ناچار به همراهی اش شدم.

مینو سر از پا نمی شناخت و هیجان زده و بی تاب در انتظار آمدن خانواده ی دایی اش گاه از پنجره به بیرون سرک می کشید. از طرز رفتار و حرکاتش به راحتی می شد فهمید که به مسعود دل بسته و منتظر تلنگری از جانب اوست.

خدا را شکر کردم که حواسش به من نیست و از دست نیش و کنایه هایش اسوده ام. ان قدر غرق در افکار خودم بودم که متوجه آمدنش نشدم. تا اینکه مامان دستی به پهلویم زد و گفت:

-حواست کجاست؟ بلند شو، مهمان ها آمدند. ناگهان به خودم امدم، برخاستم و شیرین را دیدم که مقابلم ایستاده و دست هایش را برای اغوش گرفتنم از هم گشوده. هر دو به یک اندازه از دیدن هم خوشحال شدیم.

هر چند دقیقه یک بار مینو با غیظ به شیرین نگاه می کرد تا به او بفهماند که چقدر از اینکه تا این حد به من توجه دارد، عصبی ست.

بلند شدم و به بهانه ای پایین رفتم تا به مینو فرصت بدهم سر جای من بنشیند. آخر شب پس از رفتن آنها همین که مامان و من قصد خداحافظی داشتیم، وقتی روی پله ها خم شدم تا بند کفشم را ببندم، مینو امد کنارم بی مقدمه پرسید:

-محیط کاری ات چطور است راضی هستی؟

-اره بد نیست

-مرد هم دارید؟

زیر لب خندیدم چنین سؤالی از مینو تعجبی نداشت، دو پهلو جواب دادم:

-خب اره، اما در قسمت ما اکثرا همکارانم هستند.

-کار تو در انجا چیست؟

نمی فهمم چطور بعد از حدود سه سال که از شروع ککارم می گذشت تازه به فکر ارضای کنجکاوی اش افتاده، با بی میلی پاسخ دادم:

-من منشی مدیر عامل هستم و انجام کلیه کارهای دفتر با من است.

-پس وضعت خوب است.

نیش و کنا به ای که در کلامش بود حرصم را در آورد و با اخم پرسیدم:

-منظورت چیست؟

-منظور خاصی ندارم. بگذریم. میبینی خانواده دایی ام چقدر مهربانند. مدتی است که احساس می کنم مسعود هر وقت مرا می بیند می خواهد چیزی به من بگوید اما شرم و حیا مانع اش می شود.

دوباره با خیال و رؤیا خوش بود. خودم را کنترل کردم و لب هایم را به هم فشردم تا خنده به آنها راه نیابد و گفتم:

-اگر منظورت خواستگاری است خب بهش فرصت بده تا حرفش را بزند.

-درست حدس زدی، منظورم پیشنهاد ازدواج است. تا حالا کسی از تو خوشش آمده که از نگاهش بفهمی احساسش چیست. راستش هر وقت مسعود نگاهم می کند، به نظرم می رسد یک چیزی در نگاهش است.

چون هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم، ترجیح دادم فقط گوش کنم و حرفی نزنم. اهی کشید و گفت:

-کاش تو همیک روز احساسم را درک کنی، ولی فکر نکنم تا حالا کسی که در این موقعیت قرار نگرفته قدرت درک ان را داشته باشد. البته ناراحت نشوی ها، منظورم این نیست که مورد پسند کسی قرار نمی گیری.

حرف های بی ربط مینو باعث شد که در مورد پیشنهاد شادی فکر کنم. تا دیر وقت بیدار ماندم و به مرور سخنان مینو و شادی پرداختم. نفهمیدم چه موقع خوابم برد، ولی صبح به قدری خسته و بی حوصله بودم که به سرم زد سر کار بروم اما خیلی زود پشیمان شدم.

از دیدن چشم های به گودی نشسته ام یکه خوردم و با خود گفتم:

-یعنی آقای شمس متوجه رنگ پریدگی و پریشانی ام خواهد شد؟!

به محض ورود طبق معمول صبح بخیر گفت و همین که خواست به دفترش برود انگار چیزی یادش آمد برگشت و پرسید:

-راستی خانم شمس...

سرم را بالا آوردم و دعا کردم که متوجه شده باشد. ادامه داد:

-دیروز کسی به نام آقای راد با من تماس نگرفت؟

این اسم را خاطر نداشتم. در لیست تلفن های دیروز هم نام راد را یادداشت نکرده بودم.

با قاطعیت گفتم:

-نخیر تماس نگرفتند.

این بار نگاه نافذش گذری از چهره ام عبور کرد و پرسید:

-راستی شما امروز مثل هر روز نیستید. نکند بیمارید؟

-نه مریض نیستم چون دیشب دیر خوابیدم یک کم کسل هستم.

-سعی کنید شب ها زودتر بخوابید تا ببا روحیه ی بهتر به سر کار بیایید.

ان قدر از توجه اش خوشحال شدم که خواب از سرم پرید. شادی زیر چشمی نگاهم کرد و خندید. بعد انگشت اش را به حالت تهدید به طرفم تکان داد و گفت:

-مها خانم بالاخره کار خودت را کردی. دیدی که او هم هواسش به توست.

-دست بردار شادی فکر بیخود به سرت راه نده.

کم کم داشتم مطمئن می شدم کاری که قصد انجامش را داشتم درست است. صبح روز بعد در مسیر رفتن به شرکت، عینک به چشم زدم، روسری ابی رنگی سرم کردم و به گلروشی نا اشنایی رفتم و گفتم:

-سلام اقا می خواستم یک دسته گل سفارش بدهم که دو شاخه گل رز و بقیه اش را گل نسترن بگذارید. زحمت فرستادنش به این ادرس هم به عهده ی شماست. در ضمن هر هفته دو بار دو شاخه گل رز به همراه گل نسترن به این ادرس بفرستید.

-تا چه مدت؟

-تا هر وقت که خودم بگویم. این مبلغ هم علی الحساب نزد شما باشد.

پس از اطمینان از انجام آن به شرکت رفتم. هنوز دو دل بودم و تردید داشتم کاری که می‌کنم درست باشد. احساس می‌کردم نگاه همه متوجه من است و از کار خلافی که انجام داده‌ام آگاهند.

چند ساعت بعد در حالی که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، چند ضربه به در خورد و مردی با دسته گل زیبایی که و گل‌رز و بقیه نسترن زینت بخش آن بود وارد شد و یک راست به طرف میز من آمد و پرسید:

-بخشید اینجا دفتر آقای شمس است؟

با دیدن دسته گل دلم در سینه ام فرو ریخت و دستپاچه شدم. پس از امضای رسید برخاستم و در حالی که با پند نفس عمیق می‌کوشیدم اظطرابم را مخفی‌کنم، گل‌های سفارشی را برداشتم و به سمت دفترش رفتم.

دسته گل را دید و با تعجب پرسید:

-این دیگر چیست؟

به زحمت آرامش خودم را حفظ کردم و پاسخ دادم:

-نمی‌دانم برای شما فرستاده‌اند.

-یعنی چه! برای من! از طرف چه کسی؟

-اطلاعی ندارم بفرمایید خودتان ببینید.

دسته گل را روی میز گذاشتم، به زیر و رو کردنش پرداخت و با ناامیدی گفتم:

-اینکه یادداشتی ندارد! کسی که آورد، نگفت از طرف چه کسی است؟

با خونسردی پاسخ دادم:

-فکر کنم پیک موتوری بود. فقط پرسید اینجا دفتر شماست یا نه. بعد هم رسید را داد و من امضا کردم.

-باز جای شکرش باقی ست که پیک موتوری بود.

از حرفش خنده ام گرفت و منظورش را نفهمیدم. هر ار به اتاقتش رفتم دیدم دارد با کسی در مورد گل حرف می‌زند. معلوم می‌شد مجهول‌الهویه بودن فرستنده آن کلی کلافه اش کرد.

از اینکه باعث پریشانی افکارش شده ام، از خودم بدم آمد ولی از تصمیم برای ادامه ی ان بر نگشتم. قرار نبود هویت فرستنده گل به زودی فاش شود. اما انگار او صبر و تحمل نداشت و اصلا خوش نمی آمد به بازی گرفته شود.

خیلی دلم می خواست بدانم ادواج کرده یا نه برای دانستنش هزار و یک فکر به ذهنم رسید که هیچکدام را نپسندیدم. تا اینکه یک بار وقتی شخصی اشتباهی شماره ما را گرفت از فرصت استفاده کردم و پس از پایان جلسه ای که داشت، لیست تلفن هایی را که در طول جلسه به او شده بود با خود به دفترش بردم و گفتم:

-در ضمن وقتی جلسه داشتید، خانمی تماس گرفتند و گفتند همسر تان هستند.

-یکه خورد و با تعجبی اشکار پرسید:

-همسر من یعنی چه؟ شاید اشتباهی شماره ما را گرفته بودند، این روزها این جا چه خبر است!

-بعید می دانم اشتباهی شده باشد، دقیقا شنیدم که گفتند همسر آقای شمس هستیم.

-مطمئن هستید اشتباه نشنیدید؟

-بله چطور مگه؟

-آخر بطور ممکن است وقتی من هنوز زن نگرفته باشم خانم زنگ بزند و با من کار داشته باشد! معلوم نیست این روزها چرا این مدلی شده و اتفاقات عجیب و غریب می افتد. کاش می دانستم این برنامه ریزی کار کیست. ان وقت من می دانم و او. دمار از روزگارش در می اورم.

شمس به شدت عصبانی بود و من خوشحال چون حالا دیگر شکی نداشتم که مجرد است. بر خلاف آقای سپهر که همیشه یک کوه کار داشت، در اینجا سرم خلوت بود و گاه بیشتر وقتم را به خواندن مجله و کتاب می گذشت.

یک روز از همان روزهای بیکاری وقتی داشتم روزنامه می خواندم، مرد مسن و موقری وارد دفترم شد و با خشرویی گفت:

-سلام دخترم، خسته نباشی. من پدر آقای شمس هستم تشریف دارند؟

-بله تشریف دارند. ببخشید که شما را به جا نیاوردم. خواهش می کنم بفرمایید.

همین که او به داخل رفت و در را پشت سر خود بست دوباره مردی با دسته گل وارد شد و ان را روی میز گذاشت.

تردید داشتم همان موقع گل را ببرم یا صبر کنم بعد از رفتن پدرش این کار را انجام دهم. بالاخره با عزمی راسخ برخاستم و در حالی که از عکس العملش می ترسیدم، با دستی لرزان ضربه ای به در زدم و اجازه ورود خواستم.

منتظر بودم بگویند بعدا بیاید اما گفت بفرمایید. وارد که شدم، هر دو داشتند می خندیدند. به محض دیدن دو شاخه گل، خنده از روی لبانش محو شد و با صورتی بر افروخته از خشم به ان خیره شد و گفت:

– باز هم بدون اسم! خانم، اگر دفعه دیگر این اقا آمدند نگه شان دارید تا من بیایم ایشان را ببینم.

سری تکان دادم و گفتم:

– چشم.

ان روز خیلی سرم شلوغ بود و فرصت سر خاراندن هم نداشتم، دو ساعت بعد که پدرش رفت، او هم از دفتر بیرون آمد و گفت:

– من دارم می روم. کارتان که تمام شد نامه ها را بدهید آقای سپهر.

از لحن سرد و جدی اش حرصم گرفت. طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار اصلا من وجود خارجی دارم.

شادی متوجه نا راحتی ام شد و پرسید:

– چی شده مها؟ از دست کسی ناراحتی؟

– نه بابا فقط کمی خسته ام. دیدی که امروز چقدر سرم شلوغ بود. به خانه که رفتم، پکر و بی حوصله دور خودم می چرخیدم، حوصله ی خانه نشستن را نداشتم به مامان گفتم:

– من می روم یک سری به مژده بزنم، برگردم.

بین راه به سرم زد از تلفن عمومی زنگی به گل فروشی بزنم، گوشی را که برداشتند، نمی دانستم چه بگویم، چون اسمی را که با ان خودم را معرفی کرده بودم به خاطر نداشتم. نظری به پشت کارت انداختم و سریع گفتم:

– سلام اقا من هانیه نیمایی هستم همان که سفارش دو شاخه گل رز و نسترن هفته ای دو بار برای شرکت موج به شما داده بود.

– بله متوجه شدم بفرمایید امرتان چیست؟

-فقط می خواستم خواهش کنم از این به بعد روی کارت بنویسید(سلام)

با تعجب پرسید:

-فقط سلام!

-بله فقط همین.

دو روز بعد وقتی گل را آوردند ان را بردم داخل و گفتم:

-اقای شمس باز هم گل.

-خب ان اقای که گل را آورد کجاست؟قرار بود نگذارید برود تا من بینمش.

می دانستم الان است که عصبانی شود.با ترس گفتم:

-متأسفانه یادم رفت.

با چنان خشم و غیظی از ایش بلند شد که با هول و هراس چند قدمی به عقب برداشتم.صدایش از شدت عصبانیت می لرزید:

-مگر من از شما نخواستم حتما ایشان را نگه دارید؟

زبانم از ترس به لکنت افتاد:

-چرا، ولی معذرت می خواهم،متأسفانه فراموش کردم.

بلند تر فریاد کشید:

-معذرت می خواهم یعنی چه!خانم محترم ابروی من در خطر است،هر بار گل می آوردند،به هر که می رسم،طوری نگاهم می کند و می خواهم به دیگران فخر بفروشم،حالا ببخشید شما چه تأثیری در کل قضا دارد.

حرفی برای گفتن نداشتم تا کنون ان طور خشمگین ندیده بودمش.قبل از ان هیچ کش چنین برخوردی با من نکرده بود.درست مانند بچه هایی که خطایی از انها سر زده و دارند تنبیه می شوند کنج دیوار کز کردم.هر بار صدای فریادش بلند می شد،از جا می پریدم و تمام بدنم می لرزید.

-کاش می فهمیدید چقدر این موضوع برای من مهم است، ولی حیف که...

با صدای ضربه ای که به در خورد، جمله اش را ناتمام گذاشت و نظرش به ام سو معطوف شد.

مرد جوان و چهار شانه ای که بدون هماهنگی وارد اتاق شده بود یک راست به سمت او رفت و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

-چه خبر شده پدرام، طبقه را روی سرت گذاشتی. صدای داد و فریادت همه جا را برداشته.

لحن صدای شمس آرام شد. وجود تازه وارد چون آبی آتش خشمش را خاموش کرد و گفت:

-چیز مهمی نیست، فقط یک کمی کنترل اعصابم را از دست دادم. تو چه موقع امدی؟

-چند دقیقه ای بیشتر نیست. منتظر بودم جر و بحث تان تمام شود، بعد بیایم، اما صدای داد و فریادت که بلند شد، طاقت نیاوردم و مدم بینم چه خبر شده.

-چیز مهمی نیست بعدا برایت تعریف می کنم.

فصل هفتم

وقتی از اتاق بیرون امدم، بغض راه گلویم را بسته بود و داشتم خفه می شدم. اصلا انتظار چنین برخوردی را از شمس نداشتم. با وجود همه ی علاقه ام به او، رفتار توهین آمیزش برایم غیر قابل تحمل بود. آرام سرم را روی میز گذاشتم و سعی کردم بغض آماده ی شکستن را در گلویم خفه کنم ولی نشد و سیل اشک هم صورتم را خیس کرد و هم میز را.

همان طور که سرم پایین بود، نوک انگشتانم را به روی گونه هایم می کشیدم تا اثر اشک را از بین ببرند و کسی متوجه گریسن ام نشود. شادی بالای سرم امد و دست های مهربانش را روی شانه ام گذاشت و با دلسوزی پرسید:

-مها چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

بی آنکه سرم را از روی میز بلند کنم پاسخ دادم:

-هیچی، چیزی مهمی نیست.

- برای هیچی که اینقدر داد نمی زند. ما که از نگران مردیم دوست آقای شمس هم هول کرد یکهو پرید توی اتاق طرف. جون شادی بگو چی شده؟

- گفتم که هیچی انگار آقای شمس دلش از جای دیگر پر بود، عقده دلش را سر من خالی کرد. همین که گل ها را بردم توی اتاقش داد و هوار راه انداخت که چرا کسی که ان را آورده بود گذاشتم برود. راستش قبلا بهم گفته بود ای کار را بکنم اما من یادم رفت .

- همین! یعنی به خاطر موضوع به این بی اهمیتی ان قدر هوار کشید که ما از ترس اینجا می لرزیدیم. تو چرا ساکت ماندی و چیزی نگفتی؟

- حرفی نداشتم بزخم. همش می گفت شما نمی دانید این موضوع چقدر برای من مهم است. باور کن زبانم از بیخ بند آمده بود.

همین که شادی کنارم نشست، صدای قهقهه ی خنده ی آقای شمس و دوستش به گوش رسید. هر دو با حیرت به هم خیره شدیم. نه به ان عصبانیت و برخورد تند و خشونت امیز با من و نه به حالا که داشت از خند ریشه می رفت. بیشتر ناراحت بودم که هر کس دیگری با من چنین رفتار تند و بی ادبانه رفتار می کرد، امکان نداشت بی جوابش بگذارم. چند دقیقه بعد هر دو با هم از دفتر بیرون آمدند. سرم را پایین انداختم تا بداند تا چه حد باعث رنجیدگی خاطر شده است.

صدای آرام و متین دوستش که بعد ها دانستم نامش رئوف است مرا به خود آورد:

- من بخاطر رفتار تند پدرام از شما عذر خواهی می کنم.

شمس مجال صحبت به او نداد و گفت:

- شما تشریف ببرید. من خودم از عهدی کارهایم بر می ایم.

سپس خطاب به من افزود:

- شما هم پرونده هایی را که خواسته ام بردارید و با خودتان به دفتر من بیاورید.

خانم خسروانی شما هم چند دقیقه ای جای خانم شمس بنشینید.

همین که شادی سر جایم نشست با قلبی پر تپش و قدم های لرزان پرونده ها را برداشتم تا خواستم بروم شادی از پشت سر دستم را گرفت و گفت:

-می دانستم پشیمان می شود و ازت عذر خواهی می کند.

وارد دفترش که شدم به راحتی می توانست از چهره گرفته و اخم روی پیشانی ام، ناراحتی ام را بخواند. سر به زیر داشتم و از نگاهش می گریختم.

با لحن آرام و مؤدبانه ای گفت:

-لطفا بفرمایید بنشینید.

روبرویش نشستم ولی نگاهم فقط به پرونده ها بود. می خواستم بفهمد به خاطر عکس العمل تند و خشونت امیزش چقدر از دستش ناراحتم.

ادامه داد:

-بعضی وقت ها تحمل بعضی مسائل خارج از ظرفیت انسان است و باعث می شود که او اختیارش را از دست بدهد و اکثر اوقات هم نتیجه اش پشیمانی ست. راستش موضوع این گل ها بدجوری مرا به خود مشغول کرده، به خصوص این بار که کلمه ی سلام هم به ان اضافه شده بود، از شدت خشم دیگر نتوانستم تحمل کنم، اصلا نفهمیدم چطور شد که یکدفعه ان طور برافروختم وان حرف های بی ربط را زدم، معذرت می خواهم، امیدوارم مرا ببخشید. فکرش را بکنید اخر کدام ادم عاقلی این طور ساده و سربسته پیغام می فرستد. با هر کس موضوع را در میان می گذارم مورد تمسخر قرار می گیرم. خواهش می کنم از من نرنجید و به من حق بدهید که در مقابل چنین بازی مسخره ای از کوره در بروم عصبی شوم. حالا بگویید مرا ببخشید یا نه؟

ارام سرم را بالا اوردم و نگاهم را در نگاهش که در ان پشیمانی موج می زد دوختم و گفتم:

-اشتباه از من بود که یادم رفت شما ازم خواسته بودید اگر دوباره گل آوردند اورنده اش را ببینید. پس این من هستم که باید برای چندمین بار از شما معذرت بخواهم.

تبسم دلنشینی زینت لب هایش شد و صدای گرمش ارام بخش رنج هایم.

-شما تقصیری نداشتید. من یک کمی زیاده روی کردم. خب حالا برویم سر بررسی پرونده ها.

دلم می خواست همیشه او را سر حال و شاداب ببینم. در حال ورقه زدن یکی از پرونده ها گفت:

-چند مورد هست که اید با هم چک کنیم.

سپس از پشت میزش برخاست و آمد روی مبل روبروی من نشست. صدای تپش تند قلبم را به وضوح می شنیدم و دست هایم می لرزید. تلاشم برای اینکه بر اعصابم مسلط باشم به جای نرسید.

زمانی که داشت پرونده ها را به من می داد متوجه لرزش دستم شد، اما فقط نظر کوتاهی به صورت گل انداخته ام افکند و سپس خونسرد به ادامه کارش پرداخت.

نفسم بالا نمی آمد. از نگاهش می گریختم، گاهی حواسم پرت می شد و سعی می کردم تمرکزم را بیشتر کنم. حدود یک ساعت بررسی پرونده ها طول کشید. در حالی که دست هایش را کش و قوس می داد گفت:

-با یک لیوان ابمیوه و شیرینی چطورید؟ اصلا چرا می پرسم.

پس از اینکه زنگ زد و دستور آوردن ان را داد دوباره به عقب برگشت و نشست. از اینکه دقیقا روبروی من نشسته بود، واقعا عذاب می کشیدم. ان قدر سرم را پایین نگه داشتم و انگشتان دستم را در هم فشردم که هم گردنم درد گرفته بود هم دستانم.

پرونده ها را کنار زد و گفت:

-من که خیلی خسته شدم، شما چی؟ پدرم بارها به من گفته بود که اداره این شرکت خیلی سخت و طاقت فرساست، اما تا این حدش را فکر نمی کردم. حدود چهار سال است که مدیریت اینجا را به عهده دارم. زمان مدیریت پدرم همه چیز نظم داشت. بعد از اینکه ان را به عهده من سپرد، انگار در شرکت توپ در کرده بودند، هیچ چیز سر جای خودش نبود. الان حدود سه سال است که کار روی غلطک افتاده.

پدرم همیشه روی خوش رفتاری و صمیمیت با پرسنل زیرربط خیلی تأکید دارد که من امروز با ان طرز برخورد با شما شاهکار کردم. باز هم معذرت می خواهم این ماجراهای اخیر بدجوری فکرم را مشغول کرده. اگر مادرم زنده بود کار به اینجا نمی کشید. بی مادری خیلی سخت است.

اهی کشیدم و گفتم:

-همین طور بی پدری من هم پدرم را از دست دادم.

همان موقع ابدارچی با سینی اب میوه و شیرینی وارد شد. تا خواستم سرم را بالا بگیرم نگاهم در نگاهش گره خورد. احساس می کردم اگر یک کمی بیشتر در انجا بمانم رسوا می شوم گونه هایم از شدت شرم می سوخت. گلوی خشک شده ام را با اب پرتقال ایاری کردم.

همین که خودکار برداشتم تا دوباره شروع به کار کنیم ناگهان در اتاق باز شد. بی اختیار هر دو از جا پریدیم و خودکار از دستم رها شد. خم شدم تا خودکار را بردارم که حرارت دست گرمی را روی دستم حس کردم و نفهمیدم چطور از اتاق بیرون دویدم.

درست مثل کسی که از چیزی گریخته و تمام طول راه را دویده باشد، نفس نفس می زدم. شادی در حالی که به اشفتگی ام می خندید پرسید:

چـی شد مها؟! چرا این طوری دویدی بیرون؟

هیچی چیز مهمی نیست باشد بعدا برایت تعریف میکنم.

دلم شور می زد. می ترسیدم آقای شمس از راز درونم آگاه شده باشد با اینکه خیلی دوستش داشتم از این فکر که یک روز دستم برایش رو شود می گریختم.

ان روز در مسیر بازگشت به خانه باز سر کوچه شهاب را دیدم. فکر نمی کردم دوباره مثل احمق ها دنبالم را بیفتند. حتی حوصله ی قیافه گرفتن و پرخاش به او را هم نداشتم. تا خواستم در حیاط را باز کنم مانتویم به دستگیره در گیر کرد و مینو که طبق معمول در انجا پرسه می زد متوجه شهاب شد و پرسید:

باز شهاب دنبالت افتاده بود؟

نمی دانم ندیدم.

افتاده بود دنبالت ان وقت می گویی ندیدم

حوصله ی سؤال و جوا را نداشتم با حرص گفتم:

خب من که پشت سرم چشم ندارم که ببینم چه کسی دنبالم کرده

وا چته! چرا این طوری حرف می زنی

(این جمله تو عکس پیدا نبود)

موشکاف و کنجکاو مادرم در امان نبودم که مثل همیشه هر حسی را درونم داشتم از نگاهم می خواند. برای اینکه بیشتر از ان باعث تحرک حس کنجکاویش نشوم مجبور بودم از هر دری سخن بگویم و فکرش را منحرف کنم.

تا صبح خوابم نبود و تمام فکرم مشغول اتفاقات آن روز بود. گیج و منگ به سر کار رفتم و اصلاً حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. شمس دیرتر از حد معمول در حالی که به شدت پکر و عصبی به نظرمی رسید، آمد و ساعتی بعد دوستش آقای رئوف پیدایش شد و بدون هماهنگی یک راست به اتاقش رفت. بلافاصله صدای جر و بحث شان به گوش رسید. همش می ترسیدم اتفاقی افتاده باشد.

خیلی دلم می خواست بدانم چرا آن قدر عصبی و ناراحت است. چند بار تصمیم گرفتم زنگ بزنم و فرستادن گل ها را قطع کنم ولی بلافاصله پشیمان شدم و با خود گفتم:

شاید ناراحتی اش از جای دیگر باشد.

فردای آن روز باز شمس دیر آمد. هر دقیقه که می گذشت، اضطرابم بیشتر می شد. همش دعا می کردم این بار دیگر یادشان برود گل بفروستند اما درست در لحظه ای که می خواستم برای انجام کاری به اتاق شمس بروم پیک دسته گل را آورد و من برای اینکه باز دوباره ماجرای دو روز پیش تکرار نشود، ازش خواستم چند لحظه صبر کند. سپس به آقای شمس هم اطلاع دادم و او هم درست مثل کسی که منتظر ناجی باشد سریع به طرفش دوید و گفت:

-سلام اقا لطفاً به من بگویید این گل ها را چه کسی برایم می فرستد؟

-سلام اقا من پیک هستم و کارم فقط جا به جای بسته هاست و بیشتر از آن چیزی نمی دانم. شماره گل فروشی را دارم اگر بخواهید می دهم از خودشان بپرسید.

شماره را از او گرفت به من داد و گفت:

-این شماره را بگیرید، بدهید من صحبت کنم.

پس از برقراری ارتباط با گل فروشی گفت:

-من شمس هستم همان کسی که شما برایش دو شاخه گل رز می فرستید. می خواستم بپرسم چه کسی از شما خواسته این کار را بکنید.

صدای گل فروش انقدر بلند بود که جوابش را شنیدم:

-راستش ما اجازه نداریم اسمش را بگوییم.

-ولی اقا این گل ها برای من مشکل ساز شه باید بدانم چه کسی قصد دارد سر به سرم بگذارد. فکر نکنم گفتم نامش برای شما در دسری داشته باشد.

-اسمش خانم هانیه نیمایی ست. فقط لطفا از من نشنیده بگیرید.

-من کسی را به این نام نمی شناسم. لطف کنید اگر یک بار دیگر تماس گرفت به ایشان بگویید خودش را کامل معرفی کند و بگوید هدفش از این کار چیست.

سپس گوشی را با عصبانیت محکم روی دستگاه تلفن کوئید و بدون انکه حرف دیگری بزند به دفترش رفت.

شادی بیا عجله خود را به کنار میزم رساند و با بی صبری پرسید:

-موضوع از چه قرار است؟

وقتی جریان را برایش تعریف کردم و به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای مکث گفت:

-راست بگو مها تو این گل ها را می فرستی؟

خودم را به ان راه زدم و با دلخوری پاسخ دادم:

-چه حرف ها می زنی شادی! من اگر پول داشتم دو دست مانتو برای خودم می خریدم.

با تأسف سری تکان داد و گفت:

-حیف شد. ای کاش فرستان انها کار تو بود. ان وقت شاید آینده خوبی داشتی.

-مطمئن باش این اقا اصلا تو خط کارمندهای شرکتش نیست. شاید هم کسی را زیر سر دارد.

مجبور بودم فیلم بازی کنم که مشکوک نشود. در همین موقع شمس با چهره ای گرفته و عصبی از اتاق بیرون آمد. و بدون اینکه به من بگوید کجا می رود و کی بر می گردد از شرکت خارج شد و دیگر برنگشت.

ان شب هزار جور فکر به سرم زد تا بالاخره تصمیم گرفتم چیزی برایش بنویسم. موقعیت خوبی بود راهی که رفته بودم برگشت نداشت و می خواستم تا به اخر ان ادامه دهم.

ملدر با زن دایی و مینو در حیاط توی ایوان نشسته بودند. با استفاده از فرصت پیش آمده با استفاده از فرصت پیش آمده با دست چپ شروع به نوشتن کردم تا تشخیص ندهد که خط من است:

*سلام حرفی برای گفتن ندارم به غیر از اینکه بگویم دوستت دارم می دانم الان سردرگمی، بهت حق می دهم تو تا حالا مرا ندیده ای. من می توانم همیشه در کنارت باشم پنهان یا ظاهر هر روز از کنارت رد می شوم، ولی افسوس که الان وقتش نیست که خودم را معرفی کنم. می توانی خودت هر اسمی می خواهی روی من بگذاری اما خودم اسم ارزو را بیشتر دوست دارم.

چون تو معنی انی، ارزوی داشتن تو.

منتظر هستم خدا روز نظر بر ما کند

عشق را پیدا کند احساس را معنا کند

قلب ها را جان ببخشد زندگی اهدا کند

سال ها من می نشینم منتظر ای مردمان

ان خدای عاشقان می اید اینجا بی گمان*

سپس نامه را درون پاکت گذاشتم و طوری در ان را بستم که اگر کسی قبل از اینکه به دست شمی برسد بازش کند متوجه شوم. یادداشت جداگانه ای هم برای گل فروش نوشتم تا بداند چه کاری باید انجام دهد.

فصل هشتم

صبح زودتر از همیشه بیدارم شدم. باران ریز و نم نم می بارید و هوای صبحگاهی لطیف و دلپذیر بود. راه رفتن زیر باران را دوست داشتم و دلم نمی خواست به این زودیها به مقصد برسم.

دلشوره و اضطراب لحظه ای راحت نمی گذاشت. دودل بودم و نمی دانستم کاری که می کنم درست است یا نه. اصلا چرا این فکر عین خوره به جانم افتاده که باید تا آخر این قضیه به همین شکل پیش بروم و حتی رسوایی اش را هم به جان بخرم.

کرکره گل فروشی هنوز پایین بود. برای غلبه بر اظطرابم خویم را به تماشای ویتترین فروشگاه ها سرگرم کردم.

همین که کرکره گل فروشی را بالا کشیدند، پسر بچه ای را که از انجا می گذشت صدا زدم و از او خواستم کاغذ ها را به انجا ببرد و به صاحب مغازه بدهد. سپس انقدر انجا منتظر شدم تا اطمینان یابم نامه ها به دست گل فروشی رسیده است. تا قبل از آمدن شمس دستم به کار نمی رفت و احساس گیجی و سر در گمی می کردم و نمی توانستم حواسم را متمرکز کنم.

گاه به خودم نهیب می زدم تو دیوانه ای. زده به سرت اصلا خودت می فهمی چه کار می کنی؟

ان روز وقتی امد آقای رئوف هم همراهش بود. پس از اینکه به دفتر رفتند، صحبتشان به درازا کشید. گل را که آوردند، در حالی که منتظر جرقه ی خشمش بودم ان را برداشتم و به دفترش بردم. سپس به حالت تعجب گفتم:

-آقای شمس باز هم گل! البته این بار پاکت نامه هم داخلش است.

همان طور که با گل به طرف میزش می رفتم با تأنی قدم بر میداشتم تا بدانم عکس العملش چیست.

زیر لب به دوستش گفت باز جای شکرش باقی که مثل دفعه قبل فقط سلام نکرده.

ترجیح دادم ارام و بی صدا از دفترش بیایم. تا خواستم سر جایم بنشینم از اتاقش بیرون امد و با صدای بلند پرسید:

-شما اینجا کسی را به اسم ارزو دارید؟

ابتدا رو به شادی کرد که او اول ترسید بعد گفت:

-اسم من شادی است.

نگاهش متوجه فرزانه که شد ان از همه جا بی خبر اب دهانش را قورت داد و گفت <فرزانه> هنوز نوبت به صبا نرسیده بود که با ترس و لرز گفت :

-به خدا اسم من صبا ست باور کنید راست می گویم.

ما همه خیلی خودمان را کنترل کردیم که در ان وضعیت به قیافه ی صبا نخندیم. وقتی به طرف من برگشت تمام بدنم می لرزید. زبانم به لکنت افتاد و با صدایی لبریز از ترس گفتم: مها.

با صدایی نرم تر از قبل خطاب به من پرسید:

-مها خانم شما کسی را به اسم ارزو یا هانیه می شناسید؟

حالت تعجب به خودم گرفتم و پاسخ دادم:

-من؟ نه هیچ کس.

با رئوف از دفتر بیرون رفتند. شادی و فرزانه و صبا دست روی قلبشان گذاشتند و هر کدام سر جای خودشان نشستند. نمی دانستم شمس کجا رفته و چه نقشه ای دارد. از شدت ترس نزدیک بود سگته کنم.

هنوز چند دقیقه ای از رفتنشان نگذشته بود که صدای فریاد آقای سپهر و شمس از طبقه ی دوم به گوش رسید.

نفهمیدم چطور پله ها را دو تا یکی پایین رفتم به طبقه ی دوم که رسیدم آقای سپهر را دیدم که سعی در آرام کردن آقای شمس را دارد.

با نگرانی پرسیدم:

-سلام ببخشید اتفاقی افتاده؟

آقای سپهر پاسخ داد:

-چیز مهمی نیست متأسفانه آقای سپهر خیلی زود از کوره در می روند.

شمس گفت:

-بی دلیل نیست. اسم این خانم ارزوست. هر چه ازش می پرسم فرستادن گل و نامه کار شماست قسم می خورد می گویند نه.

گفتم بگذارید به عهده ی من.

-این لطف را در حق من بکنید شاید به حرف های شما گوش بدهد. وقتی وارد اتاق ارزو شدم دیدم طفلک هم می لرزید و هم اشک میریزد. قبل از اینکه حرفی بزنم فریاد زد:

-بابا چرا حرفم را باور نمی کنید. آخر من که تا حالا این اقا را ندیدم چطور ممکن است برایش گل فرستاده باشم. نگاه کن ببین من نامزد دارم این هم حلقه ام باور نمی کنی می توانی از دوستانم پرسی به خدا قسم رست می گویم. من نمی فهمم چرا بین این همه ادم به من شک کرده.

سپس صورتش را با دستانم پوشاندم و با صدای بلند گریستم.

تنه‌هایم گذاشتم و به نزد آقای شمس برگشتم که از شدت خشم رگ‌های گیجگاهش بیرون زده بود. به نزدیکش که رسیدم با صدای آرام و آهسته ای گفتم:

-این بیچاره نامزد دارد. کار هر کس باشد معلوم می‌شود خیلی زرنگ است.

-البته که زرنگ است که هیچ نشانی از خودش باقی نگذاشته. از طرف من از دختر عذرخواهی کنید و بهش بگویید که من این رزها اصلاً کنترل اعصابم را ندارم.

همین کار را کردم. دلم برای ارزو سوخت و با خود گفتم:

ای کاش در نامه اسم خودم را ارزو نمی‌گذاشتم تا این همه مکافات پیش نمی‌آمد.

هر بار که وارد دفتر آقای شمس می‌شدم می‌دیدم همان طور که پشت میز نشسته سرش را در میان دو دست گرفته و سخت غرق تفکر است.

ساعتی بعد که پدرش آمد دعا کردم حداقل وقتی او را ببیند آرام بگیرد اما هنوز چند دقیقه ای از آمدنش نگذشته بود که صدای هر دو بالا رفت و به جر و بحث پرداختند. از خودم حرصم گرفت. از کرده خودم پشیمان شدم. نباید چنین بازی مسخره و دردسر سازی می‌زد.

در تمام مدت حتی یک بار هم لب‌هایم رنگ‌خنده را به خود ندیده بودند. حوصله‌ی هم‌صحبتی با هیچ کس را نداشتم. تمام فکر و ذکرم شده بود پدرام. اما با این وضعی که پیش اوردم دیگر هیچ‌امیدی برای به دست آوردنش نداشتم. اگر می‌فهمید فرستادن گل‌ها کار من است و این همه عذابش داده‌ام، دیگر حتی تف هم توی صورتم نمی‌انداخت. گرچه بعید می‌دانستم عصبانیتش فقط به خاطر ماجرای گل‌ها باشد. به احتمال زیاد موضوع دیگری هم در میان بود که انقدر اعصابش را تحریک کرده. به همین جهت تصمیم گرفتم نامه دیگری هم بنویسم.

*سلام می‌دانم پیش خودت فکر می‌کنی قصد من اذیت کردن توست، ولی اشتباه می‌کنی، من نه تنها دوستت دارم، بلکه تمام زندگی‌ام در وجود تو خلاصه می‌شود. نه تنها مقام و موقعیت و نه امکانات باعث جلب توجه ام شده. مهم خودت هستی که در خیال و رویاهایم جا گرفتی و حتی یک لحظه هم از خاطر نمی‌روی.

اول با سلام شروع کردم و خواستم در یک کلام بگویم تمام سلام‌های دنیا تقدیم به تو. بعد کلمه‌ی ارزو را گفتم تا در یک کلام بگویم که تمام ارزویم تویی. و حالا می‌خواهم بگویم تمام ارزوی من دوستت دارم.

نام تو همیشه مرا سرمست می کند

بهتر از شراب

بهتر از تمام شعرهای ناب

نام تو اگر چه بهترین سرود زندگی ست

من تو را به خلوت خدایی خیال خود

بهترین بهترین من خطاب می کنم

بهترین بهترین من...*

نامه را به همان ترتیب قبل به گل فروشی رساندم. و به شرکت رفتم. دلم می خواست حداقل ان روز سر حال باشد اما باز هم به هم ریخته بود.

به محض اینکه گل ها رسید تا خواستم ان را به دفترش ببرم دوستش رئوف آمد گل ها را از دستم گرفت از پنجره به بیرون انداخت، نامه را ریز ریز کرد و توی اشغال ریخت.

بغض گلویم را گرفت. انگار این قلب من بود که از پنجره پرت می شد بیرون. هاج و واج فقط ایستادم. فط داشتم حرص می خوردم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. بعد از ظهر با حال خراب به منزل رفتم. تازه فهمیدم قرار است برایم خواستگار بیاید و حالم بدتر شد.

هنوز درست سر جایم ننشسته بودم که مادر شروع کرد به صغری و کبری چیدن و بالاخره لب مطلب را بیان کرد و گفت:

-تو که الان بیست و دو سال از عمرت می گذرد حواست به همه چیز است الا یک چیز دختر تا یک سنی خواستگار دارد صبح سر کار رفتن عصر خسته و کوفته برگشتن برای یک دختر جوان دم بخت که نشد زندگی. این یکی را دیگر نمی گذارم رد کنی.

با بی حوصلگی گفتم:

-شما که تا حالا زحمت کشیدید و همه را جواب کردید زحمت این یکی را هم بکشید.

-امکان ندارد اتفاقا این یکی از هر لحاظ مناسب است هم از نظر تحصیل و درآمد. هیچ ایرادی ندارد.

با غیظ گفتم:

-نکند می خواهید مرا وادار به یک ازدواج اجباری کنید!؟

با ملایمت گفتم:

-نه عزیزم، فقط ازت می خواهم حداقل فرصت بدهی بیاید حرف هایش را بزند شاید او را پسندیدی.

با بی میلی پذیرفتم تا حداقل فرصت بدهد به اتاق بروم و با افکار سردرگم خلوت کنم.

زن دای اصرار داشت خواستگارها به طبقه بالا بیایند. ولی مامان زیر بار نرفت و گفت:

-نه بهتر است از روز اول با وضع زندگی ما آشنا بشود تا بعد ها سرکوفتی در کار نباشد.

از این نظر خوشحال شدم و با خود گفتم چه بسا وضع زندگی ما را که ببینند پشیمان شوند. فقط نمی دانستم مینو چرا ان

قدر خوشحال است و به تکاپو افتاده. می دانستم خیلی دوست دارد من ازدواج کنم ولی از دلیلش سر در نمی اورم.

قرار شد فردای آن روز که جمعه بود بیایند. ظهر نهار را منزل دایی خوردیم. از وقتی موضوع خواستگار پیش آمده بود از

دایی ام خجالت می کشیدم. به خصوص که هر بار مرا می دید، می خندید.

وقتی بعد از نهار برایش چای ریختم با خنده گفت:

-تا چند ساعت دیگر باید برای خواستگارات چای بیاوری مواظب باش یک وقت هول نشوی بریزی روی آن بخت

برگشته ها. مینو به قهقهه خندید و گفت:

-بابا راست می گوید یک وقت دیدی رفت و دیگر بر نگشت.

دایی گفت:

-چیه مینو خانم نکند تو هم دلت خواستگار می خواهد.

-من! نه ممن هنوز خیلی بچه ام بگذارید اول مها برود برای من وقت بسیار است.

این بار من گفتم:

-می ترسم تا آن موقع پیر دختر شوی به خاطر همین هم اصرار دارم اول تو را در لباس عروسی ببینم.

-ان موقع شاید تو خواستگار خوب پیدا نکنی پس این یکی را بچسب که در نرود.

-مگر تا حالا توی کوچه و خیابان ها دنبال خواستگار بودم که حالا نگران باشم.

نمی دانم چرا مینو همیشه حرف هایش را با منظور می زد. مامان شدیداً به تکاپو افتاده بود. با خیال راحت کمکش می کردم و اصلاً از بابت آمدنشان دلشوره و نگرانی نداشتم، چون قبلاً تمام دل و دینم را به کس دیگری باخته بودم.

حدود ساعت چهار بعدازظهر آمدند. من و مینو در آشپزخانه بودیم مینو پشت سرهم حرف می زد و گاه از لای در نیم نگاهی به سالن پذیرایی می انداخت و یک بند زیر لب می گفت:

-خدا شانس بدهد. عجب خوش تیپ و خوش هیكل است.

-چیه! چطور است تو به جای من جای ببری شاید وقتی بیندت از تو خوشش بیاید.

-بی مزه! مگر من دنبال شوهر می گردم که حالا بیایم خواستگار تو را بدزدم.

-تو دنبال شوهر نیستی اما من حتی دوست ندارم اسمش را بیاورم.

همان موقع صدای مامان بلند شد:

-مها جان، بیا، همه منتظرند.

مینو به طعنه گفت:

-خب، پاشو برو. هول نکنی ها. ان بخت برگشته گناه دارد. حداقل روی شلوارش نریز.

با اینکه مامان دو بار صدایم زده بود بدون هیچ عجله ای با خونسردی کامل چایی را ریختم و وارد اتاق شدم.

بعد از اینکه سینی چایی را دور گرداندم کنار مادرم نشستم برای چند دقیقه سکوت سنگینی حکمفرما بود. زیر چشمی نظری به خواستگارم انداختم بد نبود ولی هیچ کس پدرام نمی شد.

ابتدا مادر ان جوان در وصف پسرش سخن گفت سپس نوبت به دایی رسید حتی یک کلام از حرف هایشان را نشنیدم. انگار اصلاً در ان مجلس حضور نداشتم. دایی چندین بار جمله اش را تکرار کرد تا شنیدم:

-بلند شو مها جان به اتفاق اقا مجتبی بروید توی حیاط سنگ هایتان را وا بکنید.

روی تخت کنار حوض نشستیم. بوی عطر گل سکرآور بود و به رویاهایم جان می بخشید. وقتی قلبم با فاصله از من ایستاده بود من انجا چه کار داشتم.

سکوت پرده ای شد در میانمان هر کدام منتظر بودیم دیگری شروع کند. دلم می خواست زودتر این ملاقات اجباری خاتمه یابد. به همین جهت پیشقدم شدم و گفتم:

-لابد می دانید که من شاغلم و شغلم را خیلی دوست دارم و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم ان را از دست بدهم. از شما چه پنهان فعلا قصد ازدواج ندارم دیشب به اجبار مادرم زیر بار برنامه ی امروز رفتم. مرا ببخشید اصلا قصد توهین ندارم فقط امیدوارم مرا درک کنید.

سر به زیر انداخت و با اندوه گفت:

-ای کاش اصلا با آمدن ما موافقت نمی کردید.

-حق با شماست ولی متأسفانه مامان قبل از اینکه من در جریان قرار بگیرم. قرار امروز را با مادرتان گذاشته بود. از حسن اخلاق و امتیازات شما پیداست که اگر خواستگار هر دختری باشید بی چون و چرا جواب مثبت خواهید گرفت.

-از لطف شما ممنون. حالا به مادر و دای تان چه می خواهید بگویید.

-می گویم شما مرا نپسندیدید.

-نه این درست نیست. بفرمایید به تفاهم نرسیدیم.

-واقعا از آشنایی با شما خوشحال شدم.

-من هم همینطور. پس لطفا مادرم را صدا کنید.

-نه اینطوری صورت خوشی ندارد شما تشریف بیاورید داخل.

پسر فهمیده ای به نظر می رسید چه بسا اگر پدرام را دوست نداشتم جوابم به او مثبت بود.

پس از رفتن آنها در جواب دای که می پرسید:

-خب مها جان چطور بود پسندیدی؟

پاسخ دادم:

-پسر خوبی بود اما انگار مرا نپسندید. در بیشتر موارد با هم اختلاف داشتیم و به تفاهم نرسیدیم.

ان شب بین من و مادرم کلامی رد و بدل نشد. فکرم خیلی مشغول بود. مدام با خود می گفتم:

نکند عشق بینهایتیم به پدرام تلقینی باشد که از حرف های شادی امر به من مشتبه شده که واقعی ست.

با این افکار به خواب رفتم غرق رویاهایم شدم و خوابش را دیدم. خواب شیرینی که دلم نمی خواست هرگز تمام شود.

سوار موتور بودیم و من دست دور کمرش حلقه کرده بودم. لحظات شیرینی که هرگز دلم نمی خواست تمام شود. وقتی که به شرکت رسیدیم و گفت پیاده شو. فقط نگاهش کردم انگار می خواستم تمام حرف هایی را که دوست داشتم بدانم با نگاهم به او بزنم تمام حواسم به این بود چیزی را که در چشم هایش گم کرده ام پیدا کنم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم هم ناراحت بودم که ان لحظات شیرین را فقط در خواب می دیدم و هم خوشحال که حداقل در خواب لذت داشتنش را حس کرده ام.

فصل نهم

از بین پلک های نیمه بسته دیدگانم نظری به ساعت دیوار انداختم. ساعت هفت و نیم صبح بود. مثل فنر از جا پریدم و صبحانه نخورده سریع حاضر شدم و با عجله از خانه بیرون آمدم.

شکی نداشتم که پدرام زودتر از من به شرکت خواهد رسید و به خاطر تأخیرم حسلی به هم خواهد ریخت. شانس اوردم که هنوز نیامده بود. شادی به محض دیدنم گفت:

-زود برو بنشین به شمس تلفن بزن بگو، فوری خودش را برساند. من شماره اش را نداشتم. بهش زنگ بزنم. آقای راد زنگ زده گفته نیم ساعت دیگر اینجا است.

تا خواستم شماره اش را بگیرم خودش آمد. زیر لب سلام کرد و بدون اینکه حرف دیگری بزند به سمت دفترش رفت.

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-آقای راد زنگ زدند و اطلاع دادند که تا نیم ساعت دیگر اینجا هستند.

در پاسخ فقط سر تکان داد. دلم نمی خواست او را افسرده ببینم. از رفتارش می شد فهمید که از موضوع رنج می برد. آن روز سرش خیلی شلوغ بود و دائم جلسه داشت.

آخر وقت داشتم می رفتم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم خانمی پشت خط بود گفت:

-من ارزو معین هستم. می خواستم با آقای شمس صحبت کنم.

یکه خوردم. اصلا فکرش را هم نمی کردم که اشنایی به نام ارزو داشته باشد. تا فهمید زنی به نام ارزو پشت خط است با هیجانی امیخته با تعجب گفت:

-کی؟ ارزو! وصل کنید.

گوشی را که گذاشتم مات و مبهوت بر جا ماندم و از خودم پرسیدم:

یعنی چه!! این ارزو دیگر از کجا پیدایش شده؟! خیلی دلم می خواست بدانم آنها چه نسبتی با هم دارند.

وسایلم را جمع کردم بند کیفم را روی شانه ام انداختم داشتم می رفتم که دیدم شتابان از پله ها پایین آمد پشت فرمان اتومبیلش نشت و به سرعت برق ناپدید شد. می دانستم دلیل با عجله رفتنش بی ارتباط با تلفن ارزو معین نیست. دلم خیلی گرفته بود. احساس بیهودگی می کردم. چه بسا این بازی به نفع ارزو معین تمام می شد نه من.

وقتی دوباره شهاب را سر راه دیدم از شدت غضب چیزی نمانده بود زیر گوشش بزنم.

انگار امروز همه چیز دست به دست داده بودند تا مرا به مرز جنون برساند. در خانه هم گریز از نگاه های کنجکاو مادرم امکان نداشت. پیشدستی کردم و قبل از اینکه چیزی بپرسد پفتم:

-چیز مهمی نیست. امروز کار زیاد داشتم و حسابی خسته شدم. ترافیک خیابان ها هم اعصابم را به هم ریخته.

-مها جان این روزها خیلی زود عصبانی می شوی همش تو فکری و از حرف زدن با من گریزانی. اگر وضع به این منوال پیش برود دیگر لازم نیست کار کنی.

-این چه حرفی ست می زنیید ماما جان. من که هر روز عصبانی به خانه بر نمی گردم مگر نه؟

با کلافگی سر تکان داد و گفت:

نمی دانم ولی اگر قرار باشد هر روز خسته و عصبی باشی دوست ندارم به کار در شرکت ادامه بدهی. من مها شاد و خندان خودم را می خواهم نه پول و خستگی و عصبانیتش را.

شانه هایم از سنگینی بادی که می خواهد مرا با خود به شهر ناله ها ببرد می گریزد.

اه خسته شدم شاید از عمر طولانی غمی باشد که در دلم به جا مانده است.

کجا بروم که جای ماندن ندارم از که بخواهم برایم ترانه گرم بخواند.

چرا همه از تنهایی، بی وفایی، و بی کسی می خوانند چرا سخن از بی کسی و مرگ پروین به میان استواما از خاطرات خوش شیرین خبری نیست.

این نوشته را همراه با یادداشت کوتاهی با این مضمون:

سلام ولی کاش جواب سلام را می دادی. کاش حتی اگر شده به اندازه یک ذره در یک گوشه از قلبت جا داشتم. افسوس که از می گریزی و حاضر به دیدنم نیستی. تنها دلخوشی ام دیدن و داشتن ات در خواب است. امیدوارم دیدنت فقط یک رویا یا خواب نباشد و برای لحظه هم شده از نزدیک لمس ات کنم. کاش تو هم حرفی برای گفتن به من داشته باشی. به امید داشتن تو ارزو یا... دوستت دارم با تمام وجود.

مثل دفعه قبل توسط گل فروشی برایش فرستادم.

آمد. اما باز هم خسته و گرفته. کاش می توانستم دلیلش را بفهمم. می ترسیدم با دیدن گل ها بیشتر عصبی و ناراحت شود. زمان به کندی می گذشت. دلهره و اضطراب لحظه ای راحتم نمی گذاشت. وقتی گل ها را آوردند. با پای لرزان ان را به دفترش بردم و روی میزش گذاشتم.

از جا پرد. در حالی که شراره های خشم در نگاهش زبانه می کشید پاکت را برداشت و گل ها را از پنجره بیرون انداخت. برای اینکه تیر خشمش متوجه من نشود. سریع از اتاق بیرون آمدم.

چند دقیقه بعد صدای پایش که داشت به در نزدیک می شد قلم را لرزاند. میان دو لنگه در ایستاد و با غضب ک به یک ما را از نظر گذراند. همه با ترس مسیر نگاهش را که به هر سو می رفت دنبال می کردیم.

ناگهان با صدای بلند فریاد کشید:

-کاش انکسی که این کار را می کند اینجا باشد. اگر هم نیست بروید حرف های مرا به گوشش برسانید. من الان شدیدا عصبانی هستم حتی خیلی هم بیشتر از عصبانی. دوست دارم بدانم کدام احمقی این کار را می کند. بهش بگوید ازش متنفرم. اگر بدانم الان اینجاست با دست های خودم خفه اش می کردم. کسی که به خودش جرأت می دهد با ابروی ادم بازی کند ارزش انسان بودن را ندارد که چی که فقط بگوید دوستت دارم! چنین کسی هیچی ندارد، حتی یک جو غیرت و انسانیت. قسمش بدهید به جان هر کسی که دوست دارد و بگوید دیگر کافی ست. دست از این کارها بردارد و تماش کند.

احساس کردم تمام وجودم در هم شکسته و دیگر چیزی از من باقی نمانده درمانده بودم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. من دوستش داشتم بیش از حد و اندازه ای کاش می فهمید و این تصور را نداشت که دارم بازی اش می دهم. در سالن ناهار خوری چند بار تصمیم گرفتم همه چیز را به شادی بگویم ولی چه جوری؟ او چه فکری در مورد من می کرد؟

با تظاهر به شادی و بی خیالی غذایم را خوردم و نشان ندادم که از درون چیزی عین خوره به جانم افتاده .

به اتاقم که برگشتم پدر آقای شمس را دیدم که به انتظارم نشسته. با شرمندگی سلام کردم و پرسیدم:

-پس چرا اینجا نشسته اید؟ چرا تشریف نمی برید داخل؟

-ترجیح دادم هماهنگ کنید بعد بروم.

-این چه حرفی است چرا شرمنده می کنید. اینجا شما صاحب اختیارید، من چه کاره ام، اما اگر این طور راحت ترید پس چند لحظه صبر کنید.

هر چقدر زنگ زدم جواب نداد. برخاستم و چند ضربه در اتاقش زدم باز هم پاسخ سکوت بود. نگران شدم و خواستم بی اجازه وارد اتاقش شوم که پدرش پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-احتمالا تلفن دفترشان قطع شده، چون جواب نمی دهند.

دلم به شور افتاد. ترسیدم مشکلی برایش پیش آمده باشد. سریع برخاستم و به اتاقش رفتم. پشت میز تحریر نشسته بود و با چشمان بسته سر به روی میز گذاشته بود. به نظر می رسید که خواب است.

چندین بار صدایش زدم ولی جوابی نشنیدم با ترس شانه هایش را تکان دادم و عکس العملی ندیدم.

دانه های اشک گونه هایم را تر کرد. بدنم می لرزید و داشتم از حال می رفتم و دوباره شانه هایش را تکان دادم و با گریه و التماس صدایش زدم تا اینکه گرمی دستش را روی دستم حس کردم. آرام چشم هایش را گشود و از دیدنم تعجب کرد و با حیرت به من خیره شد. دستم می لرزید. اما هنوز توی دستش بود.

با گریه و التماس گفتم:

-اقای شمس چی شده؟ حالتان خوب نیست؟ خیلی وقت است دارم صدایتان می کنم. ولی شما جواب نمی دهید.

به جای پاسخ پرسید:

-شما حالتان خوب است؟

هر کاری می کردم نمی توانستم خودم را کنترل کنم. گریه امانم نمی داد. به حق حق افتادم. از جا برخاست و گفتم:

-همین جا بنشینید من الان بر می گردم.

به سرعت رفت و با یک لیوان آب برگشت. کمی از آن خوردم و کم کم آرام گرفتم. کنارم نشست و پرسید:

-شما برای چه گریه می کردید؟

صدایش چون موسیقی آرام بخش به دلم نشست. کاش می توانستم به او بگویم که چقدر عزیز است و از فکر از دست دادنش داشتم دیوانه می شدم. اما از ترس رسوایی پاسخ دادم.

-برای اینکه نگرانان بودم هرچه تلفن زدم، در زدم جوابی ندادید. وقتی به دفترتان آمدم و دیدم سرتان روی میز است و هیچ عکس العملی به صدایم و تکان شانه هایتان نمی دهید ترسیدم که اتفاقی برایتان افتاده باشد.

با لحن گرمی گفتم:

-معذرت می خواهم به خاطر قرص آرام بخشی که خوردم اصلا متوجه نشدم. وقتی تکانم دادید تازه به خودم آمدم. ببخشید که دستتان را گرفتم.

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-مهم نیست .مهم این است که شما حالتان خوب است.راستی پدرتان توی دفتر من منتظرتان هستند.

-نه دخترم من بیرون نیستم و همین جا توی دفتر پدرام هستم فقط هیچ کدام از شما حواستان به من نبود.

-سلام باب جان .بیخشید که متوجه نشدم.امروز صبح من قرص آرام بخش خوردم و به خوا عمیقی فرو رفتم و خانم شمس را ترساندم.

-خدا شکر که رد این شرکت یک نفر هست که مراقب تو باشد.ترجیح دادم تنهایشان بگذارم.برخاستم و گفتم:

-با اجازه من می روم که شما راحت باشید.

همین که از دفترش بیرون امدم شادی و فرزانه سریع به طرفم دویدند و هر دو با هم پرسیدند:

زود باش بگو ان تو چه خبر بود؟تو چرا گریه می کردی؟

وقتی به شرح ماجرا پرداختم شادی گفت:

-بعید می دانم موضوع فقط همین باشد دلیلی نداشت به خاطر اینکه آقای شمس خوابش برده تو گریه کنی بعد او دستپاچه بدود خودش برایت اب بیاورد.بدجنس انگار خبرهایی است.حالا دیگر ما غریبه شدیم.

در همین حین پدرام با پدرش از دفتر بیرون امد.وقتی شادی و فرزانه را دیدند دور من جمع شده اند با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

دستپاچه شدم و پاسخ دادم:

-نه چیز مهمی نیست.

از اینکه می دیدم نگران من است ته دلم از شادی غنج می زد.

بعدازظهر وقتی به خانه بر می گشتم با یاد اوری اتفاقات ان روز در دلم از عشق بی نهایتی که به پدرام داشتم لذت می بردم.حتی وقتی شهاب را در تعقیب دیدم چیزی نگفتم.مامان وقتی مرا ان طور شاد و سر حال دید با تعجب پرسید:

-چه عجب ما شما را شاد و بشاش می بینیم.البته اگر ساختگی نباشد.

-نه مامان مطمئن باشید ساختگی نیست.روز کاری خوبی داشتم و اصلا خسته نیستم.

ان قدر هوا لطیف و دلپذیر بود که هوس کردم به حیاط بروم لب حوض بنشینم. ابی به صورتم بزنم و با عطر گل های بهاری مشامم را نوازش دهم و هوایی تازه کنم.

مینو هم انجا بود و طبق معمول از شدت بیکاری و بی برنامه گی داشت موهایش را شانه می زد.

روحیه ی شادم باعث شد که برای اولین بار از دیدنش خوشحال شوم و با رویی گشاده گفتم:

-خسته نباشی

-تو هم همین طور در ضمن من هیچ وقت از شانه کردن موهایم خسته نمی شوم. مثل تو نیستم فقط یک بار صبح و یک بار شب شانه به سررت می زنی.

-من که نمی توانم تمام مدت بنشینم شانه لای موهایم کنم. بگذریم چه خبر؟

-خبر اینکه امروز صبح وقتی رفتم سر کوچه خواستگار سابقت را دیدم انگار از گرفتن تو پشیمان شده پون داشت می رفت سراغ یک نفر دیگر.

همیشه باید نیشش را می زد. طاقت نیاوردم و گفتم:

-اولا انا پشیمان نشدند بلکه ما به تفاهم نرسیدیم در ثانی از نظر من خیلی هم ادم باشعوری بود.

-خب تو که طرفداری اش را می کنی پس چرا جواب رد بهش دادی؟

-دلیلش این بود که فعلا قصد ازدواج ندارم.

بی مقدمه پرسید:

-راست بگو مها تو به خاطر اینکه یک فتر را دوست داری حاضر به ادواج با کس دیگری نیستی؟

از سؤالش یکه خوردم اما خودم را نباختم و پاسخ دادم:

-خیالت راحت باشد. در حال حاضر عاشق هیچ کس نیستم دلیل این را هم که چرا قصد ازدواج ندارم قبلا بهت گفتم.

نمی دانم چه چیزی در رفتارم باعث شده بود که مشکوک شود. زیر بار نرفت و با لحن زیرکانه ای گفت:

-ولی رفتارت چیز دیگری را نشان می دهد. هر کس را بتوانی گول بزنی من یکی را نمی توانی.

مقابله به مثل کردم و گفتم:

بی خود یک دستی نزن رفتار من چیزی را نشان نمی دهد. شخصی که رفتارش غیر عادی است کس دیگری است.

-مثلا کی؟ چرا حرفت را واضح نمی زنی؟

از نیش و کنایه هایش از حالت عادی خارج شده بودم به همین جهت گفتم:

-من به شخص خاصی اشاره نکردم این تویی که دوست داری از حرف های دیگران قصد و غرض بسازی.

بحث و گفتگو با مینو همیشه با عث ناراحتی ام می شد هر بار از هم صحبتی با او توبه می کردم اما هم خانه بودنمان با هم این گریز را اجتناب ناپذیر می ساخت. حرف مینو مرا به فکر برد. مامان که سگرمه هایم را در هم دید پرسید:

-باز چی شده؟ چرا اخم هایت تو هم است

-نمی دانم چرا هر وقت با مینو حرف می زنم به خیال خودش یک جورایی قصد دارد مچ مرا باز کند!؟

-مگر چه می گوید که تو چنین برداشتی را داری؟

-الان می گفت تو با قصد و غرض به اقا مجتبی جواب رد دادی یا چه می دانم از ازدواج با تو پشیمان شده و رفته سراغ یک دختر دیگر. دیروز می گفت فکر نکنم هیچ وقت کسی از تو خوشش بیاید. اصلا نمی دانم چرا پایش را از کفش من بیرون نمی کشد؟

-زیاد به حرف هایش اهمیت نده چون هیچ وقت به حرف هایی که می خواهد بزند فکر نمی کند.

فصل دهم

روز به روز بیشتر نسبت به رفتار پدرام حساس می شدم. انگار تمام کارهایم برایم معنای خاصی داشت. حتی صحبت کردن عادی اش. دلم نمی خواست خودم را در موقعیتی احساس کنم که وجود خارجی ندارد و همه ساخته پرداخته ذهن عاشق و مجنونم است اما هر کاری که می کردم میدیدم با تمام وجود دوستش دارم مخصوصا خنده هایش را.

کنجکاوای شادی و فرزانه باعث می شد کمتر با آنها صحبت کنم. کم کم پدرام آرام گرفت و خشم و عصبانیتش فرونشست. هم رفتارش با من گرم و صمیمی بو و هم به دریافت گل و نامه ها عادت کرده بود.

حالا دیگر دلش نمی آمد نوشته ها را نخوانده پاره کند بلکه آنها را می خواند و گل را داخل گلدان قرار می داد. هر روز روی میز گوشه ی اتاقش گل داشت. وقتی قبلی را دور می ریختم بعدی می آمد.

گاه در تنهایی و خلوت اتاقم در اندیشه فرو می رفتم و به عاقبت عشق و محبتم به او فکر می کردم و للحظاتی را به یاد می اوردم که ناخودآگاه دستم را گرفت و زمانی که داشتم اشک می ریختم، هول شد و رفت برایم اب آورد. همه ی دلخوشی ام یادآوری آن لحظات بود. یک روز وقتی می خواستم نامه ام را به گل فروشی برسانم از دور اتومبیلش را دیدم که مقابل همان مغازه متوقف شده. با ترس و لرز خودم را به خیابان بعدی رساندم و از پیرومردی که قصد رفتم به همان خیابان را داشت خواستم آن را به گل فروشی برساند.

آن روز وقتی پدرام به شرکت آمد آن قدر عصبی بود که ترسیدم مبادا فهمیده باشد فرستادن گل ها کار من است.

چند روز بعد وقتی به شرکت رفتم شادی گفت:

-امروز نمی دانم افتاب از کدام سمت در آمده که صبح سحر قبل از بقیه آقای شمس اولین نفری بوده که وارد شرکت شده نمی دانم آمده ابدارچی ها را خجالت بدهد یا کارمندان را.

تعجب کردم تا حالا سابقه نداشت آن قدر زود بیاید. خیلی دلم می خواست بدانم دلیلش چیست. دنبال بهانه ای می گشتم تا به دفترش بروم و بفهمم در چه وضعی ست عصبی یا سر حال.

آمدن شخصی به نام آقای سهرابی که در خواست ملاقات با او را داشت بهانه ای شد تا به دفترش بروم. همین که در زدم و وارد اتاقش شدم سرش را از روی میز بلند کرد و به من خیره شد از ورم چشم هایش فهمیدم که گریه کرده.

به رویم نیاوردم که متوجه شده ام و گفتم:

-بیخشید آقای شمس آقای سهرابی آمدند شما را ببینند.

از شنیدن نام سهرابی لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

-بگو بیایند داخل.

شکی نداشتم اتفاق تازه ای افتاده که باعث گریست و بی حوصلگی اش شده.

آخر وقت اداری دنبال بهانه ای می گشتم تا به دفترش بروم. دلم خیلی شور می زد کارهای تایپ شده را برداشتم و چند ضربه به در اتاقش زدم. با صدای گرفته ای گفت:

-بفرمایید

-خسته نباشید آقای شمس نامه ها را اوردم که امضا کنید.

-ممنون بگذارید روی میز

پشت به من داشت و رو به پنجره. وقتی نامه ها را روی میزش گذاشتم چند ثانیه نگاهش کردم که یک دفعه به طرفم برگشت. هول شدم و سریع روی برگرداندم و پس از خداحافظی خواستم از در بیرون بروم که مرد جوانی که پشت در بود روبرویم سبز شد و گفت:

-سلام خانم. ببخشید دفتر آقای شمس همین جاست؟

-بله بفرمایید ولی الان شرکت تعطیل شده. فردا ساعت اداری بیاید.

-من کاری ندارم فقط این پاکت را به ایشان بدهید. ببخشید درست حدس زدم شما خانم شمس هستید دیگر.

-بله خودم هستم.

قبض را دریافت کردم برایم جای تعجب داشت که فامیلی مرا از کجا می داند. با ان افتضاحی که بار اوردم رویم نمی شد دوباره به اتاقش بروم اما باید می رفتم. در زدم مرا که دید با تعجب پرسید:

ا- شما هنوز نرفتید؟!

-داشتم می رفتم که یک آقای امد و این پاکت را داد که به شما بدهم.

سریع پاکت را از دستم گرفت و نظری به ان انداخت و با حیرتی امیخته با نگرانی گفت:

-عروسی! عروسی چه کسی است؟

با دستی لرزان و حرکتی عجولانه کارت را از داخل پاکت بیرون کشید و به محض خواندنش چهره اش در هم رفت روی مبل نشست سرش را میان دست لرزانش گرفت. هر چه فکر می کردم نمی فهمیدم برای چه از دیدن یک کارت عروسی ان قدر ناراحت شده. به خودم اجازه دادم و پرسیدم:

-چشم عروسی که شادی دارد نه غم. پس چرا شما ناراحت شدید! اتفاقی افتاده.

با بغض پاسخ داد:

– چیزی که نباید اتفاق می افتاد، افتاد.

نمی دانستم تکلیف من چیست باید بروم یا بمانم پرسیدم:

– از دست من کاری بر می آید؟

– نه شما بفرمایید.

از اتاق بیرون امدم. اما تمام حواسم به او بود. داشتم می رفتم که صدای ضجه ی فریاد ماندنش از داخل دفترش به گوشم رسید:

– آخر چرا چرا خدایا؟

از پله ها پایین امدم و در حالی که دلم انجا بود نیم ساعتی دور و بر شرکت پرسه زدم تا رفتنش را ببینم ولی خبری نشد. بیشتر از آن نمی توانستم منتظر بمانم. می دانستم که آن کارت عروسی برایش یک شوک بود شوکی خارج از حد تحملش و ضربه ای که چون پتکی به قلبش فرود آمده و درونش را از هم پاشیده.

در طول راه خودم را می خوردم و داشتم دق می کردم. خسته و داغان تر از همیشه به خانه رسیدم و کوشیدم برای اینکه باز هم باعث نگرانی مادر نشوم ظاهرم را حفظ کنم.

مامان تا مرا دید پرسید:

– چرا امروز دیر کردی؟

– درست آخرین لحظه ای که می خواستم بیایم یک کار فوری پیش آمد که باید انجامش می دادم.

– من با زن دایی ات می روم بیرون یکی دو ساعت دیگر بر می گردم میوه برایت پوست کندم بخور.

از اینکه توانستم چند ساعتی را در خانه تنها باشم خوشحال شدم. تمام مدت یک گوشه ای نشستم و به فکر فرو رفتم و به مرور اتفاقات آن روز پرداختم. لحظه ای که آن کارت را دید و گریست. وقتی با گریه فریاد می زد خدایا چرا چرا همه در خاطر من جان گرفتند و با حق هق هق ما را همراه شدند.

کاش می فهمیدم دردش چیست. کاش می توانستم کمکش کنم. کاغذ و قلم برداشتم و چند نامه پرسوز و گداز برایش نوشتم و بعد همه را پاره کردم.

ان شب بالش زیر سرم از اشک چشمم تر شد. صبح روز بعد هر چه انتظار کشیدم نیامد دلم به این خوش بود برای جلسه ای که با مدیران قسمت ها دارد خواهد آمد. اما باز هم خری از او نشد. چند بار هم به تلفن همراهش زنگ زدم گوشی را برداشت تا اینکه بالاخره جواب داد:

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-سلام آقای شمس

-سلام خانم من رئوف هستم دوست پدرام

وقتی صدای کس دیگری را به جای خودش شنیدم بند دلم پاره شد و با ترس و لرز گفتم:

-ببخشید آقای شمس با مدیران قسمت جلسه داشتند خواستم بپرسم چه موقع تشریف می آورند. معذرت می خواهم خودشان تشریف ندارند؟!

-فعلا ایشان نمی توانند به شرکت بیایند لطفا همه ی قرار ملاقات هایشان را کنسل کنید.

با نگرانی پرسیدم:

-یعنی حالشان خیلی بد است؟

-نه خانم جای نگرانی نیست. فقط کمی کسل هستند همین.

-سلام مرا خدمت شان برسانید.

دنیا روی سرم خراب شد. جلسه را کنسل کردم و تمام قرار ها را به هم زدم. یک بند از خودم می پرسیدم الان حالش چطور است؟ ان کارت عروسی متعلق به کیست؟ در این میان من و ان گل ها چه نقشی داریم عامل ناراحتی اش کیست من یا دختری که قرار است عروس شود؟

سؤال های بی جوابی که نیافتن پاسخش مثل خوره ذهنم را می خورد. به خانه که رفتم هر چه سعی کردم ناراحتی ام را نشان ندهم فایده ای نداشت. این بار مادرم کفری شد و با عصبانیت گفت:

-باز دوباره چی شده سه روز خوبی چهار روز دماغ و عصبی؟ بگو شاید بتوانم کمکت کنم.

دلم می خواست سر به روی زانویش بگذارم و بغض گلویم را بشکنم. تنها کسی که داشتم او بود ولی این درد درمانی نداشت. عشق بی ثمر و یک طرفه ای که هیچ امیدی به سرانجامش نبود.

منتظر پاسخ نگاهم می کرد به ناچار گفتم:

-نه ماما این دفعه از دست هیچ کس کاری بر نمی آید.

-چی شده مگر؟! هیچ دردی نیست که درمانی نداشته باشد.

-یکی از دوستان نزدیکم مریض است. امروز هم نتوانست به شرکت بیاید. همه ی ما می دانیم مشکلی دارد اما به هیچ کس چیزی نمی گوید. چند روز است حسابی اعصابش به هم ریخته.

با دلسوزی گفت:

-مها جان تا انجایی که می توانی کمکش کن. این جور آدمها همه چیز را توی دلشان می ریزند و با خودخوری خودشان را از بین می برند.

ان شب تا صبح در بسترم بیدار ماندم نه خوابم می آمد و نه دلم می خواست بخوابم و کابوسببینم. با چشم های به گودی نشسته و ظاهری اشفته به شرکت رفتم. خیلی به هم ریخته بودم. می ترسیدم باز هم نیاید. از شدت نگرانی داشتم دیوانه می شدم. همین که تقویم را ورق زدم تا برنامه ها و قرارهای آن روز را مرور کنم آقای سپهر را با رویی گشاده روبرویم ایستاده دیدم. به احترامش برخاستم و سلام کردم. با خشرویی جوابم را داد و گفت:

-کارها خوب پیش می رود.

-ممنون بد نیست کاری از دستم بر می آید برایتان انجام بدهم؟

-آقای شمس تشریف دارند؟ قرار بود امروز درباره مسأله خیلی مهمی با هم جلسه داشته باشیم. مگر با شما هماهنگ نکردند؟

-فعلا که هنوز تشریف نیاوردند. لطفا بنشینید تا من با تلفن همراهشان تماس بگیرم.

می ترسیدم باز هم کس دیگری گوشی را بردارد. دل توی دلم نبود و با هر زنگی که می خورد قلبم ضربه ای به سینه ام می کوفت تا اینکه خودش جواب داد.

این بار قلبم از شادی به پایکوبی پرداخت و در حالی که سعی می کردم آرامشم را حفظ کنم گفتم:

-سلام آقای شمس معذرت می خواهم مزاحم شدم. آقای سپهر اینجا تشریف دارند. مثل اینکه شما قرار ملاقات مهمی با ایشان داشتید.

-درست است من تا چند لحظه دیگر می رسم شرکت.

به راحتی می شد خوشحالی را در چهره ام خواند. آن قدر ذوق زده شدم که یادم رفت آقای سپهر منتظر جواب است تا به خودم امدم گفتم:

-تا چند لحظه دیگر می رسند.

چند دقیقه دیگر گرفته تر و افسرده تر از قبل امد تا حالا اینطوری ندیده بودمش. خوشحالی ام دیری نپایید که رنج و اندوه جایش را گرفت آن قدر در خودم فرو رفته بودم که متوجه نگاه کنجکاو شادی نشدم.

پس از اینکه شمس به همراه آقای سپهر به دفترش رفت شادی بالای سرم ایستاد و با حرص گفت:

-چیه باز چته؟ شمس حالش بد است تو چرا دماغ شدیدبه تو چه که رفتی تو لک او که این روزها یک روز در میان پشه لگدش می زند

برای رد گم کردن گفتم:

-خب من از این نظر ناراحتم که تمام روز باید همچین قیافه ای را تحمل کنم.

چو زخندی زد و گفت:

-خدا کند همین باشد که می گویی ولی با این قیافه ای که تو گرفتی من شک دارم.

-تو به این قضیه از دید دیگری نگاه می کنی و من از دید دیگر

با خنده گفت:

- اهان فهمیدم منظورت این است که من مو می بینم و تو پیچش مو.

- اتفاقاً این مثل هیچ ربطی به موضوع ندارد چون اصلاً پیچش مویی وجود ندارد.

- درست است حق با تو است پیچش مو ندارد پیچش چیز دیگر دارد

- مثلاً؟!

- مثلاً قیافه، مردانگی، جذابیت، خوش تیپی و غیره که شما از یک دیدگاه می بینی و ما از دیدش عاجزیم.

- حالا که عاجزی به یک دکتر رجوع کن شاید حالت خوب شود.

خدا را شکر که کار داشت و گرنه باز هم می نشنست و به کل کلش ادامه می داد. جلسه اش با سپهر که تمام شد دلم پر می زد که بروم داخل اتاقش ولی ترجیح دادم تا خودش صدایم بزند.

داشتم پوشه ی کارهای در دست اقدام را بررسی می کردم تا شاید از میان آنها یک نامه فوری پیدا کنم که نیاز به تأیید او داشته باشد که خانمی وارد شد و با قدم های تند به طرفم آمد. کنار میزم ایستاد و گفت:

- سلام خانم می خواستم آقای شمس را ببینم تشریف دارند؟

- بله شما؟

- معین هستم. فقط زودتر چون عجله دارم.

باز هم گوشی را دیر برداشت و با بی حوصلگی گفت:

- بله بفرمایید.

- خانم معین تشریف آورده اند شما را ببیند اجازه می فرمایید

- تشریف بیاورند داخل

حتماً ادم مهمی بود که تا اسمش را بردم به او وقت ملاقات داد.

به مغزم فشار اوردم که این اسم را کجا شنیدم. هر چه فکر کردم یادم نیامد. صحبتشان به درازا کشید. خیلی دلم می خواست بدانم چی دارند به هم می گویند. وقتی داشتند خداحافظی می کردند ان خانم آمد جلو با خشرویی با من ست داد و لحن گرمی گفت:

-خب عزیزم خدا نگه دار.

داختم از تعجب شاخ در می اوردم مات و مبهوت بر جا ماندم. شمس تا جلوی در بدرقه اش کرد بعد بی حوصله تر از قبل به دفترش رفت. قبل از اینکه از حالت بهت خارج بشوم آقای رئوف آمد و یک راست به دفتر او رفت تا آخر وقت حتی در طول جلسات در کنارش بود و تنهایش نمی گذاشت و سعی در دلداری اش داشت.

صبح روز بعد همین برنامه تکرار شد و یک بار که به اتاقش رفتم دیدم با رئوف سخت سرگرم صحبت است مرا که دیدند ساکت شدند کنار میزش ایستادم و دو نامه فوری را که نیاز به امضا داشت مقابلش نهادم و گفتم:

-ببخشید این دو نامه فوری است لطف کنید و امضایش کنید.

قلم به دست مشغول مطالعه اش شد چشمم که به آقای رئوف افتاد و متوجه شدم دارد به پاکتی که روی میزش است نگاه می کند خوب که دقت کردم دیدم همان کارت عروسی ست که ان همه ماجرا افرید. به نظر می رسید موضوعی ذهنش را به خود مشغول کرده چون پس از لحظه ای تأمل سرش را به طرف شمس جلو آورد و بی مقدمه پرسید:

-بینم پدرام مگر تو خیال نداری کاری کنی؟ چند روز بشتر به جشن عروسی نمانده اگر تو نمی توانی من خودم اقدام کنم؟

با تحکم پاسخ داد :

-نه لازم نیست اگر تصمیم گرفتم خودم یک کاری می کنم.

-آخر چطوری؟! تا تو بخوای روز عروسی رسیده باور کن راه حل من عالی ست فقط...

-فقط چی؟

نامه های امضا شده را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. از اینکه می دیدم دوستش در کنارش است و تنها نیست خوشحال بودم. از خودم و افکارم حرصم گرفت. مگر من چه کاره اش هستم که برایش دل می سوزانم. اصلا شاید منظور رئوف عروسی خود شمس است. ولی مگر برای خود داماد هم کارت دعوت به عروسی اش را می فرستند؟!

آخر وقت پرونده های بررسی شده را برداشتم برای خداحافظی و کسب تکلیف به دفترش رفتم و گفتم:

-ببخشید آقای شمس این پرونده ها آماده است بدهم به شما یا ببرم دفتر آقای سپهر؟

-نه بدهید به من خودم می برم.

-پس با اجازه اگر فرمایشی نارید من می روم

تا خواستم بروم آقای رئوف صدایم زد و گفت:

-یک لحظه صبر کنید خانم شمس

پدرام با خشونت گفت:

-پوریا هیچی نگو خودم حلش می کنم

به طرفشان برگشتم و پرسیدم:

-ببخشید آقای رئوف شما با من کاری داشتید؟

-بله اگر ایشان بگذارند

پدرام با دست اشاره کرد و گفت:

-نه شما بروید خسته نباشید به سلامت

بین راه از خودم پرسیدم این چه حرفی بود که می خواست بزند ولی نمی توانست؟ شاید مشکلی دارد که به دست من حل

می شود اما از دست من که که کاری برای او بر نمی آید!

فصل یازدهم

ان قدر فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم چطور به خانه رسیدم. مامان و زن دایی به اتفاق مینو در حیاط روی تخت چوبی

نشسته بودند و با هم گپ می زدند. مادرم تا مرا دید گفت:

-بیا مها جان بیا اینجا پیش من بنشین

-چشم اول برم لباسم را عوض کنم و بعد برگردم.

اصلا حوصله همنشینی و هم صحبتی با مینو را نداشتم. ارام و بی حوصله لباسهایم را عوض کردم و ابی به سر و صورتم زدم اما چاره ای به غیر از رفتن نزدشان را نداشتم.

نرسیده نیش و کنایه های مینو شروع شد:

-بالاخره تشریف فرما شدی! فکر کردم خوابیدی انگار خیلی خسته و بی حوصله ای.

با شنیدن این جمله مادرم با نگرانی نظری به چهره ی گرفته ام انداخت و گفت:

-مینو راست می گوید چی شده؟

-هیچی ماجرای دستم را که برایتان تعریف کردم هنوز مشکلتش حل نشده امروز می خواست بهم بگوید ولی پشیمان شد.

-می دانی مشکلتش مربوط به چیست که ان قدر گرفتارش کرده؟

-خب اگر می دانستم که کمکش می کردم. طفلک این چند روزه بس که غصه خورده، پوست و استخوان شده.

مینو دوباره نیش خودش را زد و پرسید:

-حالا این دوست شما خانم است یا آقا؟

از سوال نسنجیده مینو شوکه شدم و با غیظ گفتم:

-محض اطلاع شما عرض می کنم تمام دوستهای من خانم هستند. این را برای همیشه توی گوشات فرو کن مینو خانم.

باز هم دست از نیش و کنایه برداشت و گفت:

-ببخشید، منظوری نداشتم. خب چون دیدم طرف آنقدر برایت مهم است که دائم به فکرش هستی، اینطور به نظرم رسید.

-خب وقتی دوست خوب و دلسوزی هست، باید هم برایم مهم باشد.

پس از اینکه با حرص جوابش را دادم، خستگی را بهانه کردم و از پلهها پایین رفتم. از هم صحبتی با مینو همیشه اعصابم خورد می شد. ساعتی بعد، مامانم به من پیوست و با ناراحتی پرسید:

- نمی فهمم مها، مگر تو و مینو با هم مشکلی دارید که هیچ وقت نمی توانید برای نمونه دو کلمه حرف درست و حسابی و بدون جنگ اعصاب با هم بزنید!؟

- من عادت کردم، مشکل از من نیست از مینوست که همیشه حرفهایش با نیش و کنایه همراه است و هیچ کدام بی منظور نیست.

- مها جان، مینو که چیزی نگفت. شکی ندارم که قصد شوخی با تو را داشت. احساس میکنم این روزها زیادی حساس شدهای.

حاصله ادامه این بحث را نداشتم. سر تسلیم فرود آوردم و گفتم:

- شاید حق با شماست و من قضاوت ناحقی کرده باشم.

آخر شب وقتی به اتاقم رفتم باز به سرم زد که نامه دیگری برایش بنویسم.

«سلام، سلامی که نمیدانم برایت هیچ معنا و مفهومی ندارد. ای کاش از آنچه در دلم میگذرد، خبر داشتی و میفهمیدی چه درد و رنج و چه عذابی ست که از به دست آوردن کسی که دوستش داری، ناامید باشی. می دانم که دل به هیچ و پوچ خوش کرده، اما من به همین هم دلخوشم که هر روز به عشق دیدنت از خواب بیدار شوم و با آرزوی به دست آوردن و جلب محبتات زندگی کنم. برای من همین بس که با خیالت شب را به صبح برسانم و با نامههایم هزار بار تکرار کنم که دوستت دارم. می دانم که دلت جای دیگریست، اما چه کنم که دل من جایبست که راهی برای نفوذ به آن ندارد.

پس خوش باش که خوشبختیات را می خواهم

« آرزو یا ... »

صبح پس از رساندن نامه به گلروشی، به شرکت رفتم و کمی دیرتر از حد معمول رسیدم. فرزانه تا مرا دید، گفت:

- خواب که نمانده بودی؟

- نه به موقع بیدار شدم.

- پس چرا دیر کردی. نکند با کسی قرار داشتی؟

- نه بابا. چه حرفها می زنی، پیاده آمدم، دیر شد.

برای فرار از پرسشهای بی موردش، کار را بهانه کردم و پشت میز نشستم. بعد از چند دقیقه پدرام، مثل هر روز پکر و بی حوصله، از راه رسید و پشت سرش آقای رئوف.

با خود گفتم: انگار این مرد کار و زندگی ندارد که دائم دنبال دوستش راه میافتد میآید اینجا. پس از اینکه منشی آقای سپهر تماس گرفت و گفت پروندههای درخواستی، به دستش نرسیده بهانه خوبی یافتم و به داخل رفتم.

هر دو گرم صحبت بودند. همانجا جلوی در ایستادم و پرسیدم:

- ببخشید آقای شمس، آمدم بپرسم پروندههای دیروز را به آقای سپهر دادید؟

دستی به پیشانیاش زد و گفت:

- آخ یادم رفت.

- اتفاقاً همین الان منشی ایشان تماس گرفتند و گفتند آنها به دستشان نرسیده. اگر اجازه بدهید، من خودم میبرم.

- نه ممنون. من خودم همین الان میروم آنجا. فقط شما لطف کنید از توی کشو پروندههای همکاری با شرکت یاس و اطلس را پیدا کنید.

پس از اینکه از در بیرون رفت، کشوهای میزش را گشتم و چون نتوانستم در آنجا پیدایشان کنم، خواستم کشوهای کمدش را هم بگردم که رئوف جلوی من نشسته بود. خطاب به او گفتم:

- ببخشید، اگر اجازه بفرمایید من به کشوهای کمد پشت سر شما هم یک نگاهی بیندازم.

- خواهش میکنم. بفرمایید.

بلند شد رفت، پشت به من رو به پنجره ایستاد. از اینکه شعورش میرسید طوری رفتار کند که من بتوانم به کارم برسم، خیلی خوشم آمد.

در حالی که پشتش به من بود، بی مقدمه پرسید:

- خانم شمس جسارتاً می توانم یک سوال از شما بپرسم؟

دست از کار کشیدم و جواب دادم:

- البته، خواهش میکنم.

- ببخشید، شما ازدواج کردید؟

از سوالش جا خوردم. اصلاً انتظار شنیدنش را نداشتم. به خصوص که میدانستم منظورش چیست. با وجود این به زحمت خونسردیام را حفظ کردم و پاسخ دادم:

- نه. من مجرد هستم.

- نامزد چی؟ نامزد هم ندارید؟

کم کم داشتم نگران می شدم و میترسیدم بویی از ماجرای فرستادن گلها و آن نامه‌های عاشقانه برده باشد. منتظر پاسخ بودم که گفتم:

- نه هنوز

- لابد با خودتان می گوئید، عجب آدم فضول‌یست و اصلاً مسایل خصوصی زندگی من چه ربطی به او دارد، از شما چه پنهان قصد من خیر است. حالا یک سوال دیگر، شما قصد ازدواج ندارید؟

ماتم برد. این بار از جواب در ماندم. در واقع هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید. درست در لحظه‌ی حساس پدرام به دادم رسید و مرا از بنبستی که در آن گرفتار شده بودم، نجات داد.

- پرونده‌ها را پیدا کردید؟

اتفاقاً همان موقع توانستم در یکی از کشوها آن پرونده‌ها را پیدا کنم. گفتم:

- بله بفرمایید، پیدا کردم.

روی میزش گذاشتم و سریع از اتاق بیرون آمدم. تمام بدنم داشت گر می‌گرفت، اما دستانم یخ کرده بود. میدانستم الان شادی و فرزانه دارند نگاهم میکنند و از شدت کنجکاوی بیقرارند.

تا نشستم، شادی بی صبرانه پرسید:

– مه، چرا این همه وقت توی اتاق شمس ماندی؟

– داشتم دنبال پرونده میگشتم

– یعنی باور کنم!

تصمیم گرفتم برای همیشه هر دوی آنها را سر جایشان بنشانم و با لحن تندی پاسخ دادم:

– می خواهید باور کنید، میخواهید نکنید. اصلاً من نمیدانم برای چه باید به شما حساب پس بدهم.

هر دو جا خوردند و شادی گفت:

– ببخشید، قصد ناراحت کردنت را نداشتیم.

– موضوع این است که این پرس و جوهای شما اصلاً برایم قابل درک نیست.

خیلی دیرتر از وقت مقرر گلها رسید، جرأت بردن آن را به داخل اتاقش نداشتم. میترسیدم دوباره آقای رئوف دنبالهی موضوع را بگیرد. بالاخره برخاستم، با دسته گل به دفترش رفتم و با حرکت عجولانهی، آن را روی میز گذاشتم و برگشتم. تا خواستم بیایم بیرون، صدایم زد. با اضطراب سر برگرداندم که گفت:

– شماره آقای سپهر را برایم بگیرید.

نفس راحتی کشیدم. همش به این فکر میکردم آقای رئوف از آن سوالها چه منظوری داشت؟ هدفش خواستگاری برای خودش بود یا کس دیگری دعا میکردم برای خودش نباشد.

آخر وقت داشتم وسایل روی میز را جمع میکردم که صدایم زد:

– اگر دیرتان نمیشود، چند لحظه تشریف بیاورید.

– باشد چشم.

در کمال خونسردی، طوری که شادی و فرانک شک نکنند، کیفم را روی میز گذاشتم، نامهای را دستم گرفتم و به دفترش رفتم. قلبم داشت از جا کنده میشد. با لحن آرامی گفت:

- بفرمایید بنشینید، عجله که ندارید؟

- عجله که نه، البته اگر زیاد طول نکشد.

احساس میکردم حرف زدن برایش مشکل است. تا میخواست دهان بگشاید، پشیمان میشد و سکوت اختیار میکرد. بالاخره رئوف طاقت نیاورد و گفت:

- پدرام جان، اگر نمیتوانی، اجازه بده من بگویم.

- نه خودم میگویم، اصلاً تو چند دقیقه برو بیرون.

- باشد من بیرون منتظرم. اگر خواستی صدایم کن.

پدرام هنوز این دست آ، دست میکرد و با خودش کلنجار میرفت. بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- نمیدانم از کجا باید شروع کنم که شما برداشت بدی در مورد من و پوریا نکنید، ما قصد توهین و اهانتبه شخص شما را نداریم. لطفاً اول به حرفهای من گوش بدهید، بعد هر قضاوتی خواستید، بکنید.

سپس نفس عمیقی کشید و نظری به سوی من انداخت. انگار برای شروع نیاز به کمک داشت و سپس ادامه داد:

برای اینکه بهتر متوجه منظورم شوید، همه چیز را از اول برایتان تعریف میکنم. اگر خاطرتان باشد چند روز پیش، یک کارت دعوت عروسی برای من آوردند که شدیداً مرا شوکه کرد و از درون داغان شدم. کارت عروسی دخترخالهام که سالها از جان و دل دوستش داشتم و همین دوست داشتن بی اندازه باعث جداییمان شد.

سکوت کردم و گذاشتم حرفش را بزند. رازهای نهفته کم کم داشت آشکار میشد تا من به تصور باطلیم برای بردن دلش، لبخند تمسخرآمیز بزنم، اما برای چه این حرفها را به میزد؟ پرسید:

- ببخشید، من هنوز متوجه نشدم که چرا این حرفها را به من میزنید و دیگر اینکه چطور ممکن است دوست داشتن زیاد، باعث جدایی شود؟

- اگر یک کم تأمل کنید جواب سوال اولتان را بعداً از من میگیرید. اما در مورد سوال دوم، علاقه بیش از حد م به آرزو، باعث شده بود اختلاف نظرهای زیادی بین ما به وجود بیاید و اکثر اوقات با هم جر و بحث و کشمکش داشتیم. همه میگفتند اگر شما با هم ازدواج کنید، اختلافتان بالا میگیرد و منجر به طلاق میشود. رابطه ما روز به روز تیرهتر میشد. خیلی سعی کردم آیندهام با او رقم بخورد، ولی خدا نخواست. وقتی ماجرای گلها پیش آمد، مخصوصاً از وقتی که در

نامه‌های ارسالی همراه آن گلها، فرستنده نام خود را آرزو گذاشت، به غلط این تصور را داشتم که آرزو پشیمان شده، وقتی از خودش پرسیدم، خیلی عصبانی شد. هر چقدر ازش عذرخواهی کردم، فایده‌ای نداشت، تا اینکه چند هفته بعد کارت عروسپاش را آوردند. آن موقع خودتان شاهد بودید که چه حالتی به من دست داد و از شدت ناراحتی به سر حد جنون رسیدم. هنوز نتوانستم خودم را پیدا کنم. پدرم از این میترسد که نکند یک وقت کار دست خودم بدهم. به خاطر همین هم طفلکی پوریا کار و زندگیاش را رها کرده بپای من شده و حتی یک لحظه هم تنهایم نمیگذارد. الان هم همهی درد سر من این است که چون آرزو که کارت را آوردند، شما خودتان را شمس معرفی کردید، آنها خیال میکنند که لابد همسر هستی. خانم معین هم که چند روز پیش به دیدنم آمد خاله‌ام، یعنی مادر آرزو بود. راستش حالا همه فکر میکنند از آرزو ناامید شدم و زن گرفتم.

هنوز نمیفهمیدم منظورش از این حرفها چیست و چه خیالی دارد. با خودم گفتم: نکند میخواهد مرا به عنوان همسرش با خود به عروسی آرزو ببرد! یعنی چه! این که غیرممکن است. داشتم دیوانه میشدم.

ادامه داد:

- چند بار خواستم به خاله‌ام بگویم که من هنوز ازدواج نکردم. ولی ماجرای گلها را پیش کشید و گفت که من میخواستم به همه بفهمانم که زن گرفتم. وقتی زیر بار نرفتند، دیگر حرفی نزدم و تسلیم شدم. آن وقت او ازم خواست حتماً همراه همسر به جشن عروسی دخترش بروم تا به آرزو اطمینان بدهم که هر دو تسلیم سرنوشت خود شده‌ایم. میدانم الان پیش خودتان فکر میکنید من آدم خودخواهی هستم که میخواهم چنین پیشنهادی به شما بدهم، ولی به خدا قسم اگر اجبار وادارم نمیکرد، هرگز این پیشنهاد احمقانه را نمیدادم. جواب شما هر چه باشد، چه مثبت چه منفی، اطمینان داشته باشید که در روابط ما هیچ چیز تغییر نمیکند و همه چیز مثل قبل باقی میماند.

هنوز به درستی نمیدانستم هدفش چیست و به چه طریق میخواهد مرا وادار بهاین بازی کند. ساکت که شد گفتم:

- راستش من هنوز آن طور که باید متوجه خواسته شما نشدم.

- این پا آن پا کرد و با خودش کلنجار رفت تا شهادت بیان خواستهایش را پیدا کند و سپس با صدای آرامی گفت:

- ببینید خانم شمس، آن روز خاله وقتی به اینجا آمد، فکر کرد شما زن من هستید. به همین دلیل هم برخوردش با شما آنطور صمیمانه بود و حتی لفظ عزیزم را به کار برد. یعنی الان آنها شما را همسر من میدانند. به خاطر همین خواهشم این است که روز عروسی نقش همسر مرا به عهده بگیرید. میدانم درخواستی غیرمنطقی و احمقانه است. راستش خودم هم

تردید داشتم که مطرحش کنم. اصرار پوریا که این را تنها راه حل میدانست، باعث شد شهادت بیانش را داشته باشم. فقط خواهش میکنم در مورد من دچار سوء تفاهم نشوید. اگر مجبور نبودم هرگز اجازه طرح آن را به خودم نمیدادم. از اینکه میخواست احساس مرا به بازی بگیرد و از عشق پاکی که به او داشتم، سوءاستفاده کند، تحملم را از دست دادم و با چنان حرصی برخاستم که صندلی چند سانتی عقب رفت و با لحنی نه چندان محترمانه گفتم:

- باشد، در این مورد فکر میکنم. من در خانوادهای بزرگ نشدم که همراهی با یک مرد جوان، آن هم در نقش بدلی، آسان باشد. فعلاً با اجازه.

تا خواستم از اتاق بیرون بروم صدایم زد:

- اگر جوابتان مثبت باشد، قول میدهم این کار از نظر عرفی و شرعی قانونی باشد و مشکلی پیش نیاید.

فصل دوازدهم

باز هم پیشنهادش برایم گنگ و نامفهوم بود. با اعصابی متشنج، در حالی که شدیداً احساس کوفتگی میکردم، تمام مسیر شرکت تا خانه را پیاده رفتم. وقتی رسیدم، مادرم خیلی نگران و عصبی بود. تا حالت اعتراض به خود گرفت، همان بهانه همیشگی را آوردم و گفتم:

- این روزها زیاد پایی من نشوید مامان جان، چون آن دوستم بدجوری گرفتار شده و خودتان گفتید که تنهانش نگذارم و به دردش برسیم.

قلب مهربان و دلسوزش به کمکم آمد و آرام گرفت.

تمام شب در بستر بیدار ماندم، گاه چشم به سقف میدوختم و به فکر فرو میرفتم و گاه از این پهلو و به آنپهلو میغلطیدم. فکر و خیال داشت دیوانهام میکرد. هر چه با خود کلنجار میرفتم نمیتوانستم یک لحظه هم بخوابم.

آنقدر دوستش داشتم که حتی حاضر بودم جانم را هم فدایش کنم، اما اگر پیشنهادش را میپذیرفتم و به عقد موقتش درمیآمدم، راهی که میرفتم، برگشتی نداشت. چون نه میتوانستم با مادر ودایی ام مطرحش کنم، نه انجامش بدون اجازه آنها ممکن بود.

وقتی به مامان و عکسالعملش فکر میکردم، جوابم به پدرام منفی بود. ولی زمانی که به احساس و آرزوهایم میاندیشیدم، بی چون و چرا پاسخ مثبت بود. شاید به این وسیله میتوانستم خودم را در دلش جا بدهم و به آرزویم برسم، اما به چه قیمتی؟ مشت به روی متکای زیر سرم کوبیدم و با بغض چندین بار تکرار کردم:

- به چه قیمتی؟ خدایا به چه قیمتی؟ ...

قلبم با تپشهایش صدایم میزد و پاسخم را میداد و عقلم نهیب میزد و زبان به ملامتم میگشود. بالاخره احساسم غالب شد. صبح که از خواب برخاستم، میدانستم جوابم چیست.

آرام و بی سر و صدا شناسنامهام را برداشتم. با وجود اینکه نمیدانستم لازم خواهد شد یا نه، اما ترجیح دادم همراهم باشد. دعا میکردم کار احمقانه نباشد. مامان آسوده خوابیده بود. دلم میخواست با بوسیدنش، عذر کار خطایم را بخواهم، اما ترسیدم بیدار شود.

سر کوچکی که رسیدم، اتومبیلی با سرعت زیاد جلوی پایم پیچید. با ترس و وحشت چند قدم به عقب رفتم و همین که خودم را آماده اعتراض به راندهاش کردم، دیدم شهاب است و ترجیح دادم با او همکلام نشوم و سکوت کنم.

وارد شرکت که شدم، تمام بدنم از شدت اضطراب و دلشوره‌های که داشتم داغ کرده بود.

با وجود اینکه چند بار برای انجام کارهای روزمره به اتاق پدرام رفتم، هیچ کدام اشاره‌ای به موضوع نکردیم. انگار هر دو منتظر بودیم آن دیگری مطرحش کند.

وقت ناهار، در سالن غذاخوری، شادی ابرو بالا انداخت، موزیانه خندید و گفت:

- خودت را بکشی مها خانم و هی حاشا کنی، نمیتوانی ما را گول بزنی، پیش راست بگو و پوست کنده بگو جریان چیست؟ این روزها تو اصلاً آن مه‌ای سابق نیستی. خب شاید ما بتوانیم کمکت کنیم.

صبا هم دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

- قصد ما فقط کمک است، نه فضولی و کنجکاوی.

لزومی نمیدیدم آنها را در جریان آن پیشنهاد مسخره قرار دهم و گفتم:

- چیز مهمی نیست، یک کمی در خانه مشکل دارم.

- خب بگو تا ببینیم چه کسی اذیتت کرده، حسابش را برسیم.

- نه بابا، مشکل خانوادگیست و از دست شما کاری برنمیآید.

از ناهارخوری که برگشتیم، تا قبل از ساعت یک، کلامی در مورد آن بر زبان نیاورد. کم کم داشتم یقین حاصل میکردم که از پیشنهادش پشیمان شده. چند دقیقه پس از آنکه آقای رئوف آمد و به دفتر او رفت. پدرام صدایم زد:

- خانم شمس، لطفاً پروندهای را که صبح به شما برگردانم، دوباره برایم بیاورید.

تردید داشتم که آیا واقعاً به آن پرونده نیاز دارد، یا این بهانه‌ایست برای گرفتن جواب از من؟

پرونده را برداشتم و به اتاقش بردم. وارد که شدم، پشتش به من بود. همین که آن را روی میزش گذاشتم و خواستم برگردم، صدایم زد. خونسرد و آرام برگشتم و گفتم:

- بله

بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:

- معذرت میخواهم، خواستم پیرسم، شما فکرهایتان را کردید؟

دلم میخواست در کلامش رگه‌هایی از محبت وجود داشته باشد، اما سرد و خشک و تا حدی آمرانه بود. در هر صورت باید جواب میدادم.

رئوف خطاب به من گفت:

- اگر ترجیح میدهید، بدون حضور من جواب بدهید، من از اتاق بیرون میروم.

بود و نبودش، فرقی برایم نمیکردم، چون من با خودم مشکل داشتم.

این بار لحن کلامش، نه سرد بود و خشک و نه آمرانه، با وجود اینکه میدانستم ابراز محتبش تصنعی و برای رسیدن به هدف است، طرز بیانش دلم را گرم کرد:

- باور کنید هیچ مشکلی برای شما پیش نمیآید. یعنی من نمیگذارم این اتفاق بیفتد. مطمئن باشید همه جا در کنار تان هستم و تنهایتان نمیگذارم. میدانم قبولش سخت است و تصمیم گرفتن آسان نیست، ولی من در بد وضعیتی گیر کردم، مها خانم.

نگاه ملتسانهاش باعث خلع سلاح شد و گفتم:

- میدانم. درک میکنم، فقط مشکل من این است که نمیتوانم این موضوع را با خانوادهام در میان بگذارم، چون بدون شک آنها مخالفت خواهند کرد. حتی چه بسا دیگر نگذارند اینجا کار کنم.

- خب باید حق را به آنها داد، این یک پیشنهاد معقول نیست. کمتر کسی زیر بار قبولش می‌رود، اما شما مجبور نیستید به آنها بگویید که جریان چیست، کفایت اجازه شرکت در جشن عروسی را از مادرتان بگیرید. من تمام سعی خودم را میکنم که از خانواده شما و آشنایان و همکاران، هیچ کس از ازدواج ما باخبر نشوند. تمام شرایط شما را هم بدون هیچ قید و شرطی میپذیرم و درست مثل یک عقد عادی همه چیز را فراهم میکنم. البته هر طور که خودتان بخواهید.

- من میدانم شما به حرفی که میزنید، عمل خواهید کرد. فقط میدانم کاری که میکنم درست است یا نه و با قبول آن، در آینده چه سرنوشتی خواهم داشت.

حزن نگاهش نشان از سردرگمی و سرگردانی روحیاش داشت و گفت:

- در واقع من خودم هم میدانم بعد چه پیش خواهد آمد. نه اینکه بدون فکر تصمیم گرفته باشم، ولی از شما میخواهم بگذارید زمان همه چیز را روشن کند.

با خاطری رنجیده پرسیدم:

- یعنی برای شما فرقی نمیکند چه پیش خواهد آمد، و چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود؟!

- نه منظورم این نبود. منظورم این است که خودمان را به دست سرنوشت بسپاریم.

با اینکه از عاقبت تصمیم عجولانهام میترسیدم، ولی به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نبودم. برخاستم و در حالی که به سمت در خروجی میرفتم، سر برگردانم و نگاهش کردم. نگران و آشفته با نگاهی عاجزانه چشم به من داشت.

معطلی را جایز ندانستم و گفتم:

- باشد قبول میکنم.

انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشتند. با شعی آشکار پرسید:

- شناسنامه همراهمان است؟

- بله

- خب پس من همینالان تماس میگیرم و برای نیم ساعت دیگه قرار میگذارم. شما هم ده دقیقه دیگه از شرکت خارج شوید. باز هم متشکرم. شما لطف بزرگی به من میکنید.

از اتاق بیرون آمد و پس از جمعآوری وسایلم، کیفم را برداشتم و آماده رفتن شدم. شادی در حالی که زیرچشمی حرکاتم را کنترل میکرد، طاقت نیاورد و پرسید:

- مها چیزی شده؟ به این زودی کجا داری میروی؟

- گفتم که در خانه مشکل دارم، باید زوتر بروم. حواسات به کار من هم باشد، ممنون میشود. خداحافظ.

نمیدانستم کجا باید منتظرش باشم. کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم و آنقدر آنجا ماندم تا ماشینی جلوی پایم ترمز کرد و رانندهاش خطاب به من گفت:

- خانم شمس، لطفاً سوار شوید.

چون میدانستم از طرف پدرام است، سوار شدم. همهی جوانب را در نظر گرفته بود تا کسی متوجه ارتباطمان نشود. حتی از راننده نپرسیدم مرا به کجا میبرد. وقتی به مقصد رسیدیم، پدرام را دیدم که درست در همان لحظه به اتفاق رؤوف داشت از اتومبیلش پیاده میشد. از اینکه من تنها بودم و کسی همراهیام نمیکرد، دلم گرفت. پشت سرشان راه افتادم و از پلههای ساختمانی که میدانستم متعلق به کیست، بالا رفتم.

معلوم میشد از قبل تدارک این برنامه را دیده و میدانسته جوابم مثبت است.

همین که وارد خانهی مجللی شدیم و در سالن پذیرایی روی مبله‌ای استیل طلایی سبک ایتالیایی نشستیم، عاقد آمد و به پدرام اشاره کرد که کنارم بنشیند. چند خانم و آقای دیگر هم به ما پیوستند. دستانم یخ کرده بود و میلرزیدم.

شناسنامه‌ام را از داخل کیفم بیرون آوردم و به پدرام دادم و او در حالی که آن را به عاقد میداد، گفت:

- لطف کنید مهریه را هم به تعداد سال تولد عروس بنویسید.

این چیزها اصلاً برایم اهمیتی نداشت. تمام فکر و ذکرم متوجه آینده تاریکی که انتظارم را میکشید، بود. زمانی که نوبت به بله گفتن من رسید، زبانم در دهان نمیچرخید، احساس میکردم تمام نگاهها به دهان من دوخته شده.

پدرام با نگرانی پرسید:

– خانم شمس حال شما خوب است؟

به خود آمدم و گفتم:

– بله

حاضرین همه دست زدند و تبریک گفتند. پوریا دو جعبه کوچک مخملی را از داخل جیبش بیرون آورد و تا خواست آنها را به پدرام بدهد، یکی از خانمها به نام قسم، هر دو را از دستش گرفت و گرداند تا همه ببینند، سپس حلقه‌های یک شکل را به من و پدرام داد تا دست هم کنیم.

همه نگاهمان میکردند. نفسم به شمارش افتاده بود. اصلاً نمیتوانستم دستم را بالا بیاورم. قسم دستم را گرفت و گفت:

– آقا پدرام بلد نیست.

وقتی دستم را گرفت، انگار یخ را روی آتش گذاشته بودند. پدرام انگشتر را دستم کرد. دستش به گرمی همان دفعه بود که میخواست خودکار را از روی زمین بردارد و یا آن بار که خواب بود.

نفسم بالا نیامد. وقتی از آن خانه بیرون آمدم، انگار پاهایم روی زمین قرار نداشت. همه شاد و سرمست، با صدای بلند میخندیدند. دلم شور میزد و ترجیح میدادم زودتر از آن جمع جدا شوم.

بیاختیار گفتم:

– معذرت میخواهم، من باید بروم.

یکی از آن خانمها خطاب به پدرام گفت:

– خانمت میخواهد برود، پس شیرینی ما چی؟

با شنیدن این جمله شانه به شانهام قرار گرفت و نگاه چشمان گیرایش را به من دوخت و گفت:

– اگر قبول کنید تا پایان وقت اداری با ما باشید، ممنون میشوم، وگرنه اینها تا شیرینی نگیرند، دست از سر من برنمیدارند.

- فقط نیم ساعت

قسم گفت:

- مها خانم اگر شما بروید، این آقا پدرام به ما شیرینی نمیدهد.

با اینکه حالم زیاد خوب نبود، نتوانستم خواهش پدرام را رد کنم و همراهشان رفتم. همه سوار ماشین خودشان شدند و فقط من ماندم و پدرام. در اتومبیل خودش را باز کرد، خجالت میکشیدم روی صندلی جلو کنارش بنشینم، اما نشستم. در را بست و همین که سوار شد، دوستانش شروع به بوق زدن کردند که گفت:

- ای بابا، چقدر شلوغش میکنند. باز هم از کمکتان ممنونم.

حرفی نزدم، برعکس دفعه قبل دستم گرم بود، گرمتر از همیشه. ناگهان یاد مهریه و سکهها افتادم شاید با این کار میخواست خیال مرا راحت کند، در حالی که بیشتر خودش را آرام کرده بود.

از ماشین که پیاده شدیم، بنای عظیم هتل استقلال را در مقابلم دیدم که شاید اگر این اتفاق نمیافتاد، حتی در خیالم هم نمیتوانستم تصورش را بکنم که یک روز به آنجا خواهم رفت. همه مشغول شادی و تفریح شدند. پدرام به فکر فرو رفت. آشفته و نگران چشم به اطراف گرداندم. خودم را در جمعشان بیگانه میدیدم.

فقط چند قاشق از بستنیام را خوردم. هیچکس به گذر زمان فکر نمیکرد و خیال رفتن نداشت. آن قدر با صدای بلند قهقهه میزدند و میخندیدند که صدای من به گوششان نمیرسید. برخاستم و آرام خداحافظی کردم.

قسم هم بلند شد ایستاد و خطاب به بقیه گفت:

- بچهها، عروس خانم دارد میرود.

سپس رو به من کرد و افزود:

- یک لحظه صبر کنید ببینم. آقا پدرام خانم را تنها میگذاری. بابا مملکت پر از گرگ است.

پدرام گفت:

- کی گفته تنهائیش میگذارم. البته که خودم همراهش میروم.

به اعتراض گفتم:

- نه شما تشریف داشته باشید. خودم میروم.

آخرین قاشق بستنیاش را خورد و برخاست. سوار ماشین که شدیم گفت:

- احساس میکنم هنوز نگرانید و شاید هم از کاری که کردید پشیمان شدهاید. اصلاً نگران نباشید. اگر با خانواده مشکلی پیش آمد، مرا در جریان بگذارید. هر کمکی از دستم بریاید، انجام میدهم و از هیچ کاری دریغ ندارم.

از اینکه اینحرف را زد، از دستش ناراحت شدم. از حالت چهرهام فهمیدو سریع گفت:

- معذرت میخواهم. اصلاً قصد توهین را نداشتم. فقط خواستم بگویم مثل یک دوست کنارتان هستم. خواهش میکنم از دستم ناراحت نشوید.

- ناراحت نشدم، ولی ای کاش این حرف را نمیزدید.

قبل از اینکه به خانه برسیم گفتم:

- من همین جا پیاده میشوم. ممنون.

- من که کاری ندارم. بگذارید برسانمتان.

- نه راه زیادی نمانده، پیاده میروم.

در طول مسیر سعی کردم فکر و خیال را از ذهنم برانم و بیش از این خودم را آزاد ندهم. مگر نه اینکه، تنها آرزویم این بود که در کنارش باشم.

به داخل کوچه که رسیدیم به یاد حلقه افتادم. تا حالا انگشتی به این گرانبه نندیده بودم. سریع از انگشتم بیرون آوردم و گذاشتم توی کیفم.

فصل سیزدهم

موقع خواب خیلی آشفته بودم. دنبال دلیل کارم که میگشتم، هیچ دلیلی برای بازی نقش همسر بدلی نمیافتم، با خود گفتم:

کاش میتوانستم به عقب برگردم. اما شکی نداشتم آن موقع باز هم همین کار را میکردم. پس چرا نگران بودم؟ به خودم دلداری میدادم. ولی دلهره داشتم. نکند آیندهام چیزی به غیر از تیرگی نباشد. اگر نتوانم راهی برای نفوذ به قلبش پیدا کنم و طلاقم بدهد چی؟ تا دیروقت بیدار بودم و تا چشم بر هم مینهادم، خوابهای پریشان میدیدم.

صبح که بیدار شدم، بدنم خسته و کوفته بود و اصلاً حوصلهی کار کردن را نداشتم. با وجود این به عشق دیدنش به شرکت رفتم. اتومبیلش را که جلوی در دیدم، فهمیدم که زودتر از من آمده.

کنار میز من ایستاده بود و داشت پروندههای را ورق میزد. با لبخندی پاسخ سلامم را داد و گفت:

- آدم پرونده آقای سهرابی را بردارم.

- پیدا کردید؟

- هنوز نه

بلافاصله پرونده را از کمد بایگانی برداشتم و به دستش دادم. یک لحظه نگاهش بر روی چهره ام مکت کرد و سپس پرسید:

-مثل اینکه دیشب خوب خوابیدید چرا؟

-نمی دانم هر چی با خودم کلنجار رفتم خوابم نبرد.

-اگر دلتان خواست میتونید امروز زودتر به خانه بروید.

-نه مهم نیست به خواب بعد از ظهر عادت ندارم.

پرونده را برداشت و رفت. از اینکه می دیدم به من فکر می کند خوشحال شدم و دیگر احساس خستگی نمی کردم. دواي درد من آنجا بود و درمان دیگری نداشت. هنوز باورم نمی شد که قانونا همسرش هستم.

یادم افتاد اون روز گل نیومد. وقت کاری داشت به اتمام می رسید. به دفترش که رفتم دیدم سرش شلوغ است. دور و برش پر از کارهای انجام نشده بود پرسیدم:

-پوشه ی کارهای رسیده را کجا بگذارم؟

سر برداشت و گفت:

-مگه دارید می رید؟

-بله اگر اجازه بفرمایید.

-خب بگذارید...بگذارید...نمی دانم می بینید که امروز سرم خیلی شلوغ است و کلی کار دارم.

-می خواهید کمکتان کنم؟

-مگر نمی خواستید برید خانه!دیرتان نمی شود؟

-نه یک ساعت وقت دارم.

آن قدر از بودن در کنارش لذت می بردم که متوجه گذشت زمان نشدم.حدودا دو ساعت از وقت اداری گذشته بود.احساس می کردم پدرام می خواهد حرفی بزند اما چاره ای نداشتم و باید بر می گشتم.

وقتی متوجه اضطراب و دست پاچی ام شد گفتم:

-من شما رو می رسونم.

بی چون و چرا پذیرفتم در طول مسیر سکوت حاکم مطلق بود تا اینکه بالاخره او سکوت را شکست و گفت:

-خیلی دلم می خواهد حرفهایم رو به تو بزنم.

-لطفا بگذارید برای فردا امروز آمادگی شنیدنش رو ندارم.

-هر جور راحتی.

وقتی داشتم پیاده می شدم گفتم:

-حتما به مادرت بگو که فردا دیرتر می روی خونه چون باید با هم برویم خرید.

می دانستم منظورش خرید لباس برای جشن عروسی آرزو است.مامان تا مرا دید چپ چپ نگاهم کرد و با غیظ گفت:

-باز که تو دیر کردی!امروز دیگه چه بهانه ای داری؟

دوباره همان بهانه های قدیمی را آوردم.هنوز عصبانی بود.با هم رفتیم پایین تا به آشپزخانه رفت کارت دعوت را از کیفم

بیرون آوردم و نوشته ی روی پاکت را خواندم:

"خانم شمس و خانواده ی محترم."

دستخط قشنگی بود. به آشپزخانه رفتم و پاکت را گرفتم جلوی مامان با تعجب نظری به آن انداخت و پرسید:

-این دیگر چیست؟!

-کارت دعوت عروسی همان دوستم که قبلا به خاطر مشکلاتی که داشت خیلی غصه اش را می خوردم.

-خب اسمش چیست؟

-آرزو. فردا عصر باید بروم برای خودم یک دست لباس شب مناسب بخرم.

-مگر لباس نداری؟

-چرا اما هیچ کدام مناسب عروسی مجلل آنها نیست شما هم می آید با هم برویم خرید؟

-البته چرا که نه.

انتظار نداشتم قبول کند همراهم بیاید با خودم گفتم:

وای خدا حالا چکار کنم؟ اگر بیاید همه ی برنامه هایمان به هم می خورد. خدایا یه کاری کن پشیمان شود.

شام که خوردیم زن دایی آمد پایین چون باید صبح زود بیدار می شدم به اتاقم رفتم تا بخوابم ولی تمام هوش و حواسم به حرفهای آنها بود چون زن دایی می خواست با اصرار مادر را راضی کند تا فردا بعد از ظهر با هم به منزل یکی از اقوام بروند. در حالی که من دعا می کردم قبول کند او مدام بهانه می آورد. بالاخره نا امید شدم و خواستم بخوابم که شنیدم مامان گفت:

-باید ببینم مها چی می گه آخر من بهش قول دادم باهاش بروم خرید لباس برای جشن عروسی یکی از دوستانش. صبر کن بروم ببینم اگر هنوز نخواییده ازش پرسم.

لبهائیم را که لبخند رضایت آمیزی بر رویش ظاهر شده بود جمع کردم و خودم را به خواب زدم.

چند دقیقه بعد بالای سرم آمد و بستم را با عطر وجودش معطر ساخت. نه یک بار بلکه چندین بار صدایم زد تا کم کم چشمهایم را نیمه باز کردم و خواب آلود پاسخ دادم:

-صبح شده مامان؟

-نه عزیزم. حالا کو تا صبح ببخش که بیدارت کردم بینم تو فردا می تونی تنها بری خرید یا من حتما باید همراهت باشم؟

-چطور مگه؟

-آخر زن داییت قرار گذاشته فردا عصر با هم برویم منزل زینت خانم البته اگر تو راضی نباشی نمی روم.

-نه مامان جان شما به مهمانیتون برسید من خودم از عهده اش بر میام.

از این بابت خیالمن راحت شد گرچه مشکل بعدی هنوز باقی بود. اگر تصمیم بگیرد به عروسی بیاید چی؟ آن موقع تمام نقشه هایمان بر باد می رفت و همه ی رشته هایمان پنبه می شد.

صبح بیشتر از همیشه به خودم رسیدم و سر و وضعم را مرتب کردم تا شاید بتوانم بعد از ظهر که قرار بود با پدرام به خرید بروم نظرش رو به سمت خود جلب کنم.

سر میز صبحانه به مادرم گفتم:

-من یک راست از شرکت می روم خرید اگر دیر کردم نگران نشوید.

-برو عزیزم خیلی دلم می خوسات خودم هم همراهت بیایم تو که زن داییت را می شناسی وقتی ویرش به چیزی بگیرد دست بردار نیست.

-مهم نیست مامان خوش بگذره.

با خیال راحت به شرکت رفتم. چهره شاد و ظاهر آراسته ام حس کنجکاوای شادی و صبا را بر انگیخت. فرزانه هم به کمکشان آمد هر سه خودشان را کشتند تا بفهمند جریان چیست ولی من سریع بهانه آوردم و لیست برنامه های آن روز را برداشتم و به اتاق پدرام رفتم.

مثل دیروز میز تحریرش به هم ریخته بود. مرا که دید با روی باز پاسخ سلامم را داد و گفت:

-دیروز نرسیدم همه ی کارهایم را انجام بدهم امروز هم که دیر آمدم.

-اگر کمکی از دستم بر می آید در خدمتم.

-ممنون. اول کارهای انجام شده را ببرید بعد هم لطفا این دو تا مورد را شما بررسی کنید.

تا آنها را برداشتم و خواستم بروم گفت:

-ببخشید.

برگشتم درست مثل کسی که خطایی از او سر زده باشد مظلومانه نگاهم کرد و پرسید:

-چی شد برنامه ی خرید امروز را با مادرتان در میان گذاشتید؟

-بله پیشنهاد دادم حتی خودش همراهم بیاید که خوشبختانه قرار دیگری داشت.

-خب پس کارمان که تموم شد با هم می رویم خرید.

فکرم مشغول بود نمی توانستم حواسم را متمرکز کنم. حتی در موقع انجام کارها گاه در جمع ارقام دچار اشتباه می شدم. بالاخره به هر زحمتی بود کار بررسی پرونده ها را به اتمام رساندم و نفس راحتی کشیدم. پس از آن تازه یاد دسته گلها افتادم. باید می رفتم پول می ریختم تا فرستادنش قطع نشود و گرنه پدرام مشکوک می شد و می فهمید کار من بوده.

پرونده ها را برداشتم و به دفترش رفتم. با لبخند رضایت آمیزی نگاهم کرد و پرسید:

-به این زودی بررسی را انجام دادید؟!

-بله اگر کار دیگری دارید در خدمتم.

-نه ممنون کاری نمانده. بالاخره این میزه آشفته خلوت شد. شما پرونده ها رو بردارید ببرید بگذارای سر جاشون بعد بروید پایین همونجای همیشگی منتظر باشید. من چند دقیقه بعد از شما می آیم.

به دفترم برگشتم پرونده ها را سر جایشان گذاشتم و میفم را برداشتم رفتم سراغ شادی خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

-دعا کن مشکلم حل شود که دیگر مجبور نباشم زودتر بروم خانه چون اصلا حوصله التماس کردن به این آقا را ندارم.

-مگر داری می ری؟

-خب آره کاری نمونده فقط لطفا اگر تلفن زنگ زد جواب بده خداحافظ.

خدا رو شکر کردم که این بار دست از کنجاوی برداشت از شرکت بیرون اومدم و در خیابان بعدی کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم ده دقیقه بعد اومد تا رسید فرصت ندادم در را برایم باز کند سریع سوار شدم تا قبل از اینکه کسی مارو با هم ببیند از آنجا دور شویم.

با وجود خستگی سر حال به نظر می رسید پرسیدم:

-فکر می کنید چقدر طول بکشد؟

-نمی دونم بستگی به مورد پسند واقع شدن آنچه که می خواهیم دارد تازه امشب شام مهمان من هستید بعد خودم شما رو می رسانم حالا که مادرتان می داند قرار است بروید خرید پس نگران چی هستی؟ نکند با من به شما بد می گذرد؟

-نه اصلا این طور نیست ولی خب اگر زودتر کارمان تمام شود بهتر است.

باشد سعی می کنم زیاد طول نکشد.

یک لحظه مکث کرد و به فکر فرو رفت. سپس افزود:

-چون قرار است در جمع با هم صمیمی باشیم بهتر است از همین حالا شروع کنیم از این به بعد غیر از محیط کار من برای شما پدرام هستم و شما برای من مها موافقید؟

خندیدم و پاسخ دادم:

-هر جور صلاح می دونید خب وقتی ناچاریم طبق قرار داد رفتار کنیم مانعی ندارد.

هر چه بیشتر می شناختمش علاقه ام بیشتر می شد. به تجریش رسیدیم اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد. سپس پیاده شدیم و با هم به پاساژ چند طبقه ی بزرگی رفتیم انگار فروشگاه خاصی مورد نظرش بود چون یک راست مرا با آسانسور به آنجا برد. فروشنده با خوش رویی از او استقبال کرد و پس از احوال پرسی گرمی گفت:

-معدرت می خوام آقا پدرام خانم را به ما معرفی نمی کنی؟

-ایشون خانم مها شمس همسر بنده هستند.

-تبریک می گویم پس چرا مارو دعوت نکردید؟

-خوب هنوز سر خانه زندگیمان نرفتیم به وقتش چشم فعلا چند دست از اون لباس های شب شیک و آخرین مد را که همیشه برای مشتری های خاص پنهان می کنی بردار بیار مهرباد حان.

-اتفاقا چند تا تازه رسیده که حرف ندارد.

لباس هارا که آورد انقدر متنوع و خوش رنگ و خوش مدل بود که نمی دانستم کدوم را انتخاب کنم.

هر دو منتظر اظهار نظرم بودند. بالاخره مهرباد گفت:

-مثل اینکه خانم شک دارد خب تو هم کمکش کن.

-ترجیح می دم خودش انتخاب کند.

-ای بابا هر کی نداند فکر می کند با هم غریبه هستید. خب خانم شمس شما بروید اتاق پرو همه را امتحان کنید و بعد از پدرام پرسید کدام برازنده ی شماست شاید این طوری مشکل حل شود.

سه دست از آنها را برداشتم و امتحان کردم از اولی زیاد خوشم نیامد دومی زیاد تنگ بود اما سومی را که پوشیدم به نظرم عالی اومد ولی هر کاری کردم نتونستم اون را از تنم در بیاورم خواستم مکم بکشم ترسیدم پاره شود. از طرفی خجالت می کشیدم به پدرام بگویم. مدتی با آن کلنجر رفتم تا اینکه در زد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده مها جان؟

از شدت خجالت سرخ شده بودم و رویم نمی شد در را باز کنم داشتم می مردم به خودم نهیب زدم ایرادی ندارد هر چه باشه فعلا شورهم است و به هم محرم هستیم چشمهایم را بستم و در را باز کردم تمام بدنم می لرزید از شدت شرم سرم را انداختم پایین و گفتم:

-هر کاری می کنم نمی تونم آن را از تنم بیرون بیارم.

در حال برانداز کردنم گفتم:

-چقدر بهت می آید از نظر من که محشر است چیز مهمی نیست زپیش گیر کرده الان درستش می کنم.

داشتم از هوش می رفتم زیپ را درست کرد رفت سریع آن را از تنم بیرون آوردم و لباس خودم را پوشیدم وقتی چشمم به آئینه افتاد عین جن دیده ها رنگ به رخ نداشتم ظاهرهم را آرام نشان دادم و از اتاق پرو بیرون آمدم.

مهرداد پرسید:

–بالاخره کدوم را پسندیدید؟

جوابش را که دادم مشغول بسته بندی اش شد و گفت:

من هم جای شما بودم همین را بر می داشتم.

پدرام حساب کرد و آمدم بیرون. خرید تمامی نداشت. هر فروشگاهی می رفتیم با صاحب آن آشنا بود و بهترینش را می خواست کفش کیف مانتو لباس مهمانی لوازم آرایش و وسایل مورد نیاز دیگر. اگر من خودم تنها به خرید می اومدم هرگز حتی به این اجناس گران قیمت حتی نگاه هم نمی کردم چون می دانستم قادر به خریدشان نیستم.

بسته ها را که داخل ماشین گذاشتیم گفتم:

–ممنون لازم نبود این قدر ریخت و پاش کنی.

–چرا لازم بود اصلا قابل تو رو ندارد خب حالا برویم شام بخوریم.

–بهتر است از خیر شام خوردن بگذریم می ترسم دیر شود.

–زیاد طول نمی کشه تازه اول شب است نگران چی هستی؟

تسلیم شدم تنها آرزوم این بود که همیشه در کنارش باشم با خود گفتم:

این روزها بر نمی گردد مها خیلی زود حسرت گذشتنش رو می خوری. پس قدر هر لحظه اش رو بدان.

در رستوران روبروی هم نشستیم فرصت داشتم سیر نگاهش کنم اما جراتش را در خودم نمی یافتم.

غذا را که آوردند اصلا احساس گرسنگی نمی کردم

–مها.

وقتی گفت مها احساس کردم قلبم از جا کنده شد سریع جواب دادم:

–بله

–تو گرسنه نیستی؟

-چرا ولی

-ولی ندارد دیگر نکند وجود من باعث کوری اشتها می شه.

-نه اصلا این طور نیست.

-شاید نگرانی

-نمی دانم اصلا به حال خودم نیستم.

با لحن صمیمی و گرمی گفت:

-مطمئن باش هیچ اتفاق بدی نمی افتد در ثانی من در تمام مدت در کنارت هستم اصلا جای نگرانی ندارد حالا شامت رو بخور.

با لبخندی سر تکان دادم و در آرامش غذایم را خوردم از توجه اش به خودم خوشحال بودم.

تا خواستم بگویم متشکرم دیدم دارد نگاه می کند زبانم بند اومد و نتوانستم حرفی بزنم نگاهم افتاد به ظرف غذایم نصف بیشترش هنوز مانده بود پرسیدم:

-پس چرا خودت چیزی نخوردی؟

-من! نمی دانم

از پاسخش خنده ام گرفت انگار او هم حالی بهتر از من نداشت چند قاشق دیگر خورد و برخاست.

سوار ماشین که شدیم به نظرم رسید چندان سر حال نیست پرسیدم:

-از چیزی ناراحتی؟

-نمی دانم شاید اگر آرزو آن کار را نمی کرد من هیچ وقت باعث آزار تو نمی شدم اولش همه چیز خوب بود و هیچ مشکلی نداشتیم اگر خاله می گذاشت همه چیز داشت خوب پیش می رفت گرچه شاید هم ایراد از من بود اما من نمی خواستم این طور شود من دوستش....بگذریم چه فایده حالا دیگر همه چیز تمام شده و او دیگر مال من نیست. باید فکرش را برای همیشه از سرم بیرون کنم.

سپس انگار چیزی یادش افتاده باشد در کیفش را باز کرد و از داخل آن گوشی موبایلی بیرون آورد و گرفت جلوی من. با تعجب پرسیدم:

-این دیگر برای چیست؟

-برای تو. لازم می شود.

دستم را کنار کشیدم و گفتم:

-نه نمی تو نم قبول کنم.

-خواهش می کنم بگیر این طوری هر وقت لازم شد می توانی با من تماس بگیری البته بیشتر من به تو نیاز دارم نه تو به من. اگر هم کسی پرسید بگو از پس اندازت خریدی یا از طرف شرکت بهت داده اند که همیشه در دسترس باشی. اصلا بگو دوستت بهت داده هدیه را که رد نمی کنند.

به ناچار پذیرفتم ولی از اینکه گفت دوستت بهت داده خیلی ناراحت شدم. چون هنوز نمی دانستم اسم این رابطه چیست در واقع تکلیف خودش را نمی دانست پیش بقیه من را همسر خودش معرفی می کرد و بین خودمان مرا دوست خودش می دانست اصلا سر در نمی آوردم.

وقتی ایستاد بدون هیچ حرفی پیاده شدم. اول بسته ها را به دستم داد بعد نگاهم کرد سر به زیر انداختم تا متوجه ناراحتی ام نشود با نگرانی پرسید:

-از چیزی ناراحتی؟

حرفی برای گفتن نداشتم. یعنی گفتنش دردی از مرا دوا نمی کرد. وقتی دوباره پرسید ناچار به پاسخ شدم:

-نه ناراحت نیستم خدا حافظ.

-مطمئن باشم؟

-مطمئن باش.

-اگر باعث ناراحتی ات شدم مرا ببخش این روزها حال خودم را نمی فهمم در ضمن قرار فردا یادت نرود خدا حافظ.

فصل چهاردهم

وقتی از پدرام جدا شدم اصلا حال خوشی نداشتم خوب که فکر می کردم حق را به او می دادم چون از همان روز اول همه چیز را به من گفت و حد روابط ما را مشخص ساخت چیزی که اصلا نباید به آن می اندیشیدم عشق بود. پس نباید چنین توقع بی جایی داشته باشم. به قلبم نهیب زدم که بی جهت صدایش نزنند چون جوابی نخواهد شنید.

کاش زمان به عقب بر می گشت به زمانی که هنوز مفهوم عشق و دوست داشتن را نمی دانستم اشتباه از من بود که آزادی قلبم را گرفتم و اسیرش کردم و حاضر بودم هر کاری بکنم تا بلکه او هم دوستم داشته باشد در حالی که پدرام به غیر از آرزو هیچ فکر دیگری در سر نداشت.

به نزدیک خانه که رسیدم بازهم شهاب را دیدم دلم می خواست تلافی شکست در عشقم را سر موجود مزاحم در بیاورم. با اعصابی متشنج زنگ در را زدم. مینو در را برایم باز کرد و با تعجبی آمیخته به حسد گفت:

-وای چقدر خرت و پرت خریدی! همه ی اینا برای یک شب عروسی رفتن است! بگذار کمکت کنم.

می دانستم که هرفش اینه که سر از کارم در بیاره.

چند بسته را از دستم گرفت و پشت سرم راه افتاد آمد پایین. مادرم زیاد نگران من نشده بود. ولی وقتی آنها را دید اخمی کرد و گفت:

-چه خبر است! واقعا لازم بود همه اینها را بخری؟

مینو با لبخندی مودیانانه در تایید گفته ی او افزود:

-عمه راست می گوید مگر عروسی هفت دولت است که این قدر ولخرجی کردی!

-خب عروسی بهترین دوستم است در ضمن وضع آنها خیلی خوب است نمی خوام که جلوییشان کم بیارم.

-به اینها می گویی کم! راستی عمه شما هم می روید؟

آره مینو جان نمی تونم که تنها بفرستمش.

بینم مها از دوستات هم کسی می آید یا فقط تو رو دعوت کردند؟

-نه همه هستند ما توی شرکت خیلی به هم نزدیک هستیم.

از اینکه مینو به همه چیز سرک می کشید اعصابم داشت خورد می شد تمام خریدهایم را زیر و رو کرد و در موردشان نظر داد تا خواستم وسایلم را جمع کنم صدای زنگی آمد هیچ کدام نمی دانستیم این صدا از کجاست همه به هم نگاه می کردیم که یک دفعه مینو رفت کیفم را برداشت و آن را گرفت کنار گوشش و گفت:
-از اینجاست.

یاد موبایل افتادم و آن را سریع از دستش گرفتم و با لبخند گفتم:

-می خواستم مامان را غافلگیر کنم.

-خب بگو چیست.

-اول بگذارید جواب بدهم بعد می گویم.

می دانستم که به غیر از پدرام کسی شماره اش را ندارد صدایش را که شنیدم دلم لرزید:

-الو مها خانم.

-الو صدا نیامد صبر کنید بروم جای دیگری.

از پله ها بالا آمدم و در حیاط پاسخش را دادم:

-الو بفرمایید

-مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم.

-نه ولی هنوز در مورد موبایل به مادرم چیزی نگفته بودم و از شنیدن صدایش یکه خورد.

-بیخوش فکر کردم اگر دیرتر زنگ بزنم شاید بخوابی خواستم یاد آوری کنم که دیر نکنی آخه مسیر دور است.

-باشد چشم.

-ممنون شب بخیر.

سریع قطع کردم و رفتم پایین مامان اخم کرده بود و با یک نگاه می شد فهمید که ناراحت شده دست پیش گرفتم و گفتم:

-مامان جان تقصیر خودت الست دیگه اگر می گذاشتی زودتر بخرم مجبور نمی شدم پنهانی این کار رو بکنم.

-چرا قبل از اینکه بخری با من در میان نگذاشتی؟

-خب اگر می گفتم شما مخالفت می کردید

اصلا نگاهم نمی کرد معلوم شد خیلی از من رنجیده است.

-شاید ولی اصلا کار درستی نکردی تازگی ها خیلی بی فکر شدی.

-چرا مگر چه عیبی دارد حالا دست هر بچه ای یک گوشی موبایل است اگر یک روزی دیر کنم راحت پیدام می کنید.

مینو با حسرت گفت:

-خوش به حالت کاش منم کار می کردم و برای خودم یکی از اینها می خریدم راستی یادم نرود خبر بدم که فردا مهمان داریم.

مامان با تعجب پرسید:

-چی! مهمان!

-آره از اون مهمونا که هر دختری دوست دارد برای مها امروز وقتی داشتم می رفتم یک آقای خوش تیپ جلوم را گرفت و گفت به شما بگویم فردا می آید اینجا.

-مینو شوخی می کنی این چه طرز قرار خواستگاری است!

-نه به خدا ساعت دو یا سه می آید اسمش را هم گفت.

در دل گفتم:

-اگر بیاید تمام کارهای من عجب می افتد خدا کند مامان قبول نکند از قیافه اش پیداست که راضیه.

صبح زود مامان بلند شد و تمام خانه را آب و جارو کرد حتی سراغ من هم که دلم می خواست حداقل یه روز تعطیل دیرتر از خواب بیدار شوم آمد و گفت:

-زود باش بلند شو و کمکم کن امروز هم که خانه ای حاضر نیستی دست به سیاه و سفید بزنی.

با بی میلی برخاستم و گوش به فرمانش شدم ناها ر که خوردیم گفت:

-خب حالا بلند شو برو حمام خودت را خوشگل کن شاید طرف آدم حسابی باشد بالاخره که دیر یا زود باید ازدواج کنی.

کلافه بودم و اصلا حال خودم را نمی فهمیدم عین عروسک کوکی هر کاری می گفت انجام دادم تا لباس پوشیدم سر ساعت دو در زدند مامان سریع به حیاط رفت و من از پشت پنجره چشم به در دوختم مرد قد بلند و خوش تیپی را دیدم که دسته گل به دست داشت همراه مادر به سمت پله ها می آمد.

سریع به آشپزخانه رفتم و از آنجا گوش به حرفهایشان دادم:

-من شایان فکور هستم.

-خوش آمدید ولی چرا تنها؟

-پدر و مادرم خارج از کشور هستند وقتی برگردند خدمت می رسند تمام کارهای شرکت پدرم دست من است و خودم اداره اش می کنم ترجیح دادم برای گفت و گوهای مقدماتی خودم پیام خدمتتان.

-بهتر بود صبر می کردید آنها بیایند بعد تشریف می آوردید.

-ترسیدم دیر شود و فرصت از دست برود من چند بار دختر شما را در ایستگاه اتوبوس دیدم و چند باری هم تعقیبشان کردم من آدمی نیستم که چشم بسته تصمیم بگیرم.

-باید هم همین طور باشد.

سپس صدایم زد و گفت:

-مها جان چایی چی شد؟

سریع چایی ریختم و بردم تا مراسم زودتر خاتمه یابد مرا که دید خواست جلوی پایم بلند شود که مادرم نگذاشت.

از ادب و حیایش خوشم اومد و روبرویش روی مبل نشستم چند دقیقه بعد مامان به بهانه ای از اتاق بیرون رفت تا ما حرفهایمان را بزنییم من هم برای اینکه دیرم نشود فرصت را از دست ندادم و گفتم:

-از حرفهایتان فهمیدم که وضع مالیتان خوب است. به خاطر همین تعجب کردم که چرا آمدید سراغ دختری که در زیر زمین زندگی می کند!

-من به این چیزها اهمیت نمی دم مهم اخلاق و متالنت شماست که نظرم را جلب کرده.

-شاید برای شما مهم نباشد ولی برای خانواده تان حتما این چیزها مهم است من پدر ندارم و اینجا منزل دایم ام زندگی می کنم کاش قبل از خواستگاری با خودم صحبت می کردید چون آن موقع دیگر لزومی نداشت به خودتان رحمت آمدن به اینجا را بدهید چون من فعلا قصد ازدواج ندارم البته شاید یکی دو سال دیگر تصمیم عوض بشود.

-خب پس من یکی دو سال دیگر دوباره میام.مگر اینکه شما آن موقع قصد ازدواج با شخص دیگری را داشته باشید.

تکلیفش را روشن کردم و پاسخ دادم:

-دقیقا همین طور است.

-پس حرف دیگری برای گفتن باقی نمی ماند.

-امیدوارم از اینکه رک و راست و پوست کنده حرف هایم را زدم از من نرنجیده باشید.

-از این نظر ممنونتان هستم و برایتان آرزوی خوشبختی می کنم.

مامان بدرقه اش کرد و وقتی برگشت پرسید:

-ببینم نکند باز جوابت منفی ست؟

-خب معلوم است که منفی است ما به درد هم نمی خوریم با تعریفی که از وضع مالی و خانواده اش کرد حوصله ی سر کوفت های بعدی را ندارم.

-مگر نگفت برایش مهم نیست.

-چقدر شما ساده اید اولش از این حرفها زیاد می زنند.

با تردید پرسید:

-راستش را بگو مها کسی را زیر سر داری؟

-خب اگر داشتم می گفتم راستی ماما دیر می شود؟

-چی؟!

-خب معلوم است ئیگر عروسی تا برویم آرایشگاه دیر می شود.

-باشد بگذار بردم و لباس بردارم.

با خود گفتم:

وای اگر بیاید چی؟

همین طور که داشتم آماده می شدم نگاهش می کردم با وسواس خاصی لباس هایش را بر می داشت و دوباره سر جایش می گذاشت بالاخره گفت:

-کاش دیروز باهات می اومدم خرید لباس درست و حسابی که ندارم تو هم که گفتی اونها وضع مالی شان خیلی خوب است.

-خب چاره چیه؟ تقصیر خودتان است که به حرف زن دایی گوش دادید و با من نیامدید حالا مهم نیست یک چیزی بپوشید زودتر برویم.

-تردید داشت قلبم تند می زد و آرزو می کردم منصرف شود که گفت:

-ببینم مها گفتی که دوستات هم می آیند؟

-خب آره میانند چطور مگه؟

-من با این لباسها نیام بهتره آبروی تو می رود.

-این حرفها چیه که می زنی من به شما افتخار می کنم.(عجب مارمولکیه)

-نه مها جان تو برو موبایل هم که داری هر وقت کاری پیش اومد بهت زنگ می زنم.

-اگر بیاید بهتر است.

-نه زودتر برو تا دیرت نشده تو بروی خوش بگذرانی انگار من رفتم.

بوسیدمش و در حالی که از خوشحالی روی پایم بند نبودم دستی برایش تکان دادم و رفتم کمی که از خانه دور شدم موبایلم زنگ زد:

-الو مها سلام زنگ زدم بینم مشکلی پیش نیومد در ضمن اگر خواستی بری آرایشگاه من می رسونمت.

-اگر کاری ندارید ممنون می شم.

-باز که رسمی حرف زدی قرارمان یادت رفت؟ ده دقیقه دیگر همون جای همیشگی منتظر باش.

گوشی را توی کیفم گذاشتم و سر قرار رفتم دلم شور می زد می دانستم کارم اشتباه است ولی راه برگشت نداشتم.

وقتی رسیدم به هر طرف که نگاه کردم ماشین او را ندیدم روز جمعه بود و خیابان خلوت داشتم قدم می زدم که دیدم یک ماشین دارد از دور میاید برنگشتم و به راهم ادامه دادم که بوق زد باز هم چون ماشین برایم آشنا نبود چیزی نگفتم.

-معذرت می خواهم می توانم مزاحمتون بشم؟

-ترسیدم مزاحم باشد و باز هم ساکت موندم(ادعای عاشقی می کنه ولی صدای طرف رو نمی شناسه نوبره به خدا) دوباره گفت:

-خانم محترم فقط می خوام چند دقیقه وقت شما را بگیرم خواهش می کنم.

طرز بیان خواهش می کنم برایم آشنا بود آرام سرم را برگرداندم دیدم پدرام است نفس راحتی کشیدم و سلام کردم و سپس سوار شدم.

با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-خب شما که نمی خواستید چند دقیقه از وقت خودتان را به من بدهید پس چی شد که یک دفعه نظرتان عوض شد؟

-خب نظر آدمیزاد متغیر است دیگر.

-یعنی همیشه انقدر زود نظرتان عوض می شود؟

سوالش برخورنده بود نتوانستم ناراحتی ام را پنهان کنم و اخم کردم متوجه دل خوری ام شد و پرسید:

-چرا ناراحت شدی<من منظور خاصی نداشتم.

-من نمی دانستم که شما در مورد من این جور فکر می کنید.

بغضم ترکید نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم.

اشکم را که دید یکه خورد و با ناباوری گفت:

-باور کنید هر کس دیگری این پیشنهاد را به من می داد قبول خواهم شما نتوانستم مقاومت کنم.

با لحن آرامی گفت:

-من این را درک می کنم و ازت ممنونم. می دانم قبولش چقدر برایت سخت بود و چقدر از اینکه ناچاری برای مادرت نقش بازی کنی و او را فریب بدهی احساس گناه و عذاب وجدان داری. باز هم می گویم قصد من شوخی بود همین حالا مرا بخشیدی؟ در ضمن انگار قرارمان یادت رفته.

-کدام قرار؟

-اینکه مرا شمس و شما خطاب نکنی و گرنه همین امشب رسوا می شیم.

-می دانم اما عصبانی که شدم یادم رفت.

سپس به خود نهیب زدم دیوونه آخر کدام آدم عاقلی به خاطر یک عشق یک طرفه حلضر به چنین فداکاری بزرگی می شود؟ هنوز نفهمیدی چه بلایی سر خودت آوردی؟ عشق چشم عقلت را کور کرده.

صدایش مرا از درگیری با خود نجات داد:

-خب رسیدیم این هم آرایشگاه هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت.

جوابی ندادم و پیاده شدم. دلم گرفته بود. با اینکه از نظر خودش منظوری نداشت حرفش برایم گران تمام شد و قلبم شکست. لابد فکر می کرد من دختری هستم که هر پیشنهادی را می پذیرم و در مورد هر چیزی زود نظرم عوض می شود.

در هر صورت کاری ست که شده. مقصر اصلی هم خودم هستم و با بغض و قنبرک ساختن هیچ چیز عوض نمی شود.

پدرام قبلا از طریق قسم برای آرایش سر و صورتم وقت گرفته بود. همین که خودم را معرفی کردم و گفتم:

-من مها شمس هستم.

نگاه کنجکاو زنی که به نظر می رسید مدیریت آنجا را به عهده دارد بر روی چجهده ام نشست و در حال برانداز کردنم پرسید:

- شما همسر آقای پدرام شمس هستید؟

- بله چطور مگر؟

- پس چرا این قدر غمگین و گرفته اید؟ شمه که باید خیلی خوشحال باشید آقای شمس از هر نظر بی نظیر است همسر تان مرد محترم و قابل احترامی است.

همراه با لبخندی حرفش را تایید کردم و گفتم:

- ممنون شما لطف دارید.

سپس در دل گفتم:

چه همسری! آیا فقط یک اسم در شناسنامه برای همسر بودن کافی است؟! من نه در فکرش جا دارم و نه در قلبش.

دلم می خواست یک گوشه ای بنشینم و به حال خودم گریه کنم. لابد بعد از برگزاری جشن عروسی آرزو طلاق می دهد چون بعد از آن دیگر کاری با من ندارد. یکی دو نفری بسیج شدند و خیلی فوری به من رسیدند. تازه کارم تموم شده بود که تلفنم زنگ زد:

- سلام مها جان خوبی؟

اصلا دوست نداشتم حالش را پیرسم فقط پاسخ دادم:

- ممنون.

چه موقع کارت تموم می شه؟

- تمام شده.

- من جلوی در آرایشگاه ایستادم. هر وقت آماده شدی بیا.

از در که بیرون آمدم دیدمش که پشت به من کنار ماشین اش ایستاده. نگاهم گریز زد و چشم از او بر نمی داشت. کاش می فهمید چقدر دوشش دارم هنوز داشتم نگاهش می کردم که به طرفم برگشت خودم را آرام نشان دادم و سوار شدم. تا نشستم حرکت نگاهش را بر روی صورتم حس کردم. سوت تحسین آمیزی کشید و گفت:

-معلوم می شود برات سنگ تمام گذاشته اند. مطمئنم که امشب توی مجلس عروسی حسابی می درخشی و گل سر سبدی.

با وجود اینکه از تعریف و تمجیدش لذت می بردم به رویم نیاوردم و با اخم پرسیدم:

-جشن عروسی تا چه ساعتی ادامه دارد؟

-ای بابا تازه عروس که انقدر اخمو نمی شه هنوز نمی خواهی مرا ببخشی؟ تا نخندی از اینجا حرکت نمی کنم زود باش بخند و بگو که مرا بخشیدی.

در مقابل نگاه ملتسانه ی چشم های جذابش تسلیم شدم و خندیدم و او گفت:

-وقتی می خندی خوشگل تر می شی پس همیشه بخند جشن عروسی هم لابد تا ساعت ۱ یا ۲ نیمه شب ادامه دارد البته هر وقت تو خسته شدی ما بر می گردیم.

با اینکه خودم را خونسرد نشان می دادم در دلم غوغایی بر پا بود. بعضی وقتها سنگینی نگاهش را حس می کردم.

قبل از اینکه حرکت کند از داخل داشبورد جعبه جواهری را بیرون آورد و آن را به طرف من گرفت و گفت:

-این هدیه ای است از طرف من برای تو.

وانمود کردم چون برای استفاده در جشن عروسی آن شب است قبول می کنم و پرسیدم:

-لازم است؟

-لازم! من نمی دونم ولی اصولا همه ی خانم ها در جشن و مهمانی یک سری از آن را در دست و گردنشان دارند.

-باشد من هم از آن استفاده می کنم.

جعبه را که باز کردم از درخشش نگین های برلیانش چشمم خیره شد.

سینه ریز را از جعبه بیرون آوردم اما تا خواستم آن را به گردنم بیاویزم دستش را جلو آورد و گفت:

-بگذار کمکت کنم.

همه چیز شبیه رویا بود رویای شیرینی که در پایان آن شب بیداری و حسرت را به دنبال داشت.

به مقصد که رسیدیم دلهره داشتم و نمی توانستم پیاده شوم. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-آرام و خونسرد باش و به من تکیه کن من از کنارت تکان نمی خورم.

سپس پیاده شد و در را برایم باز کرد و گفت:

-دستت را بده به من و بیا پایین.

حرارت دستش به وجودم گرمی بخشید قوت قلب گرفتم و در کنارش به راه افتادم. وارد مجلس که شدیم دوستان و اقوام پدرام به طرفمان هجوم آوردند و به گرمی از ما استقبال کردند.

بین آنها قسم را می شناختم با چهره ی بشاش آغوش به رویم گشود و گفت:

-سلام عروس خانم گل خوشآمدی وای چقدر خوشگل و ناز شدی.

با هم گرم صحبت بودیم که گفت:

-نگاه کن عروس و داماد دارن به این سمت میان.

نگاه خیره ام را به استقبالشان فرستادم در چشمان عسلی رنگ آرزو خوشبختی را عیان دیدم. قلبش با فاصله دور از پدرام در کنار مرد محبوبش می تپید و زیبایی اش چشم را خیره می کرد.

به کنار من و پدرام که رسیدند ایستادند. مکث نگاه آرزو بر روی چهره ام طولانی شد انگار داشت محک می زد که آیا من لیاقت مردی را که یک زمان عاشقش بود را دارم یا نه.

صدای پدرام او را به خود آورد:

-تبریک می گم امیدوارم خوشبخت بشید.

نمی دانستم آیا او واقعا آرزوی خوشبختی اش را دارد یا حسرتش را. آرزو با لحن گرم و صمیمی گفت:

-ممنونم پدرام جان من هم برای تو و مها جان آرزوی خوشبختی می کنم سلیقه ات عالیه.

-ممنون.

چند دقیقه ای از رفتنشان می گذشت اما هنوز نگاه پدرام در تعقیبشان بود. خانم معین مادر عروس که به سمت ما آمد شناختمش و یاد قربان صدقه های بی موردش در دفتر شمس افتادم.

-سلام پدرام جان سلام مها جان خوش آمدید خوبی عروس خوشگلم؟

-ممنون تبریک می گم امیدوارم آرزو جان خوشبخت شوند.

-تو هم همین طور امیدوارم بتونی این خواهر زاده گریز پای منو مهار کنی. راستی پدرام جان زنت خیلی زیبا و جذاب است قدرش را بدان.

-ممنون خاله جان.

از اینکه از من تعریف می کردند لذت می بردم اما چه فایده پدرام ناراحت و متفکر به نظر می رسید و توجهی به من نداشت. داشتم خودم را می خوردم که صدای پوریا را شنیدم:

-سلام پدرام سلام مها خانم.

-سلام شما خوب هستید.

-پدرام چرا پکر است؟ نکند باز کشتی هایش غرق شده. با توام پدرام حواست کجاست؟

تکانی خورد و سر بلند کرد:

-چه خبرت است؟ چرا شلوغ می کنی؟ من حالم خوب است.

-آره دارم می بینم خودت را جمع کن اصلا حوصله قنبرک ساختن ات را ندارم. مها خانم شما یک چیزی بهش بگویند زشت است مردم چه می گویند اصلا رنگ به رو ندارد.

در عین غم از حرفش خنده ام گرفت من چه می توانستم بگویم. آن هم به کسی که وجودم را از یاد برده بود و اصلا یادش نمی آمد که قول داده امشب در آنجا تکیه گاهم باشد و حالا خودش نیاز به تکیه گاه داشت که مانع از افتادنش شود.

پوریا پدرام را کنار کشید می دانستم دارد نصیحتش می کند که ظاره خود را حفظ کند و آرام باشد.

مجلس گرم بود و پر هیاهو و صدای موزیک گوش خراش و گر گنده قسم در حالی که دست هایش را به حالت رقص تکان می داد به سمت پدرام رفت دستش را گرفت و داشت او را به طرف رقصنده ها می کشید پدرام ممانعت می کرد و می کشید تا دستش را رها کند بالاخره تسلیم شد.

قلبم داشت از جا کنده می شد نفسم در نمی آمد از یک طرف حس حسادت وجودم را به آتش کشید و از طرف دیگر خودم را در آن جمع بیگانه می دیدم. دلم می خواست قید همه چیز را بزنم و از آنجا بگریزم ناگهان قسم دشت پدرام را رها کرد رقص کنان به طرف من آمد و دستم را گرفت و کشید:

-پاشو دیگر شوهرت منتظر است.

باتعجب پرسیدم:

-منتظر چی؟

-بیا بریم دیگر مگر نمی بینی همه دارند نگاهت می کنند بیا زود باش.

همان طور داشت دستم را می کشید و من طفره می رفتم بالاخره حریفش نشدم و همراهش رفتم وسط جمعیت رقصنده نمی دانستم چه کار باید بکنم سرم داشت گیج می رفت هیچ تکایه گاهی نیافتم خودم هم نمی دانستم چرا این حالت به من دست داده اصلا نمی توانستم روی پایم بایستم سریع دست پدرام را گرفتم و وانمود کردم که دارم می رقصم انگار پدرام هم فهمید که حالم بد شده که دستم را گرفت. گرمی آن به من نیرو بخشید و حالم بهتر شد. نگاهش را به نگاهم دوخته بود می خواستم بروم اما میخکوب شده بودم تا اینکه خودم را کنار کشیدم دست او را پس زدم و رفتم و گوشه ای نشستم.

پدرام هم آمد و کنارم نشست و پرسید:

-خسته شدی؟

-یک کمی.

-امشب باید هم مرا تحمل کنی هم این مجلس را کار سختی است مگر نه؟

با خود گفتم:

-تو را می خواهم ولی این مجلس را نه دلم می خواست تمام لحظات عمرم درست مثل این لحظه تو در کنارم بودی.

و بعد با صدای بلند پاسخ دادم:

-تحمل این مجلس کار سختیه اما تحمل شما نه.

خندید و گفت:

باز جای شکرش باقی است.

موقع شام وقتی دید من چیزی نمی خورم بلند شد و رفت برای من و خودش غذا کشید و آورد کنارم نشست و گفت:

-حتی اگر گرسنه هم نباشی نباید دست منو رد کنی.

در سکوت هر دو غذایمان را خوردیم تا خواست حرفی بزند تلفن همراهم زنگ زد سریع جواب دادم مامان بود که

گفت:

-مها حالت خوب است؟ پس چرا نمیایی؟

-شاید تا نیم ساعت دیگر راه بیفتم ما تازه شام خوردیم شما بخوایید من کلید دارم.

پدرام برخاست و به من هم اشاره کرد و گفت:

-پاشو بریم لابد تا تو نرسی مادرت نمی خوابه.

مجلس همچنان گرم و بود جز ما کسی هنوز نمی خواست بره وقتی خداجافظی کردیم صدای اعتراض آرزو و خاله بلند

شد ولی پدرام توجهی نکرد و زیر بازوم را گرفت و گفت:

-برویم.

پا به خیابان که گذاشتیم سکوت نیمه شبان و هوای آزاد حالم را جا آورد جان تازه ای به وجودم بخشید نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

-من آرامش شب را دوست دارم و از این همه سر و صدا بیزارم.

-من هم همین طور.

برای اینکه بفهمد حالا دیگر وظیفه ام در قبال شرکت در عروسی تمام شده تا در ماشین را باز کرد و منتظر شد تا سوار شم گفتم:

-مزاحمتون نمی شم اگر برایم تاکسی بگیرید خودم می رم.

صدای گرمش آتش به جانم زد.

-بچه بازی در نیار مها سوار شو.

با اکراه سوار شدم وقتی گاز داد و اتومبیل را به حرکت در آورد.

حس کردم زیر چشمی د ارد مرا می باید بالاخره گفت:

-تو هنوز منو به خاطر اون شوخی نبخشیدی و ازم ناراحتی فقط بگو چه طور می تونم از دلت در بیارم تمام مدت سعی کردم صمیمیت خودم را بهت نشان بدم اما تو همش با من رسمی صحبت می کنی.

-ولی من طبق قرار رفتار کردم و در مقابل انتظار همان طور بودم که می خواستید حالا دیگر لزومی نمی بینم ادامه بدهم.

سپس یاد سرویس طلا افتادم دستم را زیر روسری بردم گوشواره ها را از گوشم بیرون آوردم و همین طور گردنبند و انگشتر و دستبند را و همه ی آنها را در جعبه جای دادم و گرفتم طرفش.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-این دیگر چیست؟

-همان که گفتید برای عروسی لازم است خب حالا کهخ همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد دیگر لازم نیست.

-ببین مها اذیتم نکن من اینها را لازم ندارم برای تو خریدم پس دلیلی ندارد پس بدهی.

-دلیلی ندارد قبول کنم یعنی امکان ندارد حتی اگر اصرار کنید بیشتر ناراحت می شم هدف من از قبول پیشنهادتان وجود خودتان بود نه نیاز مالی و قبول هدیه گرانبهت پس لطفا پس بگیرید.

وقتی فهمید اصرار بیهوده است و به ناچار گفت:

-باشد بگذار همانجا توی داشبورد نگاهش می دارم به امید روزی که قبولش کنی.

خواستم حلقه را هم در بیارم که با لحن ملتمسانه ای گفت:

خواهش می کنم انقدر اذیتم نکن مها.

وقتی به جایی که همیشه پیاده می شدم رسیدیم خواستم کیفم را بردارم که گفت:

-دیر وقت است نمی زارم اینجا پیاده شوی تا جلوی در خانه تان می رسانمت.

-کوچه باریک است و ماشین شما بزرگ است نمیتوانید بروید داخل آن.

-تا جایی که بشود می روم.

سر ماشین را کج کرد و رفتیم. تا جایی که می شد رفت سپس نگه داشت پیاده که شدم دنبالم اومد. گفتم:

-لازم نیست خودم می روم راهی نمانده.

-امکان ندارد بگذارم تنها بروی. تو برو جلو من پشت سرت می آیم.

خودم هم کمی می ترسیدم من جلو می رفتم و او پشت سرم می آمد. صدای پایش گوش نواز بود و کلامش دلنشین!

-کاش امروز هیچ وقت این طور تموم نمی شد گمان نکنم هیچ وقت مرا ببخشی.

-نه این طور نیست فراموشش کنید.

به نزدیک خانه که رسیدیم ایستادم و گفتم:

-شب خوبی بود ممنون و شب بخیر.

-من باید تشکر کنم شب بخیر.

با خود گفتم:

شبی تکرار نشدنی و غیر قابل برگشت هرگز دیگر این موقعیت پیش نخواهد آمد که انقدر نزدیکش باشم.

جدایی سخت بود دلم گرفت. نگاهم به چهره ی گرفته اش که افتاد احساس کردم او هم به اندازه من ناراحت است. تا

خواستم کلید را در قفل در بیندازم گفت:

-کاش فرصت داشتی و باز هم می توانستیم با هم صحبت کنیم. وقتی مقابل آرایشگاه جلوی پایت ترمز کردم آن قدر محو زیبایی ات شده بودم که ماتم برد. حتی می خواستم بهت بگم که تو امشب از همه ی زن های حاضر در آن مجلس قشنگ تری اما شوخی بی مزه ام باعث ناراحتی ات شد و همه چیز را خراب کردم.

در حالی که قلبم از شنیدن سخنان فریبنده اش رقصان بود گفتم:

-از اینکه زن بد عنقی بودم معذرت می خواهم.

-تقصیر خودم بود نباید آن حرف را می زدم منتظر می مانم تو بروی خانه بعد من می روم شب بخیر.

فصل پانزدهم

مثل همیشه زود از رفتارم پشیمان شدم پس پدرام هم حواسش به من بود وقتی در را با کلید باز کردم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم دیدم هنوز آنجا ایستاده دستی به طرفش تکان دادم و در را بستم.

سکوت و تاریکی همه جا را فراگرفته بود آرام و پاورچین از پله ها پایین رفتم. مامان در حال تماشای تلویزیون روی مبل راحتی خوابش برده بود تلویزیون را که خاموش کردم بیدار شد و گفت:

-آمدی؟ چقدر دیر کردی؟ خوش گذشت؟

-بد نبود شما چرا نرفتید سر جایتان بخوایید من که گفتم دیر می آیم جای شما خالی هم عروس خیلی خوشگل بود هم مجلس خیلی عالی و مجلل.

-انگشتی که دستت است مال کیست؟

با تعجب پرسیدم:

-کدام انگشت؟

-همان که دستت است.

یاد حلقه ی پدرام افتادم و فوراً آن را از دستم بیرون آوردم و گفتم:

-بچه ها می گفتند بعد از این عروسی کلی خواستگار پیدا می کنم. به خاطر همین یک کدام از آنها انگشترش را از دستش بیرون آورد و داد به من که مثلا من نامزد دارم.

-چرا مگر قرار است تو اصلا ازدواج نکنی! هر چه بیشتر خواستگار داشته باشی بهتر.

-حالا خیلی زود است ماما جان هر وقت موقعش رسید خبرتان می کنم. آن قدر خسته ام که فکر کنم تا فردا شب بخوابم. شب بخیر.

انگشتر را در آوردم و گذاشتم توی کیفم چیزی نمانده بود که لو برم. اصلا نمی دانستم دروغگوی ماهری هستم.

جلوی آینه ایستادم مشغول تماشای خود شدم و به حرفهای پدرام فکر کردم حق با او بود اصلا خودم را نمی شناختم و باورم نمی شد زن زیبایی که در آینه به من لبخند می زند خودم هستم کاش آن قدر بد عنقی نمی کردم و به پدرام فرصت می دادم که همان لحظه که مرا مقابل آرایشگاه دید آن حرفهای فریبنده را بزند و دلم را خوش کند.

صبح روز بعد به محض بیداری شروع به نوشتن نامه ی دیگری کردم.

سلام امیدوارم دل تو هم برایم تنگ شده باشد من که

بیشتر از همیشه بیقرارت هستم ولی حالا که دارم این نامه

را برایت می نویسم انگار جلوی من نشسته ای با خیالت

دلخوشم و روز به روز بیشتر عاشقت می شوم.

آرزو یا...

نامه را توی پاکت گذاشتم و رفتم بانک مقداری پول به حساب گل فروشی ریختم. سپس پاکت را به همراه فیش بانک برای گل فروشی فرستادم خودم هم همان حوال کشیک دادم تا مطمئن شوم به دستشان رسیده.

به شرکت که رفتم پدرام هنوز نیامده بود شادی تا مرا دید پرسید:

-حالت چگونه بالاخره مشکل حل شد یا نه؟

-ای تقریبا ولی هنوز به طور کامل نه.

-باز خدارو شکر بعد از مدتی تو را سر حال دیدیم، راستی یک خبر خوش صبا دارد شوهر می کند.

-جدی می گویی؟ کی؟

-همین جمعه برای همه ی ما کارت آورده و قول گرفته که همه بریم.

-من که همین دیشب رفته بودم عروسی یکی از دوستانم.

-خب مگر بد است هر هفته عروسی وقتی همه با هم باشیم خیلی خوش می گذرد بیا خودش آمد آن هم با جعبه شیرینی.

صبا جعبه شیرینی ار به دست من دادو گفت:

-بیا بگیر مها من بروم کیفم را بگذارم روی میزم.

جعبه را که گرفتمپدرام آمد همه سلام کردیم پاسخ داد و پرسید :

-چه خبر است؟

شادی گفت:

-اگر خدا بخواهد عروسی افتادیم.

یکه خورد به طرف من برگشت و با دلنگرانی پرسید:

-عروسی شما خانم شمس؟

سپس پس از مکث کوتاهی افزود:

-ا ببخشید معذرت می خواهم.

جعبه شیرینی را به طرفش گرفتم و گفتم:

-عروسی خانم محبی است بفرمایید اول شما بردارید.

خیالش راحت شد که من حرفی نزده ام به صبا تبریک گفت شیرینی برداشت و رفت.شادی در حالی که داشت با تعجب

از پشت سر نگاهش می کرد گفت:

-نفهمیدم چرا به تو گفت ببخشید! طفلک مثل اینکه حالش زیاد خوب نیست.

هر کدام رفتیم سر کار خودمان می توانستم حدس بزنم که چه فکری می کند.

با خود گفتم: بی خیالش باش اگر زیاد فکر کنی باز عصبانی می شی

سرم گرم کار بود که پدر آقای شمس آمد و با خوش رویی با لحن گرمی سلام کرد و پرسید:

-پدرام هنوز نیامده؟

-چرا تشریف آوردند بفرمایید داخل.

-اول پیرس بعد شاید سرش شلوغ باشد.

-خودشان سپردند هر وقت شما اومدید نیازی به هماهنگی نیست.

-با وجود این پیرس.

گوشی را دیر برداشت معلوم می شد باز هم کارهایش روی هم تلنبار شده وقتی شنید پدرش آمده برای استقبالش تا جلوی در آمد و همراهش داخل رفت آقای شمس بزرگ مرد باوقار و همیشه اتو کشیده ای بود با موهای سپید و صدای عصا زدنش دوست داشتنی بود.

ساعتی بعد که او رفت و من هم داشتم آماده می شدم که برم ناهار بخورم پدرام از دفترش بیرون آمد و با کلافگی پرسید:

-شما پرونده ی آقای بهرامی را ندیدید؟ هرچه می کردم پیدایش نمی کنم.

-چند روز پیش ازم گرفتید بردید.

-ولی نیست با اینکه همان روز گذاشتمش دم دست.

-می خواهید کمکتان کنم؟

-شما می خواستید برید نهار؟

-مهم نیست دیرتر می روم.

بقیه گفتند:

-ما هم نمیریم صبر می کنیم تا تو هم بیای.

به دفترش که رفتم پرسیدم:

-کشوی میزتازان رو هم دیدید؟

-بله دیدم اما نبود می خواهیذ شما هم ببینید.

شروع به گشتن کشوهای میزش کردم و بالاخره آن را زیر پرونده های دیگر پیدا کردم و گفتم:

-پیدایش کردم بفرمایید.

-دست شما درد نکند پس چرا من نتوانستم پیدایش کنم باور کن داشتم کلافه می شدم.

پرونده را دادم به دستش و آمدم بیرون دیدم شادی و فرزانه دویدند طرف میزشان فهمیدم گوش ایستاده بودند خدا رو

شکر کردم که حرفی بین مان رد و بدل نشد.

در سالن غذا خوری شادی می خواست برای کار زشتشان دلیل بیاورد اما نمی دانست چه بگوید تا اینکه گفت:

-خب مگر چی شده ایستادیم نبینیم شاید نیاز به کمک ما هم باشد فقط یک سوال چرا بهت گفت باور کن؟

-من چه می دانم برو از خودش پرس شاید اشتباه کلامی بوده.

-نمی دانم به نظر من که خیلی خودمانی بود مگر نه فرزانه؟

-ول کن فعلا مساله گرسنگی مهم است دارم شهید می شوم به دادم برسید.

-نترس اصلا آدم های تپل دیرتر از آدمهای لاغر شهید می شوند وگرنه تا حالا زبانم لال مرده بودی.

رو به صبا کردم و پرسیدم:

-راستی صبا الان چه حالی داری؟

-هیچی فقط خیلی نگران و مضطربم. لابد می پرسید چرا نگران تو که باید خوشحال باشی راستش همش می ترسم
انتخابم اشتباه باشد طفلک بچه خوبی است چه می دانم شاید خوشی زده زیر دلم عقم را از دست داده ام باید خودتان
بیاید و نظر بدهید حتما که می آید؟

-من شادی بهت اطمینان می دم که اگر زنده باشم حتما می آم اما مها می گوید شاید نیاید.

-وا من کی گفتم شاید نیام گفتم چون دیشب هم عروسی بودم شاید مادرم اجازه ندهد.

-خب مادرت رو هم بیار خیلی خوشحال می شیم.

اصلا نمی دانستم با مامان مطرح کنم یا نه. وقتی از نهار خوری برگشتیم دیدم پدرام ایستاده و دارد به دسته گل ارسالی
نگاه می کند مرا که دید سری تکان داد و گفت:

-منی دانم چه موقع قرار است این بازی تمام شود اگر می دانستم کار کیست خیلی خوب می شد طرف خودش را عاشق
من معرفی می کند در صورتی که من اصلا نمی دانم کیست.

دسته گل را برداشت و رفت به دفترش شادی متفکرانه سری تکان داد و گفت:

-کاش می توانستم بفهمم کار کیست.

-به چه درد تو می خورد می خواهی بدانی که چی؟

-اگر بدانم می روم بهش می گم آخر دختر خوب این هم شد سلیقه با وجود این که خوشگل و خوش تیپ و ... است ولی
آدمی نیست که بشود بهش دل بست از اخلاقش اصلا خوشم نمیاد خیلی خشک است.

شاید اگر من هم جای شادی بودم این حرف را می زدم.

بین راه که داشتم به خانه می رفتم چند بار تصمیم گرفتم با موبایلم زنگ بزنم حال پدرام رو بپرسم اما پشیمان شدم
چون دلیلی برای این کار نمی دیدم.

احساس خستگی می کردم تا خواستم بروم بخوابم در زدنم می دانستم طبق معمول مینو می رود باز می کند.

صدای مزده را شنیدم از جا پریدم و رفتم بالا داشت با مامان احوالپرسی می کرد به طرفش دست تکان دادم و گفتم:

-سلام مزده جان خوش آمدی.

مادرم مجال نداد و پرسید:

– راستی مزده اجن تو هم رفتی عروسی؟

با تعجب پرسید:

– کدام عروسی؟

از پشت سر مادر اشاره کردم که گوید آره و او بدون اینکه بداند جریان چیست پاسخ داد:

– آره خاله پس چرا شما نیامدید؟

– مگر مامان تو هم آمد؟

– نه من هر چی گفتم قبول نکرد چون می دانست با مها هستم خیالش راحت بود.

– بیا برویم تو برات چایی بیارم.

– نه ممنون توی حیاط میشینیم چایی هم نمی خورم آمدنی یک پارچ خوردم.

مامان که رفت پایین مزده دستم را گرفت کشید کنار خود نشاند و گفت:

– ای بی معرفت معلوم میشود سرت حسابی گرم است که حالی از من نمی پرسی حالا همه چیز را بگو از اول تا آخر عروسی کی بود کجا تو چرا رفتی؟ زود تند سریع.

– عروسی یکی از همکارانم البته اصلا اسم تو را نیاوردم مامانم خواسته ازت حرف بکشد.

– من قانع نشدم شکی ندارم صد در صد همه چیز را نگفتی بگو دیگر بی معرفت ما که هیچ وقت چیزی را از هم پنهان نمی کردیم.

– همان بود که گفتم.

– مها داری دروغ می گویی چرا مگر من و تو با هم دوست نیستیم؟

– چرا فکر می کنی دروغ می گویم؟

– چون داری می خندی تو هیچ موقع وقت حرف زدن نمی خندیدی خب اگر نمی خواهی بگویی نگو.

تردید داشتم مطرحش کنم یا نه. تا آن موقع چیزی از هم پنهان نداشتیم. شاید اگر در جریان قرار می گرفت، می توانست راهنمایی ام کند و بگوید بعد از این باید چه کار کنم. پرسیدم:

- شده تا حالا از من حرفی پیش کسی بزنی؟

- به جان مادرم، اصلا عادت ندارم رازی را که نباید کسی بداند، بروز بدهم. از این نظر خیالت راحت باشد.

- ببینم شده تا حالا کسی را دوست داشته باشی؟

- خب اره. من همه را دوست دارم.

- خودت را به آن راه نزن، منظورم عشق است.

- آره بابا شده. خیلی هم دوستش دارم.

- منظورت کیست؟ حاضر بودی به خاطر اینکه باعث خوشحالی اش شوی، دست به هر کاری بزنی؟

- خودت که می دانی منظورم مهرباب است. اگر می فهمیدم او هم دوستم دارد حاضر بودم هر کاری بخواهد برایش انجام بدهم.

- حتی اگر کاری ازت می خواست که شاید تمام آینده ات را تحت تاثیر قرار می داد، چی؟

حالت ابهام به چهره اش داد و گفت:

- چرا منظورت را واضح بیان نمی کنی و همش در لفافه حرف می زنی. صحبت از تو بود، نه من، ولی حالا تو داری مرا استنطاق می کنی.

- فقط خواستم نظرت را بدانم که اگر جای من بودی چه کار می کردی.

- من چه می دانم تو چه غلطی کردی تا نظر بدهم. وای بر تو اگر خرید کرده باشی.

- آنطور که تو فکر می کنی نیست. حالا ساکت و آرام بنشین و زبان به دهان بگیر و تا حرفم تمام نشده چیزی نگو. قبول؟

- خودت می دانی که این زبان من کمتر آرام می گیرد، ولی خوب سعی خودم را می کنم که خفه خون بگیرم. فقط حاشیه نرو و زودتر حرفت را بزن.

آرام نشست و با کنجکاوی به سخنانم گوش سپرد، اما طاقت نمی آورد و وسط حرفهایم مزه می پراند. وقتی گفتم:

- ازم خواست نقش همسرش را بازی کنم، البته قانونی.

چشمهایش از تعجب گرد شد و پرسید:

- یعنی چه؟ این یکی را دیگر نمی فهمم، وقتی که قرار است قانونی باشد که نقش نیست؟!

- یعنی اینکه عقدم کرد و حالا من همسرش هستم، البته فقط در شناسنامه.

- خیلی بی مزه ای. شوخی هم جدی دارد. اصلا قیافه تو به این حرفها نمی خورد. نکند مرا دست انداخته ای.

- نه مژده، باور کن اینکار را کرده ام، حتی برای اینکه راحت بتواند با من تماس بگیرد، برایم موبایل خرید. قرار بود حرف

نزنی و فقط گوش کنی. اگر بخواهی ادا در بیاوری، بقیه اش را نمی گویم.

- مگر خیریت بقیه هم دارد.

- خب اگر گوش کنی، می فهمی.

- خدا به داد برسد. من غافل را بگو که خیال می کردم سرت را انداخته ای پایین، داری برای یک لقمه نان زحمت می

کشی. خب بگو، دوباره لال مونی می گیرم.

ماجرای رفتن به عروسی آرزو و اتفاقاتی که افتاد اشکم را در آورد. ساکت که شدم گفتم:

- آبغوره گرفتن دردی را دوا نمی کند. برای کار احمقانه ات هیچ دلیلی قانع کننده نیست. درست است دست از پا خطا

نکردی، اما بالاخره با این شناسنامه مارک دار می خواهی چه کنی؟ طفلکی مادرت اگر بفهمد دق می کند. اگر پدرام وقتی

خرش از پل گذشت، خواست پیشنهادش را پس بگیرد و طلاق بدهد چی؟

- من هم از همین می ترسم. من عاشقش هستم مژده و اگر طلاق بدهد، دیوانه می شدم.

- مگر حالا نیستی! دیوانگی که شاخ و دم ندارد. آخر دختر قبل از اینکه دست به چنین کار احمقانه ای بزنی، حداقل با یکی

مشورت می کردی. تو دیگر راه برگشت نداری و پدرام باید خیلی پست باشد کهراضی شده اینطوری با تو زندگی

کند. این انصاف نیست مها. تو نسنجیده قدم در این راه گذاشتی و احساس را حاکم بر عقلت کردی. من نگران آینده ات

هستم.

- من از کاری که کردم پشیمان نیستم و می خواهم تا آخرش بروم.

- برایت متاسفم. تو دیوانه شده ای. شاید همین فردا بگویند، همه چیز تمام شد. آنوقت چی؟ باز هم از راهی که رفتی، پشیمان نخواهی بود؟ آن موقع آن شناسنامه که مهر ازدواج و طلاق خورده، گم و گور شود بهتر است تا اینکه مایه آبروریزی دختری که اسیر خودخواهی های یک مرد شکست خورده شده باشد. تا حالا به این چیزها فکر کردی مها؟

- تو داری مرا می ترسانی؟

- زحمت نکش. تو باید قبل از اینکه این تصمیم احمقانه را بگیری از عواقبش می ترسیدی، نه حالا که راه برگشت را بسته ای. درست مثل یم داستان تلخ که سراسرش ناکامی و شکست است.

- این داستان و قصه نیست. شاید وقتی او را دیدی، قضاوت بهتری داشته باشی.

- اتفاقاً بدم نمی آید این شاهزاده ی خوشبخت را ببینم، ولی عشق دلیل قانع کننده ای برای وارد شدن به این بازی خطرناک که نتیجه اش باخت صد در صد است، نیست. باید بروم، اما نمی دانم چطور به خانه برسم. درست مثل آدمهای مگ شدم، فقط منتظرم تا صدایم کنی. اگر بفهمم شوخی کرده ای و مرا دست انداخته ای، بلایی سرت می آورم که دعا کنی کاش راست بود.

بعد از اینکه مژده رفت، وقتی خوب به حرفهایش فکر کردم، اطمینان یافتم، راهی که رفتم، اشتباه بوده. گرچه حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد.

- مگر عروسی همکارت نبود، پس مژده آنجا چکار می کرد؟ تازه پس چرا قبلا به من نگفتی مژده هم دعوت دارد؟

می دانستم تا به چیزی شک نکند، کنجکاوی به خرج نمی دهد. برای اینکه سرو ته قضیه را هم بیاورم پاسخ دادم:

- خب بس که من از مژده تعریف کرده بودم، دوست داشتند او را ببینند.

دوباره خواستم بروم بخوابم که دایی آمد. ناچار شدم برگردم و کنارش بنشینم. جریان خواستگار را شنیده بود و می خواست بیپرد که چرا تنها و بدون خانواده اش آمده.

مامان گفت:

- حالا دیگر گذشته، چون مها جوابش کرده.

- کار خوبی کردی مها جان. از نظر من اصلا این طرز خواستگاری بودار است. یک کاره وسط خیابان سر خود قرار بگذار و بلند شود بیاید اینجا که شما حتی فرصت نکنید مرا در جریان بگذارید، ولی آن قبلی چی؟ آن یکی که هیچ عیبی نداشت. مگر تو نمی خواهی سرو سامان بگیری؟

- به این زودی ها نه، راستش هنوز آمادگی اش را ندارم.

- من از کار شما جوانها سردر نمی آورم. مینو هم همین حرفها را می زند.

مامان پرسید:

- مگر برای مینو هم خواستگار آمده؟

- بله، پسر یکی از دوستانم است، اما مینو هم می گوید فعلا قصد ازدواج ندارم. آخر اینکه نشد حرف، تا آخر عمر که نمی شود مجرد ماند. مها جان تو سعی کن یک جوری زیر زبان مینو را بکشی و بعد به من بگویی دردش چیست.

- چشم دایی.

می دانستم مینو جواب درست حسابی به من نخواهد داد. بین ما هیچ وقت آنقدر صمیمیت نبود که رازدار هم باشیم. با وجود این بدم نمی آمد سعی خودم را بکنم تا شاید پی به راز دلش ببرم.

فصل شانزدهم

فردای آن روز سر پدرام در شرکت خیلی شلوغ بود و اصلا فرصت نشد چند کلمه ای با هم صحبت کنیم. به خانه برگشتم، دیدم زن دایی و مینو مشغول جر و بحث با هم هستند، به رویم نیاوردم که متوجه شده ام و زیر لب گفتم، سلام و رفتم پایین.

ساعتی بعد که سرو صداها خوابید، تصمیم گرفتم بروم پیش مینو که تنها توی حیاط روی تخت نشسته بود.

مرا که دید، تکانی به خود داد تا برخیزد و برود، ولی بعد پشیمان شد، دوباره سر جایش نشست و پرسید:

- عروسی خوش گذشت؟

- جای تو خالی، مجلس گرمی بود. راستی آن آقایی که آن روز به خواستگاری من آمد، تو را کجا دید؟

- داشتم می آمدم خانه، وسط کوچه جلویم را گرفت و حرفش را زد، چطور مگر؟
- خب یک جورایی مشکوک به نظر می رسید. آخر این چه طرز خواستگاری است.
- چیه! جوابش کردی.
- خب معلوم است. اصلا از کارش خوشم نیامد. تو چی، تازگی ها خواستگار نداشتی؟
- وا... مگر می شود نداشته باشم. همین دیروز یکی از دوستان بابا می خواست قرار بگذارد با پسرش بیاید خواستگاری ام، اما من دوست ندارم با غریبه وصلت کنم.
- تا حدودی پی به منظورش بردم و فهمیدم دردش چیست و گفتم:
- طوری میگوی غریبه که انگار یک آشنایی زیر سر داری.
- نه، منظور خاصی ندارم. فقط دلم نمی خواهد بدون شناخت قبلی پای سفره عقد بنشینم.
- یعنی اگر فامیل باشد بهتر است یا اینکه از قبل علاقه ای بهم داشته باشدی، درست می گویم؟
- برای اولین بار منظورم را فهمیدی.
- با وجود اینکه می دانستم منظورش مسعود است، پرسید:
- ولی هر چه فکر می کنم در بینم در فامیل شما، کسی نیست که بتواند نظر تو را جلب کند.
- مگر می شود! لابد یادت رفته، یک کم فکر کن، شاید یادت بیاید.
- آخر من کسی را نمی شناسم، یادم هم نمی آید که شما چنین فامیلی داشته باشید.
- به حالت تمسخر خندید و گفت:
- شاید خودت نمی خواهی یادت بیاید، وگرنه طرف کسی نیست که به این زودی از یاد کسی برود.
- باز هم می خواست نیش اش را بزند، به رویم نیاوردم که از رده خاطر شده ام و گفتم:
- منظور من زیرپاکشی نیست. الان هم اگر حرفی می زنی فقط در حد یک صحبت عادی است.

- خب مگر من تا حالا خواستم ازت حرف بکشم؟

حرصم گرفت، چیزی نمانده بود بلند شوم بروم. با وجود این به بحث ادامه دادم و گفتم:

- مگر به خودت شک داری؟ فقط خواستم بدانی حرفهای من اصلا از روی قصد و غرض نیست، وگرنه خودم می دانم که منظورت مسعود پسردایی ات است.

- نه اصلا اینطور نیست. چرا می خواهی برایم حرف در بیاوری.

- خب، چون خودت گفתי فامیل، من هم از فامیل شما فقط آقا مسعود را می شناسم.

- مگر ما فقط همین یک فامیل را داریم؟

- معلوم است که نه، ولی تو گفתי من طرف را دیدم، به خاطر همین فکر کردم منظورت همان پسردایی ات است.

بلند شد و گفت:

- بهتر است تا کارمان به دعوا و بحث و جدل نکشیده، من بروم بالا.

دستش را کشیدم و او را دوباره کنار خودم نشاندم و گفتم:

- نه نرو، چون مطلب مهمی هست که باید در موردش با تو صحبت کنم.

- چه مطلبی؟ بگو.

- فقط می خواهم بدانم دلیل رد خواستگاری پسر دوست پدرت، مسعود است؟

- باز داری حرف در دهان من می گذاری. مطلب مهم ات همین بود.

- راستش دیشب دایی از من خواست ازت بپرسم چرا گفתי خیال ازدواج را نداری و قرار است امروز جواب سوالش را از من بگیرد. حالا نمی دانم چه جوابی باید بدهم.

- یعنی تو می خواهی بروی به بابایم بگویی که من مسعود را دوست دارم.

- پس دلیلش همین است.

- خب اره، اما تو حق نداری این را به بابا بگویی.

- آخر امشب باید جوابش را بدهم.

- بگو فعلا قصد ازدواج ندارد.

شب همان جواب را به دایی دادم و رفتم به اتاقم که بخوابم چشمهایم را که بستم، یاد جشن عروسی ارزو افتادم و لحظه ای را به یاد ارودم که با پدرام می رقصیدم. نگاهش، گرمای دستش، برای من هزاران مفهوم داشت و برای او بی مفهوم بود. کاش می فهمید عشق و علاقه ام مرا وادار به قبول پیشنهادش کرد. کاش به موقع همه چیز روشن شود. چشمهایم مرا میخکوب کرده بود. خودم هم نمی دانم در نگاهش دنبال چه می گشتم.

صبح که بیدار شدم، سرم به شدت درد می کرد. وقتی به شرکت رفتم سرم را روی میز گذاشتم و چشم ایم را بستم. صدای پدرام مرا از جا پراند:

- خانم شمس، خانم شمس. چی شده، حالتان خوب نیست.

- ببخشید، خواب نبودم، فقط سرم خیلی درد می کند.

- من قرص سردرد دارم.

سپس از توی کیفش قرص مسکنی بیرون آورد و گفت:

- این را بخورید، شاید حالتان بهتر شود.

- ممنون.

قرص را که خوردم، حالم بهتر شد. ساعتی بعد، صبا کارتهای عروسی اش را آورد و گفت:

- یادت باشد مها، اگر نیایی، نه من، نه تو، منتظرت هستیم.

شادی گفت:

- من از طرف مها و فرزانه قول می دهم خیالت راحت باشد. هر سه با هم می آییم.

- مگر اینکه شادی کاری بکند. از شما که آبی گرم نمی شود.

کارت عروسی را گرفتم گذاشتم توی کیفم. به خانه که رسیدم. داشتم دست و صورتم را می شستم که تلفن همراهم زنگ زد. مامان از توی کیفم برداشت آن را به دستم داد. صدای پدرام را که شنیدم ضربان قلبم تند شد، فکر کردم می خواهد حالم را بپرسد، اما گفت:

- خواستم بپرسم شما قرار ملاقاتهایتان را کجا می نویسید؟

- الان کجا هستید؟

- دقیقا جلوی میز شما.

- کشوی اول را باز کنید، یک سر رسید آبی رنگ داخل آن است از روی تاریخ روز می توانید قراری را که می خواهید پیدا کنید.

- ممنون پیدایش کردم. ببخشید مزاحم شدم. خدا حافظ.

مامان پرسید:

- کی بود؟

- مدیر شرکت. دنبال قرارهای فردا می گشت.

- راستی وقتی داشتم موبایلت را برمی داشتم، یک کارت عروسی توی کیفت دیدم. عروسی کیست؟

- عروسی همکارم و دوستم صبا.

- چه جالب. در عرض یک هفته دو تا از دوستانت شوهر کردند، الا تو خیال داری بروی؟

- نمی دانم، هنوز تصمیم نگرفتم.

- ولی روی پاکت را که خواندم، دیدم نوشته سلام به خاله ای مه ندیدمش، خواهش می کنم شما هم تشریف بیاورید و اگر شما نتوانستید بیایید، حداقل مها را بفرستید. سعی کن بروی. مثل اینکه خیلی دوستت دارد. حیف است چنین دوستانی را از دست بدهی.

- حالا تا آن روز خیلی مانده.

در همین موقع مینو آمد پایین. خیلی پکر و گرفته بود. مامان به من اشاره کرد که پیرسم چی شده و خودش به اشپزخانه رفت تا پرسیدن، بغض مینو ترکید و گفت:

- بابا دست بردار نیست و خیال دارد به دوستش وقت بدهد که با پرسش به خواستگاری ام بیایند. تو که می دانی مها، من فعلا قصد ازدواج ندارم. آمدم از عمه خواهش کنم یک جوری بابا را راضی کند که دست از سرم بردارد. من فقط با کسی که دوستش دارم ازدواج می کنم.

مامان را صدا زدم و گفتم:

- یک دقیقه بیاید اینجا. مینو با شما کار دارد.

با شینی چایی آمد و کنارمان نشست. مینو به من اشاره کرد و گفت:

- تو به عمه بگو.

وقتی در جریان قرار گرفت، به فکر فرو رفت و پس از کمی تأمل گفت:

- باشد، همین امشب با داداش محمود صحبت می کنم.

باشنیدن این جمله مینو آرام گرفت. حالا دیگر می دانستم دردش چیست، او چون من به کسی علاقه مند بود و نمی توانست راز دلش را برملا کند. فقط فرق ما با هم این بود که از مینو خطایی سرزده که بعد پشیمان شود، ولی اشتباه من غیرقابل جبران بود.

فردای آن روز، بلافاصله پس از اینکه از ناهارخوری برگشتیم، پوریا به دیدن پدرام آمد و یگراست به دفتر او رفت. از صمیمیتی که بینشان بود می شد فهمید که دوستان قدیمی اند و نسبت بهم وفادارند.

پرونده در دست اقدامی را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم تا آن را به دفتر آقای سپهری ببرم. تا خواستم از پله ها پایین بروم، رو در رو با خاله پدرام قرار گرفتم و هول شدم. مرا که دید، با اشتیاق بغلم کرد و گونه ام را بوسید.

از اینکه توی راهرو بودیم و همکارانم پی به صمیمیت او با من نبردند، نفس راحتی کشیدم. با وجود اینکه کارم در دفتر آقای سپهر طول کشید، باز هم از برخورد مجدد با خانم معین در جمع همکارانم، هراس داشتم. چندبار از پله ها بالا پایین رفتم و منتظر رفتنش شدم تا بالاخره از دفتر بیرون آمدم. پدرام هم همراهش بود که تا مرا دید، نظری به اطراف انداخت و همین که از خلوتی راهرو اطمینان یافت، گفت:

- مهاجان خاله دارند می روند.

با خوشرویی به طرفش رفتم و گفتم:

- ببخشید خاله جان، چرا دارید به این زودی تشریف می برید؟ می ماندید تا بگویم چایی بیاورند خدمتان.

- ممنون عزیزم، صرف شد. باید بروم. موضوع را به پدرام بعدا بهت می گوید. خداحافظ.

قلب هری ریخت پایین و فهمیدم باز هم در دسر وجود دارد. برگشتم به دفترم. پدرام هم پشت سرم آمد و پرسید:

- پرونده ای را که خواستم از آقای سپهر گرفتید؟

- بله بفرمایید.

به نظر می رسید موضوعی باعث عصبانیت اش شده. همین که رفت داخل، دکمه تلفن تماسش با من زنگ خورد. گوشی را که برداشتم، صدای پوریا را شنیدم:

- الو خانم شمس، رئوف هستم. اگر کاری ندارید، چند لحظه تشریف بیاورید.

دلش شور افتاد. باز چه خبر شده. نکند باز هم باید نقش بدل را بازی کنم.

رو به شادی کردم و گفتم:

- آقای شمس پرونده ای را که دست توست، می خواهد.

- ولی این کامل نشده.

- نمی دانم، شاید موردی پیش آمده که می خواهد به آن رجوع کند. حالا بده ببرم بینم چکار دارد.

سپس پرونده به دست وارد دفترش شدم و پرسیدم:

- ببخشید فرمایشی با من داشتید؟

پوریا پاسخ داد:

- موضوعی ست که باید در موردش با شما صحبت کنم، راستش پدرام خجالت می کشد آن را با شما در میان بگذارد، به خاطر اهمیت مجبور شدم من این کار را انجام دهم.

پدرام فرصت بیانش را به او نداد و گفت:

- نه پوریا، بگذار خودم بگویم. نمی خواستم دوباره مزاحم شما شوم. می دانم معذورات خانوادگی دارید و برایتان سخت است که پیشنهادم را قبول کنید، ولی خاله ام دست بردار نیست. آرزو جمعه شب یک مهمانی خانوادگی دارد و امروز هم مادرش را فرستاده بود اینجا تا از ما هم برای شرکت در آن دعوت کند. خیلی سعی کردم از زیر بار رفتنش شانه خالی کنم، ولی نشد. باور کنید خیلی بهانه آوردم. نتیجه اش این بود که آخرش گفت، اصلا تو چه کاره ای، خودم می روم، به مها جان میگویم که وادارت کند که حتما بیایید. آن موقع دیگر در مقابلش کم آوردم و از ترس اینکه جلوی سایر همکاران مطرحش کند پذیرفتم. می دانم خواسته ی من اصلا معقول نیست و شاید به نظرتان دلیلی برخوردارخواهی ام باشد. حتی خجالت می کشیدم و رویم نمی شد، دوباره چنین خواهشی را از شما بکنم، قول می دهم، فقط همین یکبار باشد، قبول می کنید؟

با خود گفتم: بازی دوباره شروع شد. من فقط حلال مشکلاتش هستم و دیگر هیچ.

بودن در کنارش آرزویم بود، اما نه به این شکل. همیشه در مقابل خواسته هایش زبانم برای گفتن کلمه نه، بسته می ماند.

منتظر پاسخ چشم به دهانم داشت که گفتم:

- قول صد در صد نمی دهم، ولی سعی خودم را می کنم.

باز هم باید دروغ می گفتم و برای مادرم قصه ای سرهم می کردم. تا آدمم سرجایم بنشینم یاد عروسی صبا افتادم که درست مصادف با شب مهمانی آرزو بود. می ترسیدم این بار مامان قصد آمدن داشته باشد.

بلند شدم رفتم سرمیز صبا و گفتم:

- صبا جان، نمی دانم چطور ازت عذرخواهی کنم، دلم برای شرکت در چشن عروسی ات لک زده، اما چه کنم که مشکلات زندگی ام تمامی ندارد. دوباره موردی پیش آمده که حسابی گرفتارم کرده.

با دلخوری گفتم:

- یک دفعه بگو نمی آیم و راحتم کن. مجبور نیستی کلی بهانه سر هم کنی. از اولش هم می دانستم خیال آمدن نداری. حیف شد، چون واقعا دوست داشتم باشی. بیا بگیر این هم برگه مرخصی من، اینبار وقتی رفتی دفتر شمس، بده امضایش کند، چون از فردا تا آخر هفته دیگر نمی آیم.

- بده همین الان ببرم، چون باید بروم پرونده را ازش پس بگیرم.

دلم نمی آمد بیش از این پدرام را در انتظار شنیدن پاسخم نگران باقی بگذارم. دوباره بلند شدم و به بهانه ی بردن برگه ی مرخصی صبا به اتاقش رفتم و گفتم:

- جمعه شب عروسی خانم محبی ست و من هم دعوت دارم. این هم برگه ی مرخصی اش. اگر ممکن است امضایش کنید.

در موقع شنیدن سخنانم، در حالت نگاهش به من، نگرانی موج می زد. با لحن عجولانه ای پرسید:

- شما هم حتما باید بروید؟!

نیازش به من، وجودم را برایش عزیز کرده بود. با خود گفتم:

همین قدرش هم غنیمت است.

سپس پاسخ دادم:

- قول داده بودم بروم، ولی حالا دیگر نمی توانم.

نگرانی جای خود را به شادی داد. تبسمش دلم را لرزاند و گرم و صمیمی پاسخم را داد:

- ممنونم مها، تو همیشه به دادم می رسی. نمی گذارم آن شب بهت بد بگذرد.

بغض کردم. کاش چیز دیگری می گفت. چیزی که پاسخ احساسم به او باشد. قلم را به دست گرفت و در حال امضای مرخصی صبا افزود:

- فردا عصر با هم قرار می گذاریم می رویم اگر چیزی لازم داشتی می خریم.

- نه ممنون. لازم نیست. همان دفعه اول کافی بود.

فصل هفدهم

کمد لباسهایم را زیر و رو کردم تا شاید از میان آنها پیراهن شبی که مناسب مهمانی مجلل آرزو باشد بیابم و پیش او و سایر اقوام پدرام کم نیاورم. اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که هیچ کدام مناسب نیست.

وقتی مامان مرا سرگرم بهم ریختن کمد دید با تعجب پرسید:

- هیچ معلوم است تو چکار می کنی مها؟!

- دنبال لباس برای عروسی صبا می گردم.

- خب چرا همان را که تازه خریده ای نمی پوشی.

- نمی شود چون آن را هفته قبل در عروسی آرزو همه تنم دیده اند.

- خب دیده باشند چه عیبی دارد.

- نه نمی شود، چاره ای ندارم. یا باید از رفتن منصرف شوم، یا دوباره را بیفتم بروم یک لباس دیگر بخرم.

- نمی شود که نروی، چون بیچاره صبا پشت پاکت کلی نامه فدایت شوم برای من و تو نوشته بود.

- خب پس چاره ای به غیر از خرید نیست. فردا یک راست از اداره می روم همان نزدیکی ها یک چیزی پیدا می کنم می خرم. شما نمی آید مامان؟

- نه مهاجان، اگر آمدنی شدم، از میان آنهایی که دارم، یک چیزی انتخاب می کنم می پوشم.

احساس کردم در آمدن تردید دارد و دلم قرص شد.

فردا بعد از ظهر موقعی که به دفتر پدرام رفتم تا نامه های تایپ شده را تحویلش بدهم و خداحافظی کنم، گفتم:

- همان جای همیشگی منتظرم باش. چند دقیقه بعد از تو می ایم. خودم می رسانم، چون بسته ای پیش من داری که باید بهت بدهم.

- ولی من قبل از رفتن به خانه، باید بروم خرید.

- فکر نکنم دیگر خرید لازم باشد. بعدا می فهمی.

با خود گفتم:

خدا کند مهمانی بهم خورده باشد.

از شرکت بیرون آمد و کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم. چند دقیقه بعد رسید و ایستاد. بلافاصله سوار شدم و راه افتادیم.

از شرکت که فاصله گرفت گفت:

- جریان خرید چیست؟

- باید لباسی بخرم که هم مناسب عروسی باشد، هم مهمانی، چون مامان خیال می کند قرار است جمعه شب بروم عروسی خانم محبی، مثل اینکه شما با من کاری داشتید.

- من که همان روز اول پیشنهاد دادم با هم برویم لباس بخریم، قبول نکردی. خب بعد ناچار شدم دیشب خودم تنهایی بروم بوتیک مهرداد، یک چیزی برایت بخرم. اندازه هایت را هم داشت. امیدوارم پسندی.

- نباید این کار را می کردید.

- با من رسمی حرف نزن مها. تو حالا زن من هستی. پس نباید در گرفتن هدیه اینقدر سخت باشی. به خصوص وقتی که قرار است از آن در یک مهمانی تحمیلی از طرف من، استفاده کنی. نترس سلیقه ام بد نیست. خودم انتخابش کردم، نه مهرداد.

دست دراز کردم و بسته را از روی صندلی عقب ماشین برداشت و گفت:

- ببین چطور است. می پسندی یا نه؟ به شرط خریده ام، بازش کن.

از کجا می دانست که من عاشق رنگ سبز هستم. ساتن سبز با بالا تنه نگیں دوزی شده. یادم آمد که آن روز وقتی آن را پشت ویتترین مغازه دوستش دیدم، بدجوری محو تماشایش شدم.

پدرام پرسید:

- خب چطور است؟

- ممنون خیلی زیباست، ولی آخر چرا؟

- چرایش معلوم است. تو باید از همه ی زنهای حاضر در مهمانی آرزو برازنده تر باشی، آن بار که به بوتیک مهرداد رفتیم، وقتی پشت ویتترین به این پیراهن خیره شدی، احساس کردم از آن خوشتر آمده، درست است؟

- عجیب است. فکر نمی کردم اینقدر تیز و دقیق باشی.

خندید و گفت:

- پس درست حدس زدم. خب حالا کجا برویم، فکر کنم به مامانت گفته ای قرار است بروی خرید. اگر چیز دیگری لازم داری، با هم می رویم می خریم.

- نه ممنون کافی ست.

- خب پس با یک فنجان قهوه و یک چطوری؟

دلم می خواست ساعتها در کنارش بنشینم و فقط نگاهش کنم. پدرام تحقق رویاهایم بود. رویای ناتمامی که می ترسیدم پایانش تلخکامی باشد.

با خود گفتم:

باید این لحظات تکرار نشدنی را غنیمت بدانم و پاسخ دادم:

- اگر زیاد طول نکشد موافقم.

سفارش قهوه و یک را که داد، گفت:

- خب حالت چطور است؟ این روزها خیلی خسته به نظر می رسی. مگر شبها خوب نمی خوابی؟ نکند من باعث آشفتگی و پریشانی ات شده ام. سعی می کنم زودتر سر و ته این موضوع را هم بیاورم و نگذارم صدمه ببینی.

صدمه دیده بودم. تازه داشت سعی می کرد نگذارد صدمه ببینم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من نگران شناسنامه ام هستم که مارک دار شده و می تواند اثرات بدی د آینده ام بگذارد.

با شرم سر به زیر انداخت و گفت:

- می فهمم. تقصیر پوریاست که این راه را پیشنهاد داد. من خودم هم کلافه ام، نمی دانم کار ما به کجا خواهد کشید. در هر صورت برای جبرانش حاضرم.

منظورش را نفهمیدم. لابد خودش هم نمی دانست منظورش از جبران چیست.

بالاخره روز مهمانی رسید. به اصرار پدرام به همان آرایشگاه رفتم و سرو صورتم را اراستم. به خانه که برگشتم، وقتی پیراهن سبز ساتن را به تن کردم، مامان با تحسین گفت:

خیلی بهت می آید مها. چقدر خوشگل شدی. دلم می خواهد ساعتها بنشینم و تماشايت کنم.

- ممنون، شما چرا حاضر نشدید. مگر نمی خواهید بیاید؟

- اصلا حال ندارم، انگار سرما خوردم. مثل دفعه قبل با دوستانت برو.

- می خواهید من هم بروم، بمانم پیش شما؟

- نه، برای چه بمانی. من که مریض بستری نیستم. برو عزیزم خوش بگذرد.

آماده که شدم، به مژده زنگ زدم و گفتم:

- می خواستم بگویم، اگر می خواهی بدانی راست گفتم یا دروغ چند دقیقه دیگر بیا کنار ایستگاه اتوبوس.

- برای چی؟! مگر چه خبر شده!

- وقتی آمدی می فهمی.

- با اینکه برایم قابل هضم نیست، باشد می آیم.

همین که از پله ها بالا رفتم، موبایلم زنگ زد. دیر جوابش را دادم تا فکر نکند منتظرش بودم.

- سلام، من چند دقیقه دیگر می رسم آنجا، مشکلی که پیش نیامده.

- نه دارم می آیم.

مینو که آماده بیرون رفتن بود، پرسید:

- کی بود؟

- مژده، تو کجا داری می روی؟

- می روم منزل دایی ام.

با هم از خانه بیرون آمدیم. آنقدر توی فکر بودم که متوجه حرف مینو نشدم. شانه ام را تکان داد و پرسید:

- ببینم حواست کجاست. مگر نشنیدی چی گفتم، شهاب را دیدی، نشسته بود جلوی در، داشت تو را نگاه می کرد.

- همان بهتر که ندیدمش. اصلا حوصله اش را ندارم.

وقتی رسیدیم، مژده را دیدم که در ایستگاه اتوبوس روی صندلی نشسته است، تا ما را دید، بلند شد.

- راستی مژده تو هم می روی عروسی؟ خوش به حالتان، کاش من هم می آمدم.

می دانستم اگر تعارفش کنم، بی چون و چرا خواهد پذیرفت. هر سه نشستیم. اتوبوس که آمد مینو پرسید:

- پس چرا سوار نمی شوید؟

- خب مسیر ما فرق می کند.

مینو تردید داشت سوار شود یا نه. ماشین پدرام را از دور دیدم که دارد نزدیک می شود. مینو به من که داشتم قبض روح

می شدم نگاهی کرد و گفت:

- پس من می روم. خوش بگذرد.

مژده پرسید:

- جریان چیست؟ برای چه مرا کشاندی اینجا؟

- صدايت در نياید، الان پدرام می رسد. فقط گفتم بیایي ببيني که حرفهایم دروغ نیست. حالا با فاصله از من بایست که

نفهمد با هم هستیم.

همان موقع پدرام رسید و جلوی پاهایم توقف کرد. تا خواست پیاده شود و در را برایم باز کند، مجال ندادم و سوار شدم.

از دور مژده را دیدم که قیافه اش درهم بود. از ضبط ماشین ملودی آرامی پخش می شد. پدرام در حال برانداز کردنم

پرسید:

- پس چرا حلقه را دستت نکردی؟

- وای یادم رفت.

بلافاصله از توی کیفم بیرون آوردم و دستم کردم. دوباره نظری به طرفم انداخت و گفت:

- امشب هم گل سر سبد مجلسی. جعبه جواهر را از داشبورد بردار، تا نرسیدیم آماده شود.

- لازم است؟

- البته دارندگی و برازندگی.

- راستی پدرتان از ماجرا باخبر است؟

- بله، ولی کلا مخالف شروعش بود، بابا دلش می خواست من رسماً ازدواج کنم، نه به این صورت.

- الان چی، هنوز روی حرف خودتان هستید، یا دوست دارید به خواسته پدرتان عمل کنید؟

- فعلاً نمی توانم هیچ تصمیمی بگیرم.

پس می خواست به همین وضع ادامه بدهد. تکلیف من چه بود؟ این وضع تا کی می توانست ادامه پیدا کند.

ماشین را جلوی یک گل فروشی نگه داشت و پیاده شد. وقتی برگشت در یک دستش یک دسته گل بزرگ بود و در دست دیگرش یک شاخه گل رز.

دستگاه گل را گذاشت روی صندلی عقب، ولی هنوز شاخه گل را در دست داشت. قبل از اینکه حرکت کند، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- این برای توست. گرچه کاری که تو برای من کردی، با تمام گلهای دنیا قابل جبران نیست.

- ممنون. فقط می خواهم بدانم به عاقبت اینکار فکر کردی؟

- خیلی فکر کردم، ولی هنوز به نتیجه نرسیدم.

- یعنی باید به همین ترتیب باقی بماند؟

- به من فرصت بده. شاید با گذشت زمان حل شود.

- خدا کند حل شود، چون اگر به موقع کاری نکنیم، ممکن است وضعی پیش بیاید که من به دردم بیافتم.

برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- ای بفرمایید. هنوز گل توی دست من است.

گل را گرفتم. خیلی قشنگ بود. اگر طبع شعر داشتم، زیبایی این گل را به لبخند پدرام تشبیه می کردم، چه بسا او هم داشت. زیبایی گل را به من تشبیه می کرد. از فکر خنده ام گرفت.

پدرام با دلخوری پرسید:

- ایرادی در من دیدی که می خندی؟!

- نه، به فکرهای خودم می خندم.

- مگر چه فکر کردی.

- قابل گفتن نیست، اما در مورد زیبایی این گل بود که داشتم آن را به چیزی تشبیه می کردم.

- امیدوارم این تشبیه، لیاقت زیبایی و لطافت این گل را داشته باشد.

- دارد. شاید هم بیشتر.

از ماشین که پیاده شدیم، به دقت نگاهش کردم، کت و شلوار خوش دوختی که قالب تنش بود. موهای مشکی خوش حالتش که دسته ای از آن، مثل همیشه روی صورتش ریخته بود فبه چهره اش زیبایی خاصی می بخشید.

وقتی کلافه می شد، با حرص موهایش را به عقب می کشید. آرزو و همسرش شایان با روی گشاده به استقبالمان آمدند. آقای شمس بزرگ پشت پنجره ایستاده بود. ما را که دید آمد، کنارمان نشست. سپس بقیه مهمانان و خاله یکی یکی پیدایشان شد.

پدر پدرام گفت:

- خب مها خانم، تعریف کنید ببینم با این اقا پدرام ما چه کار کردی که حاضر شد پنهانی عقدت کند؟

آرزو دنباله ی حرف او را گرفت و گفت:

- فکر می کردم تو زود خام نمی شوی.

لحن صحبتش برایم نا آشنا بود.

پدرام مجال پاسخ را به من نداد و گفت:

- البته یک جمله ای را هم من باید اضافه کنم، مها آنقدر جذاب و گیراست که نیازی به این حرفها نیست. هر کس دیگری هم جای من بود، همین کار را می کرد.

از تعریفش غرق لذت شدم.

آرزو گفت:

- نمی دانستم طبع شاعرانه داری، البته بهتر است بدانید توصیف های پدرام در مقابل گفته های شایان چیزی نیست. وقتی او از من تعریف می کند شکی ندارم که حرفهایش درست است و حقیقت دارد، مگر نه شایان؟

- خب مگر دروغ می گویم، زنی گیرم افتاده که روزی چند بار باید دورش بگردم.

آقای شمس بزرگ گفت:

- خب بچه ها، شما که اینقدر عاشق هستید، کمی مراعات من پیرمرد را هم بکنید که تازه مجرد هم هستم.

- ببخشید عموجان، قول می دهم به پدرام بگویم، فکری هم برای شما بکنند.

شایان دست پدرام را کشید و گفت:

- بیا برویم شطرنج بازی کنیم.

هر چه پدرام خواست شانه خالی کند، نشد. آن دو شروع به بازی کردند. آرزو هم کنار همسرش نشست. آقای شمس بزرگ خطاب به من گفت:

- فکر نمی کردم سوال من باعث نیش و کنایه های آرزو شود. ازت معذرت می خواهم.

- زیاد ناراحت نشدم، فقط از اینکه حرفهایش برایم قابل درک نیست، کلافه ام.

- حق داری. آرزو با نیش و کنایه هایش می خواهد شما دو تا را اذیت کند و تا حدودی موفق هم شده. من از همان اولش با این کار پدرام مخالف بودم، بهش گفتم طبق رسم و رسوم عروسی کند، جواب داد، نمی توانم آمادگی اش را ندارم. کاش تو پیشنهادش را قبول نمی کردی شاید آن موقع، تصمیم دیگری می گرفتم.

- یعنی به نظر شما کارم اشتباه بوده؟

- نمی دانم، راستش من دلم می خواست در تنگنا قرار بگیرد. پدرام آدمی نیست که از هر وضعی زود خسته شود. اگر تو کاری نکنی، همین طور ادامه می دهد.

شایان صدایم زد و گفت:

- مهاخانم پدرام را تنها گذاشتی، او برعکس همیشه که می برد، دارد می بازد. شاید حواسش به شماست. بهتر است کنارش بنشینید و حمایتش کنید.

آقای شمس اشاره کرد و گفت:

- بلندشو برو کنار پدرام بنشین.

شایان دست بردار نبود، اینبار پرسید:

- راستی پدرام، چطور حاضر شدی همسرت منشی ات باشد؟

- آخر طاقت نیاوردم تا شب نبینمش، چون شنیدن صدایش برایم کافی نیست.

- بابا آقا پدرام، ما جلوی تو کم آوردیم، می ترسم فردا آرزو دادخواست طلاق بدهد.

آرزو گفت:

- نه من هرگز اینکار را نمی کنم، دیگر هم از این حرفها نزن.

به راحتی می شد منظورش را فهمید، آرزو می خواست به پدرام بفهماند که هرگز نزد او باز نخواهد گشت.

پدرام خونسرد و آرام گفت:

- این بار ما کم آوردیم آقا شایان، مثل اینکه آرزو تو را خیلی دوست دارد.

شایان دست از بازی کشید و گفت:

- خب فعلا کافی ست. برویم شام بخوریم که از گرسنگی دیگر انرژی برایم باقی نمانده.

میز شام با ظرافت خاصی چیده شده بود. سه نوع غذا با سالاد و مخلفات. پدرام سرش پایین بود و آرام غذا می خورد. به

نظر می رسید چندان سر حال نیست، بعد از شام، شایان دوربین آورد و گفت:

- خب، جوانان و پیران جوان دل، حالا همه با هم چند تا عکس به یاد ماندنی می اندازیم، نه ببخشید، پشیمان شدم. برای چه باید عکسهایی را که می توانم با همسر عزیزم بیندازم، خراب کنم و با شما بیندازم. البته به استثنای مادرزن و آقای شمس و مهاخانم.

از طرز بیانش اصلا خوشم نیامد. هر وقت چشمش به من می افتاد، احساس ناامنی می کردم. همان موقع پوریا به جمع پیوست و دخترهای حاضر در مجلس دور او جمع شدند.

شایان به شوخی گفت:

- می بینید. اگر من هم مثل پوریا بودم، الان به جای یک زن، دوتا زن داشتم.

از حرف شایان که خطاب به من بود، ترسیدم و رفتم کنار آقای شمس بزرگ نشستم. در کنارش احساس امنیت می کردم. آنقدر گرم و خودمانی با من حرف می زد که مثل پدرم به او اطمینان داشتم.

همین که نشستم گفت:

- نمی دانم چرا از این پسر شایان اصلا خوشم نمی آید.

پوریا در حالیکه به طرفم دست تکان می داد به سمت ما آمد و گفت:

- سلام مها خانم. ببخشید که سرم شلوغ بود و دیر به خدمت رسیدم.

- بله دیدم، حق با شماست.

- مسخره ام می کنید؟

- اختیار دارید، گفتم که حق با شماست.

- بله کاملاً حق با من است. به من چه که پدرام بی عرضه است. بالاخره هر گلی بویی دارد.

پدرام از پشت سرش گفت:

- آخر اگر من جای تو بودم و می خواستم مثل تو باشم که چیزی گیرت نمی آمد.

- با عرض معذرت. آقا پدرام. شما اگر خیلی راست می گویی، همین مهاخانم را نگه دار، بقیه اش پیش کش.

- نمی دانم چرا قبل از اینکه زن بگیرم، این حرف را نی زدی؟

- چرا نمی زدم تازه الان دارم مراعات شما و به خصوص مهاخانم را می کنم.

قسم آمد، کنار من و گفت:

- خدا را شکر مهاجان که شما اینجا هستید، وگرنه این دو تا چه می کردند؟

موهایم را درست نبسته بودم، ریخته بود دورگردنم و اذیتم می کرد. بلند شدم رفتم به اتاق خواب آرزو، در را بستم و با دست موهایم را مرتب کردم که ناگهان در باز شد و شایان دوربین به دست آمد داخل، تا مرا دید لبخندی زد، معذرت خواست، رفت.

قلبم داشت از جا کنده می شد، سریع موهایم را بستم و آمدم بیرون. پدرام تا مرا دید، گفت:

- موافقی، برویم توی حیاط، کمی قدم بزنیم؟

- باشد برویم.

- راستی الان کجا رفته بودی؟

- داشتم توی اتاق موهایم را مرتب می کردم که اقا شایان آمد آنجا. البته تا مرا دید معذرت خواهی کرد و رفت.

با غیظ گفت:

- باید همان موقع سیلی به صورتش می زدی تا آدم شود. نمی دانی چقدر از این موجود متنفرم. نه اینکه فکر کنی به خاطر آرزوست. البته دلم به حال آرزو هم می سوزد، چون می دانم با این ازدواج سند بدبختی اش را امضا کرده. این مرد نه چشم پاک است و نه مرد زندگی. اصلا نمی دانم چطور راضی شد زن چنین آدمی شود! شاید به خاطر اینکه از شر من خلاص شود، اینکار را کرد. من نمی توانم...

- ای بابا شما دو تا کجا رفتید. بیایید تو.

صدای آرزو باعث شد جمله ی پدرام ناتمام بماند. دلم می خواست بدانم چه چیزی را نمی تواند.

زیر بازویم را گرفت و کنار گوشم به نجوا گفت:

- ازت می خواهم تنها ننشینی. اگر من کنارت نبودم، برو پیش بابا یا قسم یا پوریا. باشد؟

از اینکه نسبت به من تعصب داشت خوشحال شدم. به سالن پذیرایی رفتیم و کنار هم نشستیم. قسم هم به ما پیوست.

دوباره شایان دوربین به دست روبه حاضرین کرد و گفت:

- خب دوستان، حالا نوبت عکس گرفتن است.

پدرام گفت:

- مگر نمی خواستی فقط از خودت و زنت عکس بگیری؟

- یک حرفی زدم، بعد پیشین شدم، چون من و آرزو همیشه کنار هم هستیم، اما دوستان را که همیشه نمی شود دید.

- داری اذیت می کنی. اگر می خواهی عکس بگیری، پس چرا اینقدر طولش می دهی، ما دیگر می خواهیم برویم.

- کجا بروید. قرار است همه، شب پیش ما بمانند.

- من و مها می رویم. من فردا صبح کلی کار دارم.

- چه ربطی به فردا دارد. صبح هر کس میرود دنبال کارش، ولی امشب باید همه دور هم باشیم. اگر بمانید عکسهایی را که

گرفتم نشانتان می دهم، وگرنه هیچ وقت آنها را نخواهید دید.

پوریا با تعجب پرسید:

- تو کی عکس گرفتی که ما نفهمیدیم.

- این عکس ها ناغافل بدون اینکه بفهمید گرفته شده و آنقدر جالب است که حاضرم بفروشم. پس بین چقدر ارزش

دارد.

پدرام با غیظ گفت:

- من که می روم، همین الان نشان بده.

- نه نمی شود. فقط به آنهایی که شب بمانند، نشان می دهم.

پوریا پرسید:

- خب اگر ارزش نداشته باشد، آنوقت تکلیف چیست؟

- مال تو یکی که خیلی ارزش دارد. این عکس را پنهان از چشم صاحبانش گرفتم و در حالتهای جالب و خنده داری. خب می مانید، یانه؟

آرزو رو به من و پدرام کرد و گفت:

- یک شب بد بگذرانید، دنیا زیر و رو نمیشود. مها جان تو چه می گویی؟

- من نمی توانم، به مامان گفتم شب برمی گردم.

- تلفن را برای همین وقتها اختراع کردند.

آرام با صدای آهسته ای به پدرام گفتم:

- باید بروم. مامان غیرممکن است اجازه بدهد شب بیرون بخوابم.

- می دانم چه می گویی، ولی این پسره لابد یک عکس های ناجور گرفته. من باید بفهمم چه غلطی کرده. حالا یک زنگی بزن. شاید قبول کرد.

با اینکه می دانستم مخالفت خواهد کرد. با موبایلم شماره خانه را گرفتم. تا صدایم را شنید گفت:

- پس چرا نیامدی مها؟

- راه خیلی دور است، مامان صبا اصرار می کند امشب اینجا بمانیم.

- امکان ندارد. همین الان ماشین می گیری می آیی. منتظرت هستم.

- عروسی توی باغ است. این موقع شب این طرفها ماشین پیدا نمی شود. تمام دوستانم می مانند. الان به غیر از من و دوستانم فقط مادر و خواهر صبا اینجا هستند. پدر و برادرش رفتند منزل یکی از اقوامشان.

- خیلی خب بمان. فقط مواظب خودت باش.

پدرام پرسید:

- چی شده، موافقت کرد؟

- بله، البته با کلی اصرار و بهانه ی دوری راه.

- پس پاشو برویم پیش این پسره دیوانه، ببینم چه غلطی کرده.

شایان از دور چشم به ما داشت. پدرام با غضب نگاهش کرد و به نزدیکش که رسیدیم گفت:

- خب ما ماندی. حالا عکسها را نشان بده.

- همه شب مهمان ما هستید. اول بگویم، هیچ کس حق اعتراض و شکایت ندارد، چون فقط به قصد خندیدن است.

پوریا گفت:

- بابا زود باش. کشتی مارا، بس که حاشیه رفتی.

- اتفاقا اولین عکس متعلق به آقا پوریاست. دیگر من حرفی نمی زنم. خودتان قضاوت کنید.

همه وقتی عکس را دیدند، خندیدند. پوریا داشت با التماس به دخترها نگاه می کرد.

پدرام در حالیکه به قهقهه می خندید، گفت:

- پوریا، اگر به فکر ما نیستی، حداقل به فکر خودت باش. داری هدر می شوی.

- اشکالی ندارد. نوبت تو هم می رسد.

در عکس بعدی، آرزو سرمیز شام، چشم به غذاها داشت.

پوریا گفت:

- آرزو خانم اگر توی غذاها سم ریختید، به ما بگویید. من یکی کلی ارزو در زندگی دارم.

عکس بعدی مربوط به یکی از دوستان شایان بود که جلوی در دستشویی داشت به خود می پیچید.

پوریا خطاب به آن مرد گفت:

- اوه، اوه طفلک متحمل چه عذابی شده. حالا خوب شدید؟

- ای بابا شایان، تو که ابروی مرا بردی.

عکس بعدی متعلق به قسم بود که داشت به پوریا نگاه می کرد. ناگهان نگاه همه متوجه قسم شد. طفلکی خیلی خجالت کشید.

پوریا گفت:

- خب آقا پدرام، حالا خودت قضاوت کن. بالاخره ما هم ارزو داریم، یانه؟

درعکس بعدی پدرام داشت با عصبانیت به پوریا چشم غره می رفت.

پوریا گفت:

- باز هم که آبروی مرا بردی! آخر مگر چه گناهی از من سر زده که داشتی چشمهایم را از کاسه در می آوردی.

- حیف که خانمها اینجا هستند، وگرنه می گفتم داشتی چکار می کردی.

- طوری حرف می زنی که خانمهای محترم به من شک کنند. به خدا اگر ازدواج کرده باشم.

آرزو گفت:

- خدا می داند ما که فقط دوتایشان را دیدیم.

- آرزو خانم، شما دیگر چرا، نکند دوست دارید بچه هایم بی پدر شوند.

مژگان گفت:

- آقا پوریا، شما که می گفتید، می خواهید یکی از ماها را بگیرید؟!!

- نگران نباشید، یک فکری برای شما می کنم.

پدرام به شوخی گفت:

- خیلی پرووی، تو الان باید خجالت بکشی. قرمز شوی.

درعکس بعدی پدرام داشت به من نگاه می کرد. کمی تکان خورد. می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست.

پوریا به تلافی گفت:

- بفرمایید. پدرام هم تو زرد از آب درآمد. آخر تو دیگر چرا؟ مها که همسرت است؟

شایان مهلت جواب را نداد و رفت سرعکس بعدی. قلبم داشت از جا کنده می شد. هیچ کس حرفی نزد. عکس را زمانی که ناغافل وارد اتاق خواب شد، از من گرفته بود. پدرام پرید عکس را از دستش قاپید و با حرص گفت:

- این عکس اصلاحنده دار نیست. پس متعلق به خودم است.

قسم گفت:

- مها جان، خدا چقدر تو را دوست داشته که چنین شوهری با تعصبی نصیب ات کرده.

عکس را گذاشت توی جیب اش و نشست. مدام پاهایش را به حالت عصبی تکان می داد. می دانستم از دست من عصبانی ست، اما به ظاهر می خندید.

با اینکه ناراحت شدم، ولی عکس خیلی قشنگی شده بود، در پایان شایان عکس هر کسی را به خودش داد و گفت:

- این هم یک یادگاری از من به شما از مهمانی امشب.

خوابم می آمد و مرتب خمیازه می کشیدم. آرزو اتاقی را در اختیار من و پدرام گذاشت و بقیه حاضرین در اتاق های دیگر و سالن خوابیدند.

پدرام پرده پنجره رو به حیاط را کشید و گفت:

- اگر دست خودم بود بلایی سر این شایان می اوردم که بفهمد چطور باید رفتار کند. دلم می خواست تا می خورد بزمنش، چطور به خودش اجازه داده از تو عکس بگیرد. اگر بدانی آن لحظه چقدر عصبانی بودم، تو را حت بخواب. متاسفانه یک تخت بیشتر ندارد.

- پس تو چی؟

- من همین جا روی زمین می خوابم.

کنار تخت نشست. روبه سوی پنجره داشت. با اینکه خجالت می کشیدم، ولی از بابت پدرام خیالم راحت بود، پتو را روی خودم کشیدم، احساس سرما می کردم و خوابم نمی برد. زیر چشمی پدرام را می پاییدم. یک ساعت گذشت، هنوز همانطور

نشسته بود. دیگر داشت خوابم می برد که بلند شد. خودم را زدم به خواب. پتو داشت تکان می خورد. داشتم سگته می کردم که پتو تا روی صورتم بالا آمد. فهمیدم کار پدرام است که خواسته سرما نخورم.

زیر چشمی می پاییدمش. همانطور نشسته بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد. دلم می خواست تا صبح بیدار بمانم و نگاهش کنم، اما احساس شرم کردم، روی برگرداندم و خوابیدم.

تازه سپیده دمیده بود که بیدار شدم و دیدم پدرام همانطور در حالت نشسته، هر دو دستش را روی تخت گذاشته و خوابش برده. لباس نازکی به تن داشت. پتو را بردم و آرام کشیدم رویش. چقدر معصوم خوابیده بود، مثل بچه ها، آرام و دوست داشتنی، کمی تکان خورد، خواستم بروم که نگاهم افتاد به چیزی. کمی که دقت کردم، عکس خودم را دیدم که کنارش افتاده.

موجی از شادی وجودم را فراگرفت. پس قبل از خوابیدن، عکس مرا در دست داشته و به آن نگاه می کرده!

کاش می دانستم چه احساسی به من دارد. به خودم امید دادم که شاید در تلاش بود تا عشق آرزو را از قلبش بیرون براند و مهر مرا به جایش بنشانند.

از پشت در اتاق صدای آرزو و قسم به گوشم رسید که داشتند با هم حرف می زدند. در را آهسته باز کردم و رفتم بیرون. قسم تا مرا دید خندید و گفت:

- صبح بخیر، خانم خوشبخت. شب خوب خوابیدید؟

آرزو پرسید:

- مها جان، دیشب جایتان ناراحت نبود؟

- نه ممنون.

- پدرام را هم بیدار کن که دیرتان نشود.

تا خواستم بروم داخل اتاق. پدرام را دیدم که داشت لباس می پوشید. مرا که دید، لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر. شب سردت نشد؟

- نه، اما به تو سخت گذشت.

- در کنار تو نه. آنقدر آرام و شیرین خوابیده بودی که دلم می خواست تا صبح بنشینم و تماشايت کنم.

نور امید در قلبم تاييد. با وجود اين کوشيدم زياد به خودم اميدواری ندهم. شايد برای دلخوشي ام اين حرفها را می زد.

پدرام دست و صورتش را شست و آمد. موهايش را کمی خيس کرده و به عقب شانه زده بود.

پوريا بعد از همه بيدار شد و به ما پيوست. وقتی دید همه بيدار شده اند و می خواهند صبحانه بخورند، با دلخوری گفت:

- آرزو خانم، چي می شد اگر مرا زودتر از بقيه ی اقایان بيدار می کردید. اينطوری که آبرويم رفت. حالا همه خانمها خيال می کنند که من تنبل هستم، مگر نه قسم خانم؟

قسم خجالت کشيد. بعد از ماجرای ديشب، همه می دانستند که آن دو بهم علاقه دارند. بعد از صرف صبحانه، خداحافظی کردیم و هرکس سوار ماشين خودش شد و همه باهم به راه افتادیم.

پدرام و پدرش جلو نشسته بودند و من روی صندلی عقب. باران بهاری نم نم می بارید و هوا لطيف و دلپذير بود. سردم شد و بدنم را جمع کردم. پدرام که از آيينه جلو نگاهش به من بود، پرسيد:

- اگر سردتان است، بخاری را روشن کنم.

- نه ممنون، سردم نيست.

اقای شمس خطاب به پسرش گفت:

- پدرام چرا مها جان را اذيت کردی و با خودت آوردی که مجبور شود شب آنجا بماند و بی خوابی بکشد. می توانستی بهانه بياوری و بگویی نتوانست بيايد.

- خب پدرجان، آنقدر خاله و ارزو اصرار کردند که نتوانستم شانه خالی کنم، وگرنه من که بیمار نيستم.

- چرا هستی، اگر تو....

سريع به میان کلامش پريد:

- باز شروع نکنيد که از شنيدنش خسته شدم. پس نه خودتان را اذيت کنید نه مرا.

- من اذيت نمی شوم، اين مهاست که اذيت می شود. پس زودتر یک کاری بکن.

- به من فرصت بدهید. چشم.

پس از اینکه پدرش را جلوی خانه ویلایی بزرگی پیاده کرد، از من پرسید:

- می ایی شرکت یا می روی خانه؟

- با این سر و وضع که نمی توانم. باید بروم لباسم را عوض کنم.

موقعی که به نزدیک خانه رسیدیم، خواست چیزی بگوید که گفتم:

- نیازی به تشکر نیست. خدا حافظ.

فصل هیجدهم

مادرم هنوز در بستر بود. مرا که دید، خمیازه ای کشید و گفت:

- بالاخره آمدی. دیشب تا صبح از نگرانی خوابم نبرد. دمدمه های صبح بود که تازه چشمهایم روی هم امد. بعد از این سعی کن هر برنامه ای می گذاری. سروقت برگردی خانه.

- تقصیر خودتان است که با من نیامدید، وگرنه آخر شب با هم برمی گشتیم و ناچار نمی شدم، آنجا بمانم. بهتر شدید؟

- نه زیاد. بهار هنوز روی خوشش را به ما نشان نداده و شبها خیلی سرد است. تو دیشب سردت نشد؟

- سرد بود، اما من پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم و خوابیدم.

با یادآوری لحظه ای که پدرام پتو را رویم کشید، احساس مطبوعی به وجودم دوید. سریع لباس عوض کردم و به شرکت رفتم تا رسیدم، شادی هم آمد و با آب و تاب به شرح ماجرای جشن عروسی صبا پرداخت.

- سرت کلاه رفت که نیامدی. باور کن آنقدر خوش گذشت که نگو و نپرس. صبا مثل یک تیکه ماه شده بود. داماد وقتی عروس خوشگلش را دید، نزدیک بود بیفتد توی جوب آب.

با خنده گفتم:

- دوست دارم شوهر تو را هم ببینم. فکر کنم او مستقیم برود توی دیوار.

- شاید هم من به جای او بروم توی دیوار، چون تو که خبر نداری، بلکه داماد از من خوشگل تر باشی.

تا خواستم کیفم را روی میز بگذارم، دکمه زنگ تلفن اتاق پدرام روشن شد. گوشی را که برداشتم، گفتم:

- یک لحظه تشریف بیاورید.

خودم را به آن راه زدم و به شادی گفتم:

- پس چرا به من نگفتی آقای شمس آماده؟ آنقدر بلند حرف زدیم که صدایمان را شنید. بروم ببینم چه می خواهد.

- خب من چه می دانستم. ما که هر دو با هم رسیدیم شرکت. انگار امروز صبح اینجا شیبیخون زده.

با همان لباس و همان آراستگی، پشت میز نشسته بود. منتظر ماند تا به نزدیک میزش برسم، سپس لبخندی زد و با

صدای آهسته ای پرسید:

- مشکلی که پیش نیامد؟

- نه.

- شنیدم که خانم خسروانی چه می گفت. مرا ببخش که باعث شدم از رفتن به عروسی دوستت محروم شوی و در میان

جمعی باشی که به هیچ کدام دلبستگی نداری و افرادی مثل من و شایان را تحمل کنی.

- دوست ندارم خودت را در ردیف آقا شایان قرار دهی. من به خاطر شما آمدم، نه کس دیگری.

- ولی خب ترجیح می دادی با دوستانت باشی.

دلم می خواست می توانستم بگویم: یک لحظه بودن در کنار تو را با دنیایی شادی نمی کنم. ولی افسوس که قدرت بیان

را نداشتم.

فقط گفتم:

- نه، آن قدرها هم مهم نبود.

- به هر حال شب بدی را گذراندی، سردت نشد؟

- من نه، اما شما چرا.

نگاه گیرایش به نگاهم دوخته شد و گفت:

-گاهی دلم می خواهد در مقابل این همه خوبی ات سر تعظیم فرود بیاورم. تو از خود گذشتگی را از حد گذراندی. باز هم ممنون.

حالم دگرگون شد. آن قدر هیجان داشتم که می ترسیدم رسوا شوم.

نمی توانستم با آن حال از دفترش بیرون بیام، چون می دانستم شادی با دیدن چهره یرافروخته و گونه های گل انداخته ام پی به راز درونم خواهد برد.

انگار پدرام فهمید که گفت:

-من می روم پایین، سری به آقای سپهر بزنم. تو یک کم پرونده های روی میزم رامرتب کن، بعد برو.

پدرام رفت ومن آن قدر آنجا ماندم تا شادی کنجکاو شد و لای در رو را باز کرد و پرسید:

-داری چه کار می کنی؟ آن قدر آنجا ماندی که ترسیدم غش کرده باشی، آمدم یک سر بزنم بینم در چه حالی.

-نترس، سالم خوب است. آن قدر میزش به هم ریخت است که نگو. هیچ چیز سر جایش نیست طبق معمول مرا مامور کرده مرتبش کنم. -ای بابا، این دیگر کیست. لابد خانه اش هم همین طور نامرتب و به هم ریخته است و هر وقت بخواهد چیزی پیدا کند، باید همه کمدهش را بریزد بیرون.

ساعتی بعد. همین که پدرام برگشت، گل را آوردند. فوری برداشتم و بردم به اتاقش. زیر چشمی نگاهی به آن انداخت و گفت:

-ببر بنداز توی سطل آشغال.

گل را برگرداندم و انداختم توی سطل، شادی داشت با تعجب نگاهم می کرد. کاش هیچ وقت به این فکر نمی افتادم که برایش گل بفرستم.

بعد از ظهر خسته تر از همیشه به خانه برگشتم. تا وارد حیاط شدم، پشت سرم، شیرین و مادرش هم آمدند.

شیرین با خوشرویی گونه ام را بوسید و گفت:

-خسته نباشی، تازه رسیدی؟ پس برو زودتر آماده شو که قرار است دسته جمعی برویم پارک.

با خود گفتم: وای بلا نازل شد. اصلاً حوصله بیرون رفتن را نداشتم. مامان داشت میوه می شست و داخل سبد می گذاشت. سلام کردم و پرسیدم:

– جریان چیست. کجا می خواهید بروید؟

– قرار است برویم پارک. برو زودتر آماده حاضر شو.

– من نمی توانم بیایم. شب نخواییدم. شما بروید، عذر مرا هم بخواهید.

– امکان ندارد. حتماً باید بیایی. من به هیچ کس نگفتم که تو دیشب به خانه نیامدی. مسخره بازی را بگذار کنار. به جای گل گل با من، برو آبی به سر و صورتت بزن.

اصلاً حال رفتن را نداشتم. ولی روی حرف مادرم، نمی توانستم حرفی بزنم. زن دایی صدایمان زد و گفت:

– زود باشید. همه منتظرند.

با لب و لوجه آویزان، با بی میلی همراه مامان به حیاط رفتم. مسعود به همراه دو پسر و یک دختر که هیچ کدام را نمی شناختم، منتظر ما بودند.

شیرین دست دختر خاله اش را گرفت و در حال معرفی ما به هم گفت:

– مها جان، ایشان السا دختر خاله ام است و این دو تا هم پسر خاله هایم فرهاد و رضا.

السا گفت:

– از آشنایی تان خوشوقتم. شیرین همیشه از شما تعریف می کند. حالا می فهمم که حق دارد.

– شیرین جان لطف دارد. و گرنه من قابل تعریف نیستم.

وسایل را داخل ماشین ها جا دادیم. من و مامان سوار ماشین دایی شدیم. مینو از اینکه همراه آنها نبود، دلخور به نظر می رسید.

وقتی رسیدیم، اول از همه مینو پیاده شد و به آنها پیوست. آخرین باری که به پارک آمدم، همراه پدر بود. دلم گرفت و یاد بابا در خاطرم زنده شد.

حوصله همراهی با دیگران را نداشتم. آرام و ساکت در کنار مادر و زن دایی جلو می رفتم. وقتی زیر سایه درختی پتو انداختند و همه نشستند. السا خطاب به من گفت:

-ما می خواهیم برویم قدم بزینم. شما هم بیایید.

-من پایم درد می کند. شما بروید.

-زیاد دور نمی رویم. خواهش می کنم تنهایمان نگذارید.

مجبور به همراهی شان شدم. السا هم مثل شیرین خیلی مهربان بود. شیرین دستم را گرفت، ولی من خسته تر از آن بودم که بتوانم پا به پایشان راه بروم، ایستادم و گفتم:

-برای من کافی ست، شما بروید.

مینو گفت:

-آه مها، چرا حال ما را می گیری، بیا دیگر.

-من که گفتم خسته ام، نمی توانم.

آنها رفتند و من برگشتم. گوشه ی دنجی تنها نشستم. بدون پدرام هیچ تفریحی به من نمی چسبید. دلم می خواست در آن لحظه، فقط او در کنارم بود، خواست ای محال که هرگز برآورده نمی شد. عشق بی سرانجامی که از عاقبتش می ترسیدم و می دانستم آینده ام تاریک است و طبق خواسته ام پیش نخواهد رفت.

تمام لحظات با او بودن مثل یک فیلم تند و سریع از مقابل چشم هایم می گذشت. با هم رقصیدن، نگاهی که انگار توی چشم های همدیگر دنبال چیزی می گشتیم. روز خرید و لحظه ای که کمکم کرد تا لباسم را در بیاورم. وقتی که دستم را گرفت و آن عکس، صدایی مرا به خود آورد.

-معذرت می خواهم خانم، این صدای موبایل شماست؟

تشکر کردم و گوشی را از توی کیفم بیرون آوردم.

صدای پدرام را که شنیدم، قلبم درون سینه لرزید:

--سلام مها حالت چطور است؟ مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم.

-نه اتفاقا خیلی به موقع بود.داشتم به شما...آه ببخشید.

انگار منظورم را فهمید که گفت:

-خب پس زیاد هم بد موقع نبود.زنگ زدم از حالت باخبر شوم.مشکلی که پیش نیامد.

-نه مشکلی پیش نیامد.فقط کمی خسته ام.

-پس قطع می کنم که استراحت کنی.

-متاسفانه جایی نیستم که بتوانم استراحت کنم.آمدیم پارک.

-با کی؟

از سوالش خنده ام گرفت.پس برایش مهم بود که بداند چه کسی همراهم هست.

-با مادرم و چند نفر از اقوام و دوستان آمدیم.

-کدام پارک؟

حس کنجکاویش روحبخش بودو خستگی راز تم بیرون راند.جوابش را دادم و گفتم پارک ملت،بعد چون دیدم شیرین و رضا دارند به سمت من می آیند،سریع قطع کردم و لبخند زدم.شیرین پرسید:

چرا اینجا نشستی؟ما فکر کردیم رفتی پیش بقیه.

بلند شدم،موبایل را گذاشتم داخل کیفم.چهره رضا گرفته بود.فهمیدم که شک کرده.اهمیتی ندادم و همراهشان رفتم کنار مادرم روی روی پتو نشستم.پس از صرف شام،وسایل رو در صندوق عقب ماشین ها جا دادیم،بعد دسته جمعی گشتی در پارک زدیم.سپس به سمت ماشین ها رفتیم که سوار شویم و برگردیم که ناگهان چشمم به اتومبیل پدرام افتاد.اول فکر کردم اشتباه می کنم.اما پس از کمی دقت،پدرام دیدم که پشت فرمان نشسته.متوجه من که شد.اول سرش را پایین برد،بعد بالا آورد.

خنده ام گرفت.از دور دست تکان داد.دلم می خواست به طرفش بدوم،اما حیف که نمی شد.طوری که بقیه متوجه نشوند،دستم را برایش تکان دادم.ماشین را روشن کرد و جلوتر آمد.

اتومبیل فرهاد جلوی پایم ترمز کرد و شیرین سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

-مها سوار شو. قرار شد تو با ما بیایی.

تا خواستم سوار شوم. یاد پدرام افتادم. السا کنار پنجره نشسته بود. با خجالت گفتم:

-السا جان می شود من کنار پنجره بنشینم؟

-البته چرا نمی شود.

جا تنگ بود. ولی بالاخره خودمان را جا کردیم، نشستیم و راه افتادیم. در شلوغی خیابان پشت چراغ قرمز که رسیدیم. از صدای بوق ممتد ماشینی همه کلافه شدیم. فرهاد پشت فرمان نشسته بود با حالت عصبی گفت:

-ای بابا کدام آدم عاقلی این قدر بوق می زند! همه ی ما پشت چراغیم.

نظری به دور و بر انداختم. باورم نمی شد. پدرام که ماشین اش کنار ماشین ما بود، داشت بوق می زد.

نگاهمان درهم قفل شد. اصلا نمی توانستم جلوی خودم رابگیرم. وقتی به رویش خندیدم، سری تکان داد و دیگر بوق نزد. سر برگرداندم و خواستم چیزی بگویم که نگاهم به آینه ماشین افتاد.

دیدم فرهاد دارد با غیظ نگاهم می کند. اخم هایش تو هم بود. آن قدر خجالت کشیدم که دوست داشتم از ماشین پیاده شوم. می دانستم چه فکری در مورد من می کند. کمی که جلوتر رفتیم، باز ترافیک بود و صدای بوق ماشین آمد. آرام سرم را به طرف پنجره برگرداندم و دیدم پدرام است. حالا چی می شد. هیچ جوری نمی توانستم بهش بفهمانم که بوق نزد. باز ادامه داد.

فرهاد با عصبانیت گفت:

-ای بابا، دیگر اعصابم خرد شد. عجب آدم هیزی ست.

رضا پرسید:

-منظورت کیست؟

-همان که دارد بوق می زند. البته بوقش هم بی معنا نیست. الان بهش می فهمانم.

از ماشین پیاده شد و رفت طرف پدرام. قلبم داشت از جا کنده می شد. شیشه اتومبیل را پایین کشیدم.

فرهاد، در ماشین پدرام را باز کرد، یقه ی لباس او را گرفت و فریاد زد:

-آخر دیوانه، مگر خودت خواهر، مادر نداری که هی بوق می زنی.

پدرام با خونسردی گفت:

-یعنی چه! من که با کسی کاری نداشتم.

-عجب بچه پررویی. خودم دیدم، پس حرف بی خود نزن.

سپس مشت محکمی به صورت پدرام زد. این بار پدرام طاقت نیاورد و مقابله به مثل کرد. همه ی ما ریختیم بیرون. رضا و مسعود می کوشیدند آن دو را از هم جدا کنند. نتوانستم خودم را کنترل کنم. خواستم برم جلو که شیرین دستم را گرفت. به زور دستم را از دستش بیرون کشیدم، به طرفشان رفتم و گفتم:

-آقا مسعود، آقا فرهاد، بس است دیگر. من این آقا را می شناسم، ایشان مدیر عامل شرکت و رییس من هستند. با سر سلام کردند، من هم جوابشان را دادم. همین.

همه ساکت شدند. مسعود پرسید:

-ببینم آقا واقعا شما مدیر عامل شرکت هستید؟!

-بله بنده شمس هستم، رییس خانم شمس.

این بار فرهاد با شرمندگی گفت:

-خب پس چرا زودتر نگفتید؟ معذرت می خواهم آخر شما بدجوری بوق می زدید. به خاطر مستی که به صورتتان زدم، مرا ببخشید.

-شما اصلا امان ندادید من حرف بزنم. تا خواستم بگویم، باز شما حرف خودتان را می زدید.

-بفرمایید برویم. الان صدای بقیه راننده ها در می آید.

-مثل اینکه تعداد شما زیاد است. اگر جایتان تنگ است، دو فنر از شما بیاید توی ماشین من.

-نه مشکلی نیست. شما بفرمایید.

-خواهش می کنم می بینید که من تنها هستم و ماشینم خالی ست.

-باشد.پس رضا ومها خانم با شما می آیند.البته همان طور که گفتم ما از نظر تنگی جا مشکلی نداریم،خودمان خواستیم همه با هم باشیم،و گر نه ماشین دایی مها خانم هم بود.

رضا گفت:

-دست شما درد نکند آقای شمس که نجاتم دادید،داشتم خفه می شدم.بالاخره از دست مسعود خلاص شدم.

کاش رضا نمی آمد و فقط من با پدرام می رفتم.فقط از این نظر خوشحال شدم که فرهاد در قضاوتش اشتباه کرده.چند باری که نگاهم به ماشین فرهاد افتاد،دیدم مسعود بدجوری نگاهم می کند،طوری که انگار مرتکب گناهی شده ام،رضا بی مقدمه پرسید:

-راستی آقای شمس اگر حمل بر فضولی نباشد،می توانم بپرسم شما ازدواج کرده اید یا نه؟

-هنوز نه،ولی به زودی چرا.

نظری به آینه ماشین انداختم.اما دیگر نتوانستم نگاهم را برگردانم.چون در همانجا خشک شد.چه چشم های زیبا و گیرایی داشت.تا نگاهش در آینه به من افتاد،سریع سرم را انداختم پایین.قلبم تند می زد.

دایی که زودتر رسیده بود،جلوی در انتظار آمدن ما را می کشید.

رضا زودتر پیاده شد،وقت را غنیمت شمردم و گفتم:

معذرت می خواهم که این طور شد.

-مقصر من بودم که بوق می زدم.معذرت می خواهم.

-بفرمایید تو.راستی نگفتید شما جلوی در پارک چه کار می کردید؟

-اگر بنا به دروغ باشد،باید بگویم داشتم می رفتم جایی واگر...

مسعود باعث شد که پدرام بقیه حرفش را نزند،چون ناغافل سر رسید و گفت:

-آقای شمس بفرمایید داخل.

-نه ممنون، باید بروم. مزاحم نمی شوم. شب خوش.

سپس سوار ماشین شد و رفت.

دلم می خواست مسعود را خفه کنم، چه می شد اگر کمی دیتر تعارف می کرد و سر بزنگاه نمی رسید. آن از تلفن و این هم از الان.

بقیه هم با وجود اصرار دایی و مینو، نماندند و سوار ماشین خودشان شدند، رفتند.

فصل نوزدهم

آن شب خیلی زود رفتم خوابیدم. صبح تمام بدنم درد می کرد. از یک طرف دلم می خواست تمام روز در خانه بمانم استراحت کنم، از طرف دیگر شوق دیدار پدرام به من نیروی برخاستن را می داد. با وجود اینکه در آغاز فصل طراوت و شادابی، بهار عشقم هم داشت شکوفا می شد، خستگی توان راه رفتن را از من می گرفت.

شادی تا مرا دید، با نگرانی پرسید:

-مها خوبی؟! چرا قیافه ات این جور شده؟!

-خوبم، فقط کمی خسته ام.

پدرام که آمد تصمیم گرفتم زیاد تحویلش نگیرم و کم محلی کنم.

از سلام سردم یکه خورد. کمی مکث کرد بعد رفت به دفترش. دلم به حالش سوخت، چون اصلا انتظار این برخورد را نداشت.

هر بار به اتاقش می رفتم، بدون اینکه نگاهش کنم، کارم را انجام می دادم و برمی گشتم.

هوا مثل دل من ابری بود. کنار پنجره ایستادم و چشم بیرون دوختم. کاش می شد این ابرها را کنار زد، ولی افسوس که نمی شد. تا پدرام نمی خواست، هیچ اتفاقی نمی افتاد. با اینکه بهار رادوست داشتم اما هر وقت ابری بود، دلم می گرفت.

شادی آمد کنارم نشست و گفت:

-راست بگو مها چی شده. این روزها اصلا به حال خودت نیستی. کی بلا راسرت آورده.

-هیچ کس فقط دلم گرفته.

پدرتم صدایم زد و گفت:

-خانم شمس، لطفا پروندهایی را که نیاز به اقدام دارد بردارید، تشریف بیارید داخل.

پروندها را برداشتم و بی تفاوت و سرد به دفترش رفتم.

با لبخند گفت:

-ممنون. لطفا بگذارید روی میزم.

بی هیچ کلامی گذاشتم روی میزش. تا خواستم برگردم و بروم، صدایم زد:

-تو از دست من ناراحتی؟ نکند دیشب مشکلی پیش آمد. باور کن من نمی خواستم ناراحتت کنم.

-نه اتفاقا دیشب خیلی هم خوش گذشت. برای چی باید مشکلی پیش می آمد.

-ولی من می دانم که موضوعی باعث ناراحتی ات شده، چون اصلا حتی نگاه نمی کنی. من فقط آمده بودم تو را ببینم. راستش دلیلش را خودم هم نمی دانم. اما وقتی فهمیدم رفتی پارک، بی اختیار به آن سو کشانده شدم. خواهش می کنم بگو که از دستم ناراحت نیستی.

سرم را بالا آوردم و دیدم با نگرانی دارد نگاهم می کند. لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-نه، ناراحت نیستم.

خندید و گفت:

-خیالم راحت شد. راستی هوا ابری ست. موقع رفتن خودم می رسانمت.

-نه ممنون، خودم می روم.

نمی دانم به خودم لج کرده بودم یا به او.

بعد از ظهر باران به شدت می بارید. دعوت شادی را که با اصرار می خواست مرا برساند، نپذیرفتم و تا خانه پیاده رفتم.

حال عجیبی داشتم. دانستن این موضوع که پدرام به وجود اهمیت می دهد، برایم خیلی مهم و با ارزش بود.

خیس، خیس شده بودم و تمام بدنم می لرزید. حتی قدرت نداشتم کلید را از داخل کیفم بیرون بیاورم، وقتی مادرم در را به رویم باز کرد، با وحشت چند قدمی به عقب رفت و گفت:

-مها چه بلایی سر خودت آوردی دیوانه! این چه وضعی ست. تو که سرتا پا خیسی. نکند همه ی راه را پیاده آمدی. اگر مریض شوی، من می دانم و تو.

مامان در حالی که پشت سر هم حرف می زد، رفت برایم لباس آورد و گفت:

-زود باش آن لباس های خیس را از تنت بیرون بیاور. این روزها اصلا نمی فهمم داری چه کار می کنی.

لباس هایم را که عوض کردم، قدرت ایستادن را از دست دادم و دستم را به دیوار گرفتم، به زحمت خودم را به تختم رساندم و گفتمک

-مامان دارم می لرزم. چند تا پتو بکش روی من.

سریع دوید، چند تا پتو برایم آورد. باز هم دندان هایم از سرما به هم می خورد. لیوان آب را دستم داد و گفت:

-بیا این قرص مسکن را بخور راحت بخواب.

کم کم آرام گرفتم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، محیط ناآشنایی را دیدم و با کمی دقت فهمیدم که در بیمارستان بستری شده ام، تا خواستم بلند شوم، مامان دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

-باید استراحت کنی، دیشب اصلا خوب نبود، داشتی توی تب می سوختی و هذیان می گفتی. دایی ات را خبر کردم و با هم آوردیمت بیمارستان.

-من باید بروم شرکت.

-یعنی چه! انگار اصلا نمی فهمی چه حالی داری. رییس ات زنگ زد، بهش گفتم که تو دیشب خیس آب آمدی خانه و حالا هم در بیمارستان بستری هستی.

چشم هایم را بستم و دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم زن دایی و مینو بالای سرم هستند. گفتم:

-وای چرا زحمت کشیدید. مگر چی شده، فقط کمی ضعف کردم....

زن دایی گفت:

- کمی ضعف! داشتی در آتش تب می سوختی. بینم دختر مگر چند ساعت زیر باران بودی؟ طفلک رویا فقط خودش را می زد.

آن قدر هول کرده بود که یکی باید به مادرت می رسید.

- آخر من که چیزیم نیست.

- الان نیست، ولی آن موقع بود. دکتر می گفت خیلی ضعیف شدی.

سلام.

همه برگشتیم. داشتم سگته می کردم. پدرام بود. اصلا نتوانستم سلام کنم، آمد جلو.

مامان هول شد و گفت:

- ای بابا، شما چرا زحمت کشیدید. من که گفتم زیاد مهم نیست.

مها چرا چیزی نمی گویی؟

زیر لب گفتم:

- سلام. شما چرا آمدید؟

- سلام. وظیفه ام بود. باید می آمدم. حالا حالتان چطور است؟

- ممنون. خوبم.

مادرم گفت:

- آقای شمس، مها دیشب خیس آب آمد خانه. انگار کلی زیر باران راه رفته بود، و گرنه مسیر ایستگاه تا خانه، یک خیابان بیشتر نیست.

- من دیروز به ایشان گفتم، باران می آید، بگذارید برسانمتان، اما قبول نکردند.

- می دانستم با ماشین نیامده.

- سوار اتوبوس شدم. باور کن مامان.

چند تا ایستگاه، بگو دیگر، شرط می بندم یکی دو ایستگاه بیشتر با اتوبوس نیامده باشی. درست است؟ آخر چرا؟

خب، باران قشنگی بود.

همان باران به قول تو قشنگ باعث شد توی بیمارستان بستری شوی. باور کنید آقای شمس، داشتم می مردم. اصلا به فکر خودش نیست. تازه می خواست بیاید شرکت.

با این حالی که شما دارید. بهتر است چند روزی استراحت کنید.

خانم خسروانی می تواند چند روزی کار شما را هم انجام بدهد.

نه، نیازی نیست. خودم می آیم.

با دلسوزی گفت:

چرا هست. شما اصلا رنگ به رخسار ندارید. لازم است یک هفته ای استراحت کنید.

نه یک روز ست.

مامان گفت:

نه، دو روز تا حداقل یک کمی جان بگیری.

باشد دو روز، امیدوارم زودتر حالتان خوب شود.

وقتی رفت، دلم گرفت، ولی احساس کردم حالم بهتر شده. دکتر که آمد پس از معاینه، همان روز مرخصم کرد و گفت:

می توانی بروی، اما باید چند روز در خانه استراحت کنی تا جان بگیری.

دلم می خواست از همانجا یک راست به شرکت بروم. دوری از پدرام سخت بود و تحملش را نداشتم.

تا به خانه رسیدیم، مامان گفت:

برو توی تخت. مگر نشینیدی دکتر چی گفت. هنوز ضعیفی و باید استراحت کنی.

استراحت برای چی؟ من که نمی توانم بیست و چهار ساعت بخوابم. این جوری حوصله ام سر می رود. می بینید که سالم و سرحالم.

-مگر از جانت سیر شدی. نه به خودت لج کن نه به من.

بعد از ناهار چهار ساعت خوابیدم. انگار در خواب زمستانی فرو رفته بودم، تا بیدار شدم مامان با خنده گفت:

-آفرین درست چهار ساعت خوابیدی. نیم ساعت پیش آقای شمس زنگ زد گفت، اگر بیدار شدی، یک زنگی بهش بزن. مثل اینکه کار مهمی داشت. من می روم سر کوچه خرید، زود بر می گردم.

همین که تنها شدم، سریع موبایل را برداشتم و زنگ زدم. صدایش را که شنیدم، جان گرفتم و گفتم:

-سلام، مثل اینکه شما با من کاری داشتید.

-راستش کار که نه، دردرس، امروز خاله ام آمده بود شرکت، وقتی دید تو نیستی و دلیلش را پرسید، ناچار شدم بگویم که مریض شدی آن موقع دیگر دست بر نداشت و گفت حتما باید به دیدنت بیاید. باور کن من نمی خواستم این طور شود، هر چه خواستم منصرفش کنم نشد. بالاخره گفتم، باشد مها را می آورم خانه ی خودم.

با تعجب پرسیدم:

-کجا؟!

-مرا ببخش که به غیر از دردرس چیزی برایت نداشتم. ناچار شدم برای فردا قرار بگذارم.

ولی آخر شاید مادرم نگذارد بیایم، چون اصلا اجازه نمی دهد از جایم تکان بخورم، همش می گوید باید استراحت کنی.

-می دانم، ولی خودت خاله را که می شناسی، وقتی ویژش بگیرد دست بردار نیست.

-حالا ببینم تا فردا چه کار می توانم بکنم.

دیگر حوصله پنهان کاری را نداشتم و دلم نمی خواست به این شکل ادامه بدهم. با وجود این قدرت مقاومت در مقابل درخواست پدرام را در خود نمی دیدم. هر چه فکر کردم، راه حلی به نظرم نرسید. تا اینکه تصمیم گرفتم از مژده کمک بخواهم.

مژده تا صدایم را شنید گفت:

-به به خانم مها شمس به قوه دو. درست است. همسر آقای پدرام شمس.

-شوخی را بگذار کنار، دیوانه. فعلا که مریض و بستری ام.

-چرا؟ پشه لگدت زده.

-تقریبا یک همچین چیز هایی. می توانی فردا ساعت چهار بیایی دنبالم که با هم برویم بیرون. تو نیایی، مامان نمی گذارد از جایم تکان بخورم.

-خب که چی. باز چه نقشه ای در سر داری؟

-چه می دانم، دوباره پدرام به دردرس افتاده.

-این پدرام آخر تو را سر به نیست می کند.

-بس کن. مزخرف نگو. خواهش می کنم. فقط دو ساعت یا نهایت سه ساعت.

-ای بابا. نکنند باز تا صبح سحر بکشد و مرا هم به روز خودت گرفتار کنی.

-نه، قول می دهم بیشتر از سه ساعت نشود.

-خیلی خب، اما دفعه آخرت باشد.

خیالم راحت شد. بعد از شام سعی کردم خودم را سر حال نشان دهم، تا مادرم فکر کند که کاملا خوب شده ام.

زیر چشمی حرکاتم را زیر نظر گرفت و پرسید:

-انگار خیلی بهتری؟

-از دیروز خیلی بهترم. شاید فردا بروم شرکت.

-نه، امکان ندارد بگذارم بروی. دیدی که آقای شمس هم گفت، لازم نیست.

-آخر اگر خانه بمانم، حوصله ام سر می رود. من عادت به خانه نشینی ندارم. یا باید بروم شرکت، یا بعد از ظهرش چند ساعتی با مژده بروم منزل یکی از دوستانم.

-وای از دست تو، بالاخره من دق می کنم.

شب با خیال راحت خوابیدم و صبح سر حال تر از همیشه بلند شدم و صبحانه را آماده کردم. همین که مامان رفت بالا به زن دایی سر بزند، سریع به پدرام زنگ زدم و گفتم:

-سلام، زنگ زدم بگویم، اگر بخواهید می توانید برای ساعت چهار با خاله قرار بگذارید. فقط بگویید، من کجا باید بیایم.

-خودم ساعت چهار می آیم دنبالت. همان جای همیشگی منتظرم باش.

دوش که گرفتم، سر حال تر شدم. بهترین لباسم را پوشیدم و سعی کردم متفاوت تر از همیشه باشم.

مامان که مرا آماده بیرون رفتن دید، با نگرانی سر تکان داد. گفتم:

-باز چی شده؟ می بینید که حالم خوب است. مطمئن باشید می روم سر سر حال تر از همیشه برمی گردم. هوا هم که خوب است. موبایل هم که دارم.

مژده سر ساعت آمد. همین که در زد، کیفم را برداشتم و گفتم:

-حتما مژده است، من رفتم، خدا حافظ.

مژده تا مرا دید گفت:

-چه خبر است، خیلی به خودت رسیدی، تو که دیروز ناله می کردی، می گفتمی مریض هستم!

-خب حالا بهترم.

-من اصلا نمی فهمم تو داری چه کاری می کنی. راستش هنوز حرف هایی را که در مورد پدرام می زدی باور نکردم.

-هر چه گفتم راست بود. فقط دعا کن زودتر این بازی تمام شود، خیلی می ترسم مژده.

-همین، فقط می ترسی! من جای تو بودم ان شب قبض روح می شدم. تو به چه جراتی شب آنجا ماندی؟

-راستش خودم هم باور نمی شود که این کار را کردم.

-وقتی افتادی توی چاه. تازه باورت می شود که داری تلف می شوی. خب الان کجا می بروی؟

جریان را برایش تو ضیح دادم، گفتم:

-خب پس من بیچاره کجا بروم؟

چه می دانم. برو سینما یا منزل یکی از دوستان.

باشد، یک فکری می کنم. ساعت از چهار گذشت. لابد سرور جنابعالی منتظرت است.

اشکالی ندارد. اگر کمی نگران شود، می فهمد باید فکر اساسی کند.

خوشم می آید. می دانی چه کار کنی. حالا خودمانیم سلیقه ات هم خوب است. طرف خوش هیکل و خوش تیپ است.

به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم، پدرام را دیدم که سر کوچه روبرو پارک کرده. آهسته به مژده گفتم:

آرام نگاه کن. توی کوچه روبروست.

عین برق گرفته ها، فوری سرش را برگرداند.

--دیوانه گفتم آرام. مگر دزد دیدی. تو فقط بلدی آبروی آدم را بری.

نمی دانستم هنوز آبرویی مانده. برو که دیگر نینم.

سپس راهش را به طرف دیگر کج کرد و من به سمت پدرام رفتم.

بشاش و سرحال از ماشین پیاده شد و کمکم کرد که سوار شوم. آوای موسیقی مورد علاقه اش طنین افکن بود که حالا

برای من هم، خاطره انگیز و دلخواه شده بود. نگاه گرمش بر روی چهره ام به حرکت در آمد و گفتم:

حالت چطور است؟ ظاهرا که خیلی سرحالی. هیچ کس نمی تواند جای خالی تو را در شرکت پر کند. برای من یکی که

اصلا. کلامش به دلم نشست. کم کم داشت باورم می شد که وجودم برایش اهمیت دارد که گفتم:

نمی دانم چطور باید این همه محبت تو را جبران کنم.

اگر دست خودم بود، جواب می دادم:

تو بیا خواستگاری، همه اش جبران می شود.

ادامه داد:

حواس ات به من است. پرسیدم چطور می توانم جبران کنم.

به خود جرات دادم و گفتم:

-بعضی حرف ها را نمی شود زد و با کلمات هم نمی شود بیان کرد.

-منظورات این است که من نمی توانم جبران کنم و ارزش کار تو بالاتر از این حرفه است. درست است؟

از برداشتش حرص خوردم. چرا نمی فهمید و نمی توانست درک کند چه عاملی باعث شده حاضر به هر گذشتی در مقابلش باشم.

آخرش چی؟ یعنی هیچ وقت نخواهم توانست مقصودم را به او بفهمانم!؟

درمانده شدم و گفتم:

-من ارزش کار خودم را بالا نمی برم. مقصودم چیز دیگری بود. افسوس که نتوانستم بیانش کنم، چون بلد نیستم با کلمات بازی کنم. همان طور که گفتم، بعضی حرف ها را نمی شود زد.

زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

-نمی شود زد، یا نمی خواهی بزنی؟ وگرنه حرف ها ساخته شده اند تا ما از آنها برای ابراز احساس و عواطف و احتیاجات مان استفاده کنیم.

شاید منتظر بود من پیشقدم شوم و این او بود که داشت با کلمات بازی می کرد. جواب دادم:

-شاید هم خودم نمی خواهم بیان کنم. در هر صورت من سعی کردم مقصودم را به شما بفهمانم.

مقابل مجتمع بزرگ و خوش ساختی ایستاد و گفت:

-خب رسیدیم. به خانه من خوش آمدی.

با ناراحتی از اینکه باز هم نتوانستم از گفت و گویمان به نتیجه برسم، پیاده شدم و در کنارش به راه افتادم.

به طبقه همکف که رسیدیم گفت:

-صبر کن باید با آسانسور برویم طبقه سوم.

در آسانسور تنها بودیم. اصلا احساس خوبی نداشتم، دلم می خواست زودتر از آنجا خارج شوم. وقتی به طرفم برگشت تا چیزی بگوید، ترسیدم و کشیدم عقب. پشیمان شد و در سکوت فقط نگاهم کرد.

می دانستم کارم شتابه است، ولی دست خودم نبود. از آسانسور که بیرون آمدم، مقابل در قهوه ای رنگی ایستاد و با کلید آن را باز کرد.

سپس همراه با تبسمی که چهره اش را گشاده ساخت گفت:

-بفرمایید، خوش آمدید.

چند لحظه ای مکث کردم و بعد نیرویی مرا به جلو راند. دو قدم که به جلو برداشتم، در پشت سرم بست شد. قلبم تند تند می زد.

احساس ضعف کردم. سرم گیج می رفت. نتوانستم بایستم و به دیوار تکیه دادم.

با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

-چیزی نیست.

احساس خفگی می کردم. از پدرام می ترسیدم. حتی نمی خواستم یک قدم دیگر به طرفم بردارد. تند تند نفس می کشیدم. هر قدم که جلوتر می آمد، نفسم تندتر می زد.

با لحن آرام و مهربانی پرسید:

-مها، حالت خوب نیست. خواهش می کنم بنشین. لعنت به من که تو را از رختخواب بیرون کشیدم.

قدرت تکان خوردن را نداشتم. حتی یک قدم هم نمی توانستم بردارم. داشتم می افتادم. زانوهایم خم شد.

دستش را به طرفم دراز کرد، دستم را عقب کشیدم، ولی نتوانستم بلند شوم. از این وضع بدم می آمد. دستم را که گرفت، انگار خون توی رگ هایم خشک شد. تمام نیرویم را جمع کردم و برخاستم. هنوز دستم توی دستش بود. وقتی نشستم، به آشپزخانه رفت و با شربت برگشت. در موقع گرفتن آن، دستم می لرزید.

-باور کن مها، اگر می دانستم حالت این قدر بد است، نمی گذاشتم بیایی. پس چرا به من گفתי بهتر شدی؟

-نه حالم خوب است. پس خانم معین چرا نیامده؟ اگر کاری داری من انجام بدهم.

- فکر کنم خاله تا ده دقیقه دیگر برسد. کاری نمانده. فقط باید یک کمی میوه بشویم، تا من ترتیب میوه ها را می دهم، تو نگاهی به خانه بینداز.

آپارتمان لوکس و مجللی بود. با سه اتاق، آشپزخانه بزرگ، هال و پذیرایی، با وسعتی چند برابر خانه ما.

ظرف ها و شمعدانی های عتیقه ی درون ویتترین، نظرها را به سوی خود می کشید. فرش های دست باف تبریز و مبیل های گران قیمت مدل جدید، حکایت از سلیقه ی صاحبخانه داشت. بلند شدم و لیوان شربت را به آشپزخانه بردم. با چه ظرافتی میوه ها را می شست.

مرا که دید، گفت:

-، تو چرا زحمت کشیدی. برو نگاهی به اتاق ها بینداز.

اول درب اتاق کنار آشپزخانه را باز کردم. اتاق خواب بزرگی بود با دو تخت و یک کمد و میز توالت، با کلی وسایل و عطر و ادوکلن های پارسی. به دفتر کارش که رسیدم داخل قفسه پرونده ها و کتاب ها را مرتب کردم. وقتی جلوی میز کامپیوترش ایستادم، عکس خودم را که آن شب شایان گرفته بود، دورن قابی دیدم.

همن موقع صدایش را شنیدم:

-چایی بریزم؟

خنده ام گرفت. عکس را گذاشتم سر جایش. هنوز مقابل در ایستاده بود. لابد فهمید که عکس را دیده ام. اصلاً به رویم نیاوردم. با هم برگشتیم به سالن پذیرایی. مثل چند دقیقه قبل از بودن در آنجا دلهره داشتم. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

-معلوم می شود خیلی خوش سلیقه اید. در ضمن همه جا تمیز و مرتب بود. فکر می کردم نا مرتب باشد.

-پس بچه خوبی بودم، می توانم یک سوال ازت بپرسم. البته اگر نخواستی، می توانی جواب ندهی. چرا وقتی وارد آپارتمانم شدم، حالت دگرگون شد؟

جوابی نداشتم بدهم. پس حرفی نزدم، فهمید که نباید منتظر جوابم باشد، بلند شد رفت طرف ضبط صوت.

دیدم میوه ها را هنوز نچیده. به آشپزخانه رفتم، اما دستم به ظرف نمی رسید. نمی دانستم چه بگویم.

صدایش زدم و گفتم:

-بی زحمت ظرف میوه را از آن بالا به من بده.

ظرف را برداشت و روی میز گذاشت، صندلی را عقب کشید و اشاره کرد که بنشینم. سپس خودش هم نشست و چشم به من دوخت. نگاهش دستپاچه ام می کرد. با وجود این کوشیدم آرام باشم و با سلیقه، مشغول چیدن میوه ها درون ظرف کریستال شدم. یکی از سیب ها دستم به زمین افتاد. تا خواستم خم شوم و آن را بردارم، خودش برداشت و مشغول پوست کندنش شد. بعد نیمی از سیب را به من داد و گفت:

-نوش جان کن.

از بودن در کنارش لذت می بردم و احساس سر خوشی می کردم. به نظرم می رسید که او هم شاد و سر حال است. آمدن خاله و آرزو و شایان ما را به خود آورد. هیچ کدام انتظار آمدن آرزو و شایان را نداشتیم. پدرام با نگاه به من فهماند که در جریان آمدن آن دو نبوده.

به گرمی از من احوالپرسی کردند و نشستند.

خاله گفت:

-هنوز رنگ به چهره نداری. پدرام نباید تو را از بستر بیرون می کشید، می آورد اینجا. ما می توانستیم برای عیادت بیایم خانه ی خودتان.

-امروز حال خیلی بهتر است. ولی دیروز خیلی بد بود.

-دیروز وقتی به شرکتش رفتم، خیلی نگران و دستپاچه بود و اصلا حال خودش را نمی فهمید. تازه نمی خواست به من بگوید. با کلی اصرار پرسیدم تا بالاخره جواب داد و گفت که چی شده.

آرزو با اشاره دست از مادرش خواست ساکت شود و خودش گفت:

-خب حالا که الهی شکر حالش خوب است، از این مسایل بگذریم برویم سر اصل مطلب. بگو بینم پدرام، عروسی چه موقع است. ما که دق کردیم.

-ما باید عجله کنیم، تو دیگر چرا. به وقتش خبرتان می کنیم.

این بار آرزو خطاب به من گفت:

-مواظب باش مها جان، اگر زودتر نیایی سر زندگی ات، بعید نیست پدرام زن دیگری هم بگیرد.

-عمرأ. همین یکی کافی ست و یک مویش را با هزاران زن دیگر عوض نمی کنم.

-پس بجنب و آن قدر این دست و آن دست نکن.

-من نمی فهمم، تو این وسط چه کاره ای. این تصمیمی ست که باید من ومها بگیریم. او زن عقدی من است و هر وقت

آمادگی اش را داشتیم، یک جشن مفصل می گیریم و از شما هم برای شرکت در آن دعوت می کنیم.

-خب پس ما منتظریم.

این بار آرزو خطاب به من پرسید:

-راستی مها جان، اگر بعد از اینکه حالت خوب شد، پدرام عذرت را در شرکت خواست، ناراحت نشو، چون شایان دنبال

منشی می گردد. می توانی روی او حساب کنی.

جمله اش به نظرم توهین آمیز آمد و باعث ناراحتی ام شد، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-من فقط توی شرکت پدرام کار می کنم، نه جای دیگر.

پدرام در عین خشم، به ظاهر خندید و گفت:

-اصلاً خودت می فهمی چی داری می گویی! آن شرکت فقط مال من نیست، مال مها هم هست، آن وقت تو توقع داری

همسرم شوهرش را ول کند برود جای دیگر. تو بودی این کار را می کردی؟

-نه، چون شرکت شایان هم متعلق به هر دوی ماست.

این بار خاله گفت:

-پدرام جان، تو که این قدر زنت را دوست داری، پس چرا این قدر تاریخ ازدواج را عقب می اندازی؟

پدرام که به نظر می رسید از استنطاق آنها حسابی کلافه شده، با بی حوصلگی گفت:

-ای بابا خاله جان، حالا نوبت شما شد. بگذارید حداقل من بروم سفر، وقتی برگشتم من و مها در مورد تاریخ عروسی تصمیم نهایی را می گیریم.

از فکر رفتنش دلم گرفت. قبلا در این مورد چیزی به من نگفته بود.

دلم می خواست بیرسم کجا و چه موقع خواهد رفت که با سوال خاله اش، پاسخ مرا هم داد:

-مگر قرار است کجا بروی و چه موقع عازمی؟

-یک سفر کاری به اروپاست. به احتمال زیاد یکی دو روز دیگر می روم. تاریخ مراجعت هم بستگی به تاریخ رفت دارد.

رنگم پرید دست و پایم ضعف رفت. نمی دانم پدرام یا آرزو متوجه بر آشفتگی ام شدند یا نه.

آرزو بر خاست و گفت:

-من می روم یک دور دیگر چایی بریزم، مها جان.

-نه، شما بنشینید، من خودم می ریزم.

به آشپزخانه که رفتم، آرزو هم دنبالم آمد و روی صندلی نشست.

چایی ها را که در فنجان ریختم، دو تا از آنها را برداشت گذاشت روی میز آشپزخانه. خواستم بقیه را به سالن پذیرایی

ببرم که پدرام سینی را از دستم گرفت.

آرزو به من اشاره کرد و گفت:

-مها جان، بیا اینجا بنشین.

همین که نشستم، گفت:

-من می دانم که شما دو نفر همدیگر را دوست دارید، اما تو بیشتر فدرست حدس زدم؟

از سوالش جا خوردم و از پاسخ درماندم. دلم می خواست پدرام به دادم برسد و مرا از دستش خلاص کند.

چشم تو چشم نگاهم کرد و افزود:

-دوست دارم راستش رابه من بگویی. باور کن به نفع خودت است. تو واقعاً به او علاقه داری، یا فقط اسمش در شناسنامه ات است؟

-خب معلوم است دوستش دارم.

-اوایل فکر می کردم شاید به خاطر ثروتش یا پیش گذاشتی، ولی بعد فهمید که نه، واقعاً شیفته اش هستی. می دانی من دارم روی یک حسابی این حرف را می زنم.

حرفی برای گفتن نداشتم. فقط گوش می دادم. زبانم بند آمده بود. به نظرم رسید که آرزو تا حدودی در جریان اصل قضیه است، اما چطور؟

-ببین مها، من دقیقاً می دانم شما به چه ترتیبی عقد کردید. حتی یقین دارم که خانواده ی تو در جریان نیستند.

تا دهان گشودم حرفی بزنم، دستش را به علامت سکوت به طرفم تکان داد و افزود:

-نه صبر کن. نیازی به حاشا نیست، چون وقتی بقیه حرف هایم را بشنوی، متوجه خواهی شد که من همه چیز را می دانم. روزی که پدرام ازم پرسید، آیا آن گل ها و نامه ها را من برایش می فرستم، فهمیدم فرستنده اش هر که هست، باید به او علاقه داشته باشد و از آنجایی که من هم دنبال بهانه ای بودم تا پدرام را ترک کنم، به دنبال کشف حقیقت رفتم و توانستم بفهمم فرستنده آنها کیست.

داشتم می مردم. همان طور که چشم به دهانش دوخته بودم، احساس می کردم الان است که پس بیفتم.

ادامه داد:

-بله فرستنده گل ها تو بودی. اوایل که فهمیدم، برایم روشن نبود که آیتا واقعاً دوستش داری یا نه، تا اینکه شخصی به نام شایان فکور را به خواستگاری ات فرستادم. کمی فکر کن تا شاید یادت بیاید. درست روزی عروسی من به خانه ی شما آمد.

درست به یاد داشتم. همان کسی که شرکت داشت و مینو کلی ارزش تعریف می کرد.

منتظر جواب نشد و باز ادامه داد:

-امیدوارم یادت آمده باشد. آن روز منتظر جواب ماندم، وقتی تو جواب رد دادی، خیالم راحت شد. روز مهمانی هم که اصرار کردم شب بمانید، مطمئن تر شدم. به خصوص وقتی پدرام در مورد عکسی که شایان ازت انداخته بود، غیرتی شد و

آن را از دستش قاپید، دیگر شکی برایم نماند که او هم تو را دوست دارد. اگر حرف هایم باعث آزارت شد معذرت می خواهم. باید کاری می کردم که پدرام تحریک شود و زوردرتر تصمیم بگیرد.

کم کم داشتم به زیرکی اش ایمان می آوردم، ولی این همه کنجکاوی اش برای چه بود؟ پرسیدم:

-یک سوال. شما که به پدرام علاقه داشتید، پس چرا با وجود اینکه می دانم او هم شدیداً به شما علاقه مند بود، زنش نشدید؟

-چون در عین عشق، می خواست اختیار دارم هم باشد. از طرفی مادرم هم مخالف بود. مطمئن باش من پشیمان نیستم، چون فکر می کردم علاقه اش به من عشق نیست، بلکه عادت است. امیدوارم تو موفق شوی. من کاری به کسی ندارم، ولی ازت خوشم آمده. تو به خاطر پدرام حاضر شدی از همه چیزت بگذری. این نهایت عشق است. پس نگرش دار و کاری کن. زبان به اعتراف بگشاید و احساسی را که به تو دارد ابراز کند. شماره موبایلت را هم به من بده، شاید لازم شود. شماره ام را نوشت و گفت:

-دوست ندارم این حرف ها از اینجا بیرون برود. برای هر دوی ما بهتر است. دلیلش را بعداً می فهمی.

پدرام صدایمان زد:

-خانم ها چی آنجا در گوش هم پیچ پیچ می کنید. حداقل بیاید اینجا ما هم از شنیدنش فیضی ببریم.

آرزو گفت:

-بلند شو بریم. فقط یادت نرود چی گفتم.

نمی دانستم این حرف ها را از ته دل می زند. یا به وسیله ی من می خواهد از شر پدرام خلاص شود. اما تمام حرف هایش درست بود. از قضاوت نادرستم در موردش پشیمان شدم، حالا می فهمیدم پدرام حق داشت که عاشق چنین دختری شده بود.

خانم معین گفت:

-خب دیگر برویم. کلی کار دارم. باید بروم لباس سفارش بدهم. به سلامتی یکی دو هفته دیگر عروسی ست.

پدرام با تعجب پرسید:

-عروسی کی خاله جون؟

قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و پاسخ داد:

-خب معلوم است، عروسی تو و مها، چه زود یادت رفت.

-ای بابا من کی گفتم یکی دو هفته دیگر. هنوز زمانش معلوم نیست. به وقتش خبرتان می کنم.

آرزو رفت توی اتاق که ماتتویش را بپوشد و از همانجا صدا زد:

-پدرام یک لحظه بیا اینجا.

به اشاره خاله من هم به دنبال آنها رفتم. آرزو قاب عکس مرا در دست گرفته بود و در حالی که آن را به طرف پدرام

تکان می داد، می گفت:

-خب، باز هم می خواهی بگویی که زود است؟

خاله قهقهه ای زد و گفت:

-بیا، این هم مدرک جرم. پس زودتر بجنب که ما منتظریم.

شایان گفت:

-خوب شد من عکس گرفتم، و گرنه تو چه کار می کردی و عکس چه کسی رو اینجا می گذاشتی.

آماده رفتن که شدند، من و پدرام آنها را تا مقابل آسانسور بدرقه کردیم. داشت دیرم می شد من هم رفتم ماتتویم را

پوشیدم. پدرام پرسید:

-می خواهی به این زودی بروی؟

-هوا دارد تاریک می شود. باید قبل از تاریکی هوا خانه باشم.

با دلخوری گفت:

-حالا خیلی زود است. کاش بیشتر می ماندی.

-نه، نمی شود، باید بروم.

- پس صبر کن من هم آماده شوم.

سوار ماشین که شدیم یادم افتاد به خاله اش گفت می خواهد برود سفر. مدتی با خود کلنجار رفتیم و بالاخره طاقت نیارودم، پرسیدم:

- چه موقع قرار است بروید سفر؟

- به زودی. هنوز تاریخ دقیقش معلوم نیست. البته از طرف شرکت می روم و به احتمال زیاد به ایتالیا.

تحمل دوری اش رانداشتم. با همه ی تلاشم به راحتی از حالت چهره ام می شد فهمید که شنیدن این خبر چقدر برایم ناگوار است. زیر چشمی که نگاهش کردم، دیدم لبخند زیرکانه ای بر لبانش نقش بسته.

در نبرد با غم و اندوه دورنم، مهر سکوت بر لب زدم. زنگ تلفن همراهم مرا به خود آورد و صدای فریاد مانند مژده گوشم را آزرده:

- هیچ معلوم است کجایی. یک کمی هم به فکر من باش. اگر دیر برسم، جواب مادرم را تو می دهی؟

- دارم می یام. الان کجایی؟

- خانه ی مهتاب. می شناسی که؟

- آره، نزدیک مدرسه قبلی مان. همانجا باش، تا چند دقیقه دیگر می رسم.

پدرام پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط اول باید بروم دنبال دوستم مژده که به مادرم گفتم امروز با هم هستیم.

- آدرس بده. یک راست می رویم همانجا.

وقتی به آنجا رسیدیم، مژده جلوی در خانه ی مهتاب ایستاده بود.

به محض دیدنم، با غیظ نگاهم کرد و آماده پرخاش شد که با دیدن پدرام آرام گرفت و ساکت ماند.

جلو رفتیم و گفتم:

-به جای اینکه قیافه بگیری، زودتر بیا برویم.

چون می دانست پدرام متوجه است لبخند مصنوعی زد و گفت:

-اگر مادرم چیزی بگوید، من می دانم و تو. حالا شازده برای چی آمدند؟

-آمد که ما را برساند.

-آخر دیوانه من کجا با این آقا بیام؟

-ای بابا، چقدر حرف می زنی. تا سر کوچه ما را می رساند. بقیه اش را خودمان می رویم.

دستش را گرفتم، کشیدم و هر دو سوار شدیم.

مژده گفت:

-سلام ببخشید که مزاحم شدم.

-برعکس من مزاحم شما شدم. باید ببخشید به مها خانم هم خرده نگیرید، چون بی تقصیر است و مقصر من هستم.

وقتی رسیدیم، آن قدر عجله داشتم که یادم رفت از پدرام خداحلفی کنم. تا پیاده شدیم بوق زد و گفت: "خداحلف." و

بعد به سرعت از آنجا دور شد.

مژده به حالت تمسخر گفت:

"به مها خرده نگیرید، تقصیر از من بود."

-دلت می آید ادایش را در بیاوری!

-اگر من جای تو بودم یک دلک ازش می ساختم، ولی از حق نگذریم، واقعاً آدم با شخصیت و...

-و؟ خوش تیپ، آقا، خوش قد و بالا.

-پس بگو همه ی اینها در همان و خلاصه می شد.

سپس مرا به خانه رساند و تحویل مادرم داد، سریع رفت. تا خواستم کفش هایم را در بیاورم، مینو آمد پایین و به طعنه

گفت:

-پس تو که حالت بد بود. تا حالا کجا بودی؟

-با مزده رفتم بیرون.

از سوال های مسخره اش نفرت داشتم. مامان با مهربانی پرسید:

-بهتری؟ ضعف که نکردی؟

-نه، خوبم. مزده و مهتاب آن قدر آب میوه به خوردم دادند که اصلاً وقت ضعف کردن را نداشتم.

فصل بیستم

صبح روز بعد پدرام دیرتر از همیشه آمد. پوریا هم همراهش بود. تا رسید از من خواستند با آقای سپهر تماس بگیرم. به نظر می رسد مساله ی مهمی پیش آمده. چند دقیقه بعد آقای سپهر به همراه مدیران قسمت ها به دفترش آمدند. جلسه ی آنها چند ساعتی طول کشید. پس از رفتن شان، پدرام صدایم زد و گفت:

-خانم شمس لطفاً با پرونده هایی که نیاز به اقدام فوری دارند، تشریف بیاورید اینجا.

پرونده ها را برداشتم و رفتم داخل. آن قدر سرگرم کار بودند که اصلاً متوجه حضور من نشدند.

پرونده ها را روی میزش گذاشتم و گفتم:

-فرمایش دیگری ندارید؟

-بفرمایید بنشینید، سپس آمد و روی مبل کناری ام نشست. برعکس دفعات قبل اصلاً دستپاچه نشدم و راحت بودم.

به نظر می رسید عجله دارد که تند و بدون حاشیه رفتن حرف هایش را بزند. من هم تمام حواسم پیش او بود که گفته هایش را به ذهن بسپارم.

-در این مدتی که نیستم، شما باید خیلی به پوریا کمک کنید، چون قرار است تا زمان مراجعتم، عهده دار وظایف من باشد. قرار های غیر ضروری را به بعد موکول کنید و کارهای فوری را به ایشان بسپارید.

قلبم از نهیب من نهراسید و به فغان آمد. بی قراری اش را نادیده گرفتم و کوشیدم ظاهرم را آرام جلوه دهم و گفتم:

-من هنوز نمی دانم چه موقع قرار است به سفر بروید؟

-فردا صبح زود، البته خودم هم تا امروز صبح از تاریخ دقیقش اطلاع نداشتم. تازه قبل از آمدن به شرکت فهمیدم. از اینکه وجود آن قدر برایش اهمیت نداشت که زودتر مرا در جریان بگذارد، دلخور شدم. اما به رویم نیاوردم و در سکوت گوش به توضیحاتش دادم. سپس سفر خوشی را برایش آرزو کردم و از دفترش بیرون آمدم. از شدت عصبانیت قادر به انجام کارهای روزمره نبودم. دیگر نمی توانستم به این وضع ادامه بدهم. نقش من در زندگی اش آن قدر کم رنگ بود که اصلاً به حساب نمی آمدم. پس ادامه اش چه نتیجه ای داشت. تصمیم گرفتم پس از مراجعتش چه با خوشی و چه ناخوشی تکلیفم را روشن کنم و او را از قلب و زندگی ام بیرون برانم. به خانه که رفتم، با وجود اینکه سعی می کردم خودم را آرام نشان بدهم نتوانستم مادرم را گول بزنم. سر میز شام، وقتی با حرص غذا می خوردم، طاقت نیاورد و گفت:

-باز چی شده مها. بدون اینکه سعی کنی فریبم بدهی، راستش را به من بگو.

-دلیلی ندارد دروغ بگویم. این آقای شمس مثلاً فهمیده است که گذاشت روز آخر که فردایش قرار است برود سفر به من بگوید که باید همه ی کارها را خودم انجام بدهم.

با تعجب پرسید:

-وا... برای چی تو؟!؟

-چه می دانم. دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکرده. تازه باید به جانشین اش هم کمک کنم. من هم بدون خداحافظی از شرکت آمدم بیرون.

با اخم در پیشانی، شروع به ملامت کرد.

-یعنی چه! آن بیچاره به خاطر تو آمد بیمارستان دو روز هم بهت مرخصی داد. کدام ریسی این کار را می کند.

در دل گفتم:

شاید هیچ ریسی این کار را نکند، ولی هر شوهری برای همسرش بیشتر از این ها انجام می دهد.

-حالا مگر چی شده. شاید روزی جبران کنند. برای چه این قدر ناراحتی؟

بعد از شام تا خواستم بروم ظرف ها را بشویم، موبایلم زنگ زد. اصلاً حال و حوصله حرف زدن با او را نداشتم. به مادرم گفتم:

-شما جواب بدهید، بگویند خواب است.

-یعنی چه؟! لابد کار مهمی دارد که زنگ زده. تازه از کجا معلوم که او باشد. بیا بگیر جواب بدهید.

تلفن را از توی کیفم بیرون آورد و به طرف من گرفت. گفتم:

-شما خودتان جواب بدهید.

-باشد. سلام آقای شمس. حال شما چطور است؟ بله گوشی حضورتان مها جان بیا، آقای شمس با تو کار دارند.

سپس گوشی را گرفت کنار گوشم. مجبور شدم حرف بزنم. خیلی سرد سلام کردم. با لحن آرام و مهربانی گفتم:

-سلام. حالت چطور است؟ مثل اینکه بی موقع زنگ زدم. خواب بودی؟

-نه. کارتار را بفرمایید.

-امروز وقتی بدون خداحافظی رفتی، فهمیدم از دستم ناراحتی. آمدم دنبالت، متأسفانه دیر رسیدم و رفته بودی. باور کن تا

امروز صبح خودم هم نمی دانستم که باید فردا بروم ایتالیا. از من دلگیر نشو مها و نگذار با ناراحتی به این سفر بروم.

از قضاوت عجولانه و برخورد سردم پشیمان شدم. منتظر جواب بود، ولی از شدت بغض صدا از گلویم بیرون نمی آمد.

-الو مها، گوشی دستت است؟

-بله، می شنوم.

باور کن از دیشب داشتم با خودم فکر می کردم که چطور و در چه موقعیتی و کجا با تو خداحافظی کنم. حیف که این طور

شد. می دانی، الان که این حرف ها را می زنم، دارم خیلی با خودم کلنجار می روم که بتوانم بگویم، اما به قول خودت، خیلی

حرف ها را نمی شود زد. پس وقتت را نمی گیرم. فقط بگو چی دوست داری برایت بیاروم؟ نگو هیچی. حداقل بگو، هر طور

خودت دوست داری.

-هر طور خودتان دوست دارید.

خندید و گفت:

-پس دیگر از دستم ناراحت نیستی؟

-نه، سفر خوبی داشته باشی.

-تو هم مواظب خودت باش. خداحافظ.

چرا در مقابلش قدرت مقاومت را از دست دادم؟ چا همیشه از طرز رفتار و حرف هایم پشیمان می شدم؟

فردای آن روز وقتی به شرکت رفتم، از دیدن پوریا که جای پدرام نشسته بود، حالم گرفته شد. اصلاً نمی دانستم کس دیگری را جای او قبول کنم.

وقتی گل ها را آوردند، اشاره کرد و گفت:

-بگذارید روی میز.

آخر وقت صدایم زد و گفت:

-چند لحظه بفرماید بنشینید.

بلند شد آمد کنارم نشست و گفت:

-منی دانم گفتن این حرف ها درست است یا نه، ولی به نظر من لازم است. من نمی دانم نظر شما دو نفر در مورد کاری که انجام دادید چیست.

حدس می زنی در مورد آینده حرفی با هم نزده باشید، درست است؟

-بله همین طور است.

با تاسف گفت:

-پس همان طور که حدس می زدم، تصمیمی گرفته نشده. من این را می دانم که شما به هم علاقه مندید. هم از شما مطمئنم، هم از پدرام. من و پدرش خیلی در این مورد فکر کردیم، اما با شناختی که از پدرام داریم، می دانیم تا کسی او را

مجبور به کاری نکنم، خودش نمی تواند تصمیمی بگیرد و به همین ترتیب ادامه می دهد. این وضع قابل دوام نیست. من تا جایی که بتوانم وادارش می کنم، تصمیمش را بگیرد و تکلیف خودش و شما را معلوم کند. شما هم اگر دوستش دارید، باید علاقه خود را نشان دهید که بی واهمه از جواب منفی قدم پیش بگذارد. مطمئن باشید من و پدرش هم پشتیبان شما هستیم.

حرف های پوریا، حرف دل من بود. ولی چه کار باید می کردم. اگر برخلاف تصورشان او مرا نمی خواست چی؟ روزهای نبود پدرام تلخ بود و خیلی بیشتر از آنچه که فکر می کردم دلم برایش تنگ شده بود. اصلاً زنگ نمی زد، دو روز مانده به تاریخ مراجعتش، همین که از شرکت بیرون آمدم، اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد و بوق زد، برگشتم دیدم آرزو پشت فرمان است. با خنده گفت:

-نترس مزاحم نسیتم. سوار شو، کارت دارم.

سوار که شدم گفت:

-از پدرام چه خبر؟

-خبر ندارم. اصلاً تماس نگرفته. به گفته پوریا باید پس فردا برگردد.

-یعنی درست روز تولدش.

-خبر نداشتم.

-خیال نداری برایش جشن تولد بگیری؟

از سوالش جا خوردم و پاسخ دادم:

-فکر نکنم امکانش باشد.

-چرا هست. من کمکت می کنم که ترتیبش را بدهی. کلید خانه اش را هم دارم. همانجا ترتیب کارها را می دهیم. دعوت مهمان ها هم با من. قبول؟

به فکر فرو رفتم. اصلاً آمادگی اش را نداشتم. از دروغ گفتن به مادرم هم خسته شده بودم و نمی توانستم بهانه ای جور کنم.

کلید را گرفت طرفم و گفت:

-بگیرمها جان. تو باید سعی خودت را بکنی. این فرصت خوبی ست، از دستش نده. البته نه اینکه خودت را به او تمحیل کنی.

چون همه ی ما می دانیم که پدرام تو را دوست دارد. خوب نظرت چیست؟ اگر موافقی، من ترتیب همه ی کارها را می دهم. ولی اگر نظر دیگری داری بگو.

-نمی دانم آرزو جان. شناخت پدرام خیلی سخت است. با شخصیت پیچیده اش غیر قابل پیش بینی ست که چه عکس العملی نشان دهد. راستش یک کمی می ترسم.

-می فهمم چه می گویی، اما اگر به حرفم گوش کنی، پشیمان نمی شوی. از چی می ترسی؟ در هر صورت امتحانش ضرر ندارد.

بر تردیدم غلبه کردم و گفتم:

-باشد، قبول.

-خوب گوش کن، پس فردا یکی دو ساعت بیشتر در شرکت نمان. من با پوریا هماهنگ می کنم که در جریان باشد. این نقشه ای ست که دسته جمعی کشیده ایم. میوه و شیرینی بخر. کیک سفارش بده. من خودم می آیم کمکت. راستی هدیه چی؟ هدیه ی تو از همه مهم تر است، اصلاً با هم می رویم می خریم. فردا ساعت سه می آیم دنبالت. خوب است؟

-ممنون.

پس از اینکه مرا به خانه رساند، خداحافظی کرد و رفت. تکلیف خودم را نمی دانستم. از طرفی حرف های آرزو، پوریا و پدرام و از طرف دیگر بلا تکلیفی خودم، کلافه ام کرده بود. دیگر نمی توانستم فیلم بازی کنم.

وقتی به خانه رسیدم، آن قدر غرق افکارم بودم که یادم رفت سلام کنم. مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-سلام.

-وای ببخشید. اصلاً حواسم نبود.

- چرا، باز چی شده؟

باز دروغ، باز فریبکاری، از خودم بدم آمد. در هر صورت این بار هم چاره ای نبود.

- راستش در بد وضعی گیر کردم. یکی از همکارانم که خیلی با هم صمیمی هستیم، پس فردا جشن تولدش است. اصلا حوصله ی رفتن را ندارم، چون غیر از خودش کس دیگری را در آنجا نمی شناسم و فکر نکنم خوش بگذرد، اما می ترسم ازم برنجد. به خصوص که جشن تولد است و صحبت کادو در میان است و اگر نروم، خیال می کنند به خاطر اینکه کادو نبرم، این کار را کرده ام.

- چه حرفها می زنی، زشت است دختر، نیروی خیلی بد می شود. همین فردا بعدازظهر برو یک چیز برایش بخر، اگر پول کم داری بهت بدهم.

- آخر وضع مالی شان، هم خیلی خوب است.

- خب پس چیزی بخر که لایقش باشد.

از اینکه باز هم با دروغ حرفم را پیش بردم. از خودم بدم آمد، ولی در هر صورت به هدف رسیدم.

فردا ساعت سه بعدازظهر به پوریا گفتم:

- کار مهمی پیش آمده که باید زودتر بروم.

زیر لبی خندید و گفت:

- خواهش می کنم. شما بروید به کارتان برسید. لابد خبر دارید که پدرام فردا شب می آید.

- بله می دانم.

آرزو جلوی در شرکت منتظرم بود. مثل همیشه گرم و صمیمی برخورد کرد و پرسید:

- بالاخره تصمیم گرفتی چی برایش بخری؟

- نمی دانم. نظر تو چیست؟

- به نظر من ساعت مچی هدیه مناسبی ست.

- خوب است.

دعا کردم پولم برسد. از ظاهر فروشگاه‌های که مقابلش توقف کرد، معلوم بود اجناسش گران است. مدتی طول کشید تا آنچه را می‌خواستم یافتم. وقتی به آرزو نشانش دادم پسندید و گفت:

- سلیقه ات خوب است. همین را بردار. فقط تو حرف نزن تا من چانه‌هایم را بزخم. زیادی گران گفته.

وقتی شروع به چانه زدن کرد، اصلاً باورم نمی‌شد فروشنده قبول کند، چون تا می‌توانست قیمت را پایین آورد.

از طرف خودش هم تابلوی زیبایی خرید. سپس با هم رفتیم دنبال خرید میوه و شیرینی و سایر مواد لازم و یک هم سفارش دادیم.

از خستگی داشتیم از پا می‌افتیم که گفت:

- خب حالا می‌رویم خانه ی پدرام، هم خستگی در می‌کنیم، هم به بقیه کارها می‌رسیم.

وقتی در خانه ی او را باز کرد، اول نتوانستم داخل شوم و با تردید همانجا جلوی در ایستادم.

با خنده گفت:

- اگر همت کنی، قرار است اینجا خانه ی خودت شود. پس برو تو خانم خانه.

با هم میوه‌ها را شستیم و داخل یخچال جای دادیم. سپس به نظافت خانه پرداختیم. وقتی روی مبل ولو شدیم که خستگی در کنیم آرزو با رضایت لبخند زد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت شوید. معلوم است خیلی دوستش داری از کارهایت معلوم بود. دیگر کار زیادی برای انجام نمانده. می‌توانم ببرسم چقدر دوستش داری؟

سربه زیر انداختم و پاسخ دادم:

- نمی‌دانم.

- نمی‌دانم یعنی خیلی زیاد. می‌توانم مجسم کنم که فردا وقتی پدرام وارد خانه اش شود چه حالی خواهد شد. لابد خیلی جا می‌خورد و شوکه می‌شود. خب حالا بلند شو برویم. اول تو را می‌رسانم. بعد می‌روم منزل خودمان.

- خب برویم من آماده‌ام.

بین راه کادوی پدرام افتادم. هول کردم و گفتم:

- وای چرا این را با خودم اوردم!

- چرا دستپاچه شدی؟

- من نمی توانم ساعتی را که برای پدرام خریده ام ببرم خانه، چون مادرم اصلا در جریان نیست، فقط بهش گفتم می روم برای جشن تولد دوستم یک هدیه بخرم.

- خب اینکه ناراحتی ندارد. تو تابلویی را که من خریده ام ببر نشانش بده، ساعت را من با خودم می برم، فردا برش می گردانم تو هم همین کار را بکن.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- واقعا ممنون. اگر با این می رفتم خانه، افتضاح می شد.

به سر کوچه که رسیدیم، تابلو را برداشتم و گفتم:

- امروز خیلی باعث زحمتت شدم. فردا می بینمت. باز هم ممنون.

مامان همین که تابلو را در دستم دید، با تعجب پرسید:

- ای بابا، چرا یک چیز بهتر نخریدی. یک دختر که از این جور چیزها خوشش نمی آید.

- اتفاقا او عاشق این چیزهاست. سلیقه اش را می دانم. شکی ندارم که خوشش خواهد آمد. فقط از الان بگویم ممکن است فردا شب دیر برگردم. به خاطر همین هم نمی خواستم دعوتش را قبول کنم. شما اصرار کردید گفتید، زشت است، حتما برو.

- عیبی ندارد فقط آخر شب کسی هست که تو را برساند؟

- از آن نظر نگران نباشید. یکی از دوستانم ماشین دارد.

بعد از شام دوش گرفتم و به سرو و صورتم رسیدم. بهترین لباسم را هم از کمد بیرون آوردم و کنار گذاشتم که فردا با خودم ببرم شرکت، شب در مزل پدرام بیوشم، شب اصلا خوابم نمی برد. دلهره داشتم و فقط به خاطر فردا بودم. این که چطور شروع می شد و چطور به پایان می رسید. تا دیر وقت بیدار ماندم، تا اینکه بالاخره خوابم برد.

صبح روز بعد، از شدت هیجان زودتر از وقت هر روز، آماده رفتن شدم. همین که تابلو و ساک لباس و لوازم آرایش ام را برداشتم و تابلو را هم زیر بغلم زدم. مامان با تعجب پرسید:

- اینها را برای چی می بری؟ مگر نمی خواهی بعد از ظهر برگردی منزل؟

- نه مامان، دیر می شود. از همانجا یک راست می روم منزل دوستم. همانجا هم لباسم را عوض می کنم.

پوریا هم زمان با من رسید، تا مرا با تابلو و ساک لباس ها دید، زیر لبی خندید و گفت:

- فکر کردم امروز نمی ایید شرکت.

- نه فقط باید زودتر بروم.

- مهم نیست. فقط با خانم خسروانی هماهنگ کنید که کارهای شما را هم انجام بدهند. نمی خواهم بهانه به دست پدرام بدهم که بگوید در غیابش کم کاری کردیم.

آن روز اصلا دل به کار نمی دادم. تا نشستم پشت میزم، یادم افتاد که فکری برای شام نکردیم. فوری گوشی را برداشتم، به آرزو زنگ زدم و گفتم:

- راستی آرزو جان، مگر قرار نیست به مهمان ها شام بدهیم؟

- وای اصلا یادم نبود. خوب شد گفتم. حالا چه کار کنیم؟

- خودم یک چیزی درست می کنم. فقط تعداد مهمانها را نمی دانم.

- بعید می دانم بیشتر از بیست و پنج نفر باشد. می توانی تنهایی از عهده اش بر بیایی؟

- نترس، زیاد ناشی نیستم. پوریا در جریان است؟

- بی خبر نیست، خودش می رود فرودگاه دنبال پدرام، ولی قرار نیست در مورد برنامه امشب چیزی به او بگوید.

- پس همین الان ازش مرخصی می گیرم می روم دنبال خرید و پخت و پز.

- برو بینم امشب چه هنری از خودت نشان می دهی.

برگه مرخصی را نوشتم، بردم روی میز، مقابل پوریا گذاشتم. قلم را برداشتم و در حال امضایش پرسید:

- کمک نمی خواهید؟

- نه ممنون. ناچارم زودتر بروم یک چیزهایی بخرم و شام مختصری هم درست کنم.

- تنهایی، یا ارزو هم می آید؟

- بعید می دانم بیاید. زیاد سخت نیست. خودم از عهده اش بر می آیم.

- پس صبر کنید من بیایم با هم برویم خرید.

- نه لازم نیست. شما به کارها برسید. دور و بر خانه همه چیز هست. فقط یادتان نرود که آقای شمس قبلا نباید در جریان قرار بگیرد.

- از آن نظر خیالتان راحت باشد.

فصل بیست و یکم

تا کسی گرفتم و یک راست به خانه ی پدرام رفتم و تابلو و ساکم را آنجا گذاشتم. داخل فریزر گوشت و مرغ به اندازه کافی موجود بود. کم و کسری اش را هم خریدم و در یخچال جا دادم. سپس با اشتیاق به گل فروشی رفتم و تا جایی که می توانستم و در دست جا می گرفت گل رز قرمز خریدم. دستم پر شده بود و نزدیک بود در ورودی مجتمع داشتم زمین می خوردم.

همه جا را گشتم تا به اندازه کافی گلدان خالی پیدا کردم و گلها را در آنها جای دادم. حالا دور تا دور سالن پذیرایی پر از گلدان های گل رز قرمز شده بود و به خانه جلوه خاصی می بخشید.

از خستگی داشتم از حال می رفتم. روی تخت دراز کشیدم و برای چند دقیقه ای چشم هایم را بستم. با تجسم اینکه پدرام روی این تخت می خوابید، وجودش را در کنارم حس می کردم.

تا ساعت پنج بعدازظهر، چند نوع غذا و مخلفات آماده شده بود در ارامش لبخند رضایت امیزی بر لب آوردم و بعد لباسم را عوض کردم، به سر و صورتم رسیدم و آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم و در دل گفتم:

از این بهتر نمی شود. پدرام باید کور باشد که این همه زیبایی را نبیند.

تازه چایی دم کرده بودم که در زدند، آقای شمس، آرزو، مادرش، شایان و قسم، همراه با چند نفر دیگر همگی با هم رسیدند. از دیدن قسم خیلی خوشحال شدم. به گرمی مرا در آغوش گرفت و دسته گلی به دستم داد که آن را گذاشتم کنار مبلی که قرار بود پدرام رویش بنشیند.

سپس با آرزو سری به اشپزخانه زدند و سوت تحسین آمیزی کشیدند، آرزو گفت:

- وای چه رنگی، چه بویی، از این بهتر نمی شود. باباتو که حسابی کدبانویی، خوش به حال پدرام که چنین زنی نصیبش شده. امیدوارم قدر تو را بداند و زبانش برای اقرار در دهان بچرخد. خانه را هم که گل باران کرده ای. خوب راهش را بلدی.

مهمانان یکی پس از دیگری می آمدند و هر کدام هدیه یا دسته گلی به دست داشتند. در موقع پذیرایی، در انتظار آمدن پدرام چشمم به در بود و دلم شور می زد. آرزو فهمید که نگرانم. داشتم چایی می ریختم که آمد کنارم و گفت:

- برای چی نگرانی. دیر نکرده اند کم کم باید پیدایشان شود.

- ولی سه ساعت پیش باید هواپیمایش نشسته باشد.

- خب آره. اما تشریفات گمرکی و ترافیک شهر را هم به ان اضافه کن.

- چطور است به تلفن همراه پویا یک زنگی بزنی.

- هنوز زود است، نیم ساعت دیگر هم صبر کن.

قسم به ما پیوست و پرسید:

- چه خبر است معرکه گرفتید؟

آرزو گفت:

- قیافه مها را که ببینی، می فهمی چه خبر است. می ترسد هواپیما رباها شوهرش را دزدیده باشند.

قسم خندید و گفت:

دردی به جان دارم، گریه شده کارم

سازی بسازم من در هجر دلدارم

مهاجان یک کمی دیگر صبر کنی حضرت والا پیدایش می شود. اگر ببیند دستت سرد استفدیگر دستت را نمی گیرد فپس با گرمی عضقت گرمش کن.

در همین لحظه شایان به گوش رسید که می گفت:

- کجایید مها خانم، آقا تشریف فرما شدند.

به جای راه رفتن، پرواز کردم، خودم را به پشت پنجره رساندم و دیدم که دارد از ماشین پوریا پیاده می شود.

از شدت هیجان روی پایم بند نمی شدم. خون تازه در رگ هایم به جریان افتاد و خنده به روی لبانم نشست.

قسم دستم را محکم فشار داد و گفت:

- دیدی گفتم، الان سر می رسد. خودت را کنترل کن، زیاد شور و هیجان به خرج نده.

شایان گفت:

- سنگر بگیرید. می خواهم چراغ ها را خاموش کنم.

بعضی ها در اتاق ها پنهان شدند و بعضی در آشپزخانه. قسم دستم را گرفت و گفت:

- بیا ما هم برویم در یکی از اتاقها پنهان شویم.

آرزو گفت:

- نه، ما همه می رویم، فقط مها باید بماند که وقتی چراغ روشن شد، اول او را ببیند، بعد ما را. اول مها باید بگوید «تولدت

مبارک، بعد ما. بیا برویم قسم جان.

همه رفتند و من در تاریکی محض سالن پذیرایی تنها ماندم. در سکوت فقط صدای تپش قلبم به گوش می رسید که داشت از جا کنده می شد.

آسانسور ایستاد. انگار قلبم را توی مشتم نگه داشته بودم. دوباره دستم سرد شد و نفسم به شمارش افتاد. صدای پایش را که شنیدم، دهانم خشک شد. نفس از سینه ام بیرون نمی آمد.

کلید را که در قفل انداخت، نزدیک بود پس بیفتم. تا اینکه در باز شد و سایه پدرام را دیدم. چند لحظه همانجا ایستاد و به روبه رو، یعنی به جایی که من ایستاده بودم، خیره شد. انگار قدرت روشن کردن چراغها را نداشت بالاخره دست پیش برد و کلید برق را زد.

وقتی مرا دید، هیچ حرفی نزد، فقط نگاهش در نگاهم گره خورد. به خودم فشار آوردم و گفتم:

- تولدت مبارک.

انگار تازه فهمید کجاست، می خواست حرفی بزند، ولی نتوانست. بالاخره به خود آمد و گفت:

- ممنون.

ناگهان همه از مخفی گاهشان بیرون آمدند و یک صدا تبریک گفتند.

پدرام بهت زده بر جا ماند. اصلا باورش نمی شد. گردش نگاهش از سویی به سوی دیگر می رفت و دوباره برمی گشت و بر روی چهره ی من متوقف می ماند. شور و شوق در صدایش موج می زد:

- آنقدر هیجان دارم که اصلا نمی دانم چه بگویم. راستش شوکه شده ام و هنوز باورم نمی شود. وقتی مها تبریک گفت، فکر کردم خواب می بینم. خانه واقعا رنگ و بو گرفته، دلم می خواهد بدانم این فکر و ایده ی چه کسی بود و بانی این مهمانی کیست؟

پاسخش را قسم داد:

- خب معلوم است فقط کار خود مهاست.

آرزو دنباله ی حرف او را گرفت و افزود:

- طفلکی از دیروز دارد زحمت می کشد. نمی دانی وقتی دیر کردی، چه حالی شد.

اشاره کردم که بقیه اش را نگوید. نگاه پدرام به من، گرم و مهرآمیز بود و باعث دلگرمی ام می شد.

پوریا کنار پدرام نشست و گفت:

- باید اشاره کنم که مهاخانم از دیروز به اندازه یک سر سوزن هم برای شرکت زحمت نکشیده و فقط در خدمت تدارک جشن تولدت بوده.

- پس تو بدجنس می دانستی امشب اینجا چه خبر است و قبلا مرا در جریان نداشتی!

- من فقط رازداری کردم. اینجوری مزه اش بیشتر بود. مگر نه؟ خب حالا وقت شام است، ما داریم از گرسنگی هلاک می شویم. خدا می داند چیزی برای خوردن پیدا می شود یا نه. عطر و بویش که خوب است، اما از مزه اش خبر ندارم.

بلند شدم و رفتم اشپزخانه، قسم هم به دنبالم آمد تا در کشیدن غذاها کمکم کند. گفتم:

- خدا کند پدram این غذاها را دوست داشته باشد راستش بیشتر از اینها بلد نبودم.

- نگران نباش. من همه اش را چشیدم. لذیذ و خوشمزه است، حتما خوشش می آید.

برگشتم و پدram را دیدم که پشت سرم ایستاده. برخاستم و مقابلش ایستادم که گفت:

- نمی دانم چطور ازت تشکر کنم زحمتی را که تو کشیدی، با یک تشکر خشک و خالی نمی شود جبران کرد. تو هم به خانه ی من روح بخشیدی و هم به قلب ام. مخصوصا با گل آرایبی ات که حرف ندارد. اصلا انتظار چنین استقبال و جشن تولدی را نداشتم. واقعا معرکه است. ازت ممنونم.

قسم به شوخی گفت:

- ای بابا بعدا هم می شود این حرفها را زد، فعلا ما گرسنه ایم.

میز غذا رنگین بود و همه با لذت خوردند و تعریف کردند. بعد از صرف شام، آرزو و قسم هدایا را آوردند و روی میز چیدند. اما هدیه ی خودم را در میانشان ندیدم. پوریا مامور باز کردن آنها شد و برای هر کدام جمله ای معترضه ای آماده داشت. دست آخر، همانطور که با نگاه جستجوگر روی میز به دنبال بسته ی خودم می گشتم و اثری از آن نمی دیدم، صدای پوریا بلند و رسا به گوشم رسید.

- خب حالا مهمانان عزیز تو چه فرمایید، همین الان، نمی دانم از کجا یک هدیه باارزش و گران قیمت پیدا شد. لطفا آورنده نام خود را اعلام کند. البته من فکر نمی کنم، مال پدram باشد، چون بعید می دانم در بین ما کسی آنقدر او را دوست داشته باشد که چنین هدیه زیبا و ارزشمندی برایش بخرد.

آرزو گفت:

- چرا بعید می دانی. اتفاقا در بین ما کسی هست که آنقدر دوستش دارد که به خاطر برگزاری جشن تولدش کلی زحمت کشیده و این هدیه هم از طرف اوست. خب پدram حالا خودت حدس بزن از طرف کیست؟

از اینکه همه ی نگاه ها را متوجه خود دیدم، خجالت کشیدم و سر به زیر افکندم.

پوریا ادامه داد:

- مها خانم شما که این دوست ما را کلی شرمنده کردید. من که نمی دانم چه بگویم چه رسد به او.

سپس دست پدرام را بلند کرد و گفت:

- بگو دیگر، چرا ساکتی. باز زبانت را گربه خورد.

صدای پدرام در میان هلهله حاضرین به زحمت شنیده می شد.

- فقط می توانم تشکر کنم و بگویم...

پوریا با حرص گفت:

- چرا ساکت شدی، بگویم چی؟

سکوت پدرام آزار دهنده بود و اعصابم را بهم ریخت. همه پرسیدند:

- بگویم چی! بگو دیگر، همه منتظرند، بشنوند.

- بگویم که واقعا ممنونم.

پوریا گفت:

- آه. پس چرا نمی گویی! اصلی را بگو. ما که می دانیم در دلت چه می گذرد.

سپس پدرام را هل داد و گفت: زود باش بگو.

- آخر گفتن این جمله خیلی سخت است.

- اصلا سخت نیست. نه تنها یک بار، باید چند بار پشت سر هم بگویی.

هنوز پدرام حرفی نزده بود. دلم شکست. حالم داشت بهم می خورد و سرم گیج می رفت. از اینکه خودم را بازیچه او قرار

داده بودم، نفرت تمام وجودم را فراگرفت. دیگر ماندن در آنجا را جایز نمی دانستم.

به زحمت تکانی به خودم دادم و بلند شدم، پس جواب زحمات من در حد یک تشکر خشک و خالی بود.

تا خواستم به طرف در خروجی سالن بروم، کنترلرلم را از دست دادم. داشتم می خوردم زمین که آرزو زیر بازویم را گرفت و گفت:

- چی شده مها، حالت بد است؟ پدرام بدو یک کمی آب بیاور.

دستش را کنار زدم و گفتم:

- نه، حالم خوب است.

لیوان آب را از دست پدرام نگرفتم و گفتم:

- ممنون، نیازی نیست. بهتر شدم. فقط می خواهم زودتر برگردم خانه.

آرزو مرا روی مبل نشانند و گفت:

- حالا نه، یک کمی صبر داشته باش.

پوریا با عصبانیت به طرف پدرام رفت و گفت:

- من اگر جای مها بودم، حتی یک لحظه هم تحملت نمی کردم. این بود نتیجه ی همه ی محبت هایش. فقط یک تشکر خشک و خالی. وقتی نمی تونی آنچه را که در دلت می گذرد به زبان بیاری، پس به چه دردی می خوری؟

پدرام مصمم برخاست و یک راست به طرف من آمد. دلم نمی خواست نگاهش کنم. احساس می کردم قلبم خالی از عشقش شده و دیگر وجودش برایم اهمیتی ندارد، روبه رویم نشست. همه ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. همین که دستم را گرفت، گرمای مطبوعی در وجودم دوید و صدای لرزانش گوش هایم را نوازش داد:

- دیگر نمی توانم ساکت بمانم. هر چقدر این جمله را بگویم کم گفتم. با تمام وجود دوستت دارم مها. خیلی وقت است که عاقت هستم و در این یک هفته ای که ازت دور بودم، حتی یک لحظه هم از خاطرم نرفتی.

همه دست زدند و کل کشیدند. قبل از اینکه دستش را از روی دستم بردارد، دوباره گفت: «دوستت دارم». و برخاست.

گرم شده بودم، درست مثل آتش. دستانم از شدت داغی می سوخت. هنوز باورم نمی شد که پدرام این جمله را خطاب به من گفته. جمله ای که بیانش، درست مثل خون دادن و جان بخشیدن به بیمار رو به موتی بود. کم کم دور و برمان خلوت شد و همه رفتند.

آرزو موقع خداحافظی بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

- حالا فهمیدی که او هم دوستت دارد.

آقای شمس گرم و مهربان دستم را فشرد و گفت:

- خدا پشت و پناهت باشد عروس نازنینم. حالا دیگر خیالم از پدرام هم راحت شد. امیدوارم خوشبخت باشید. خیال دارم جشنی برایتان بگیرم که نظیرش را هیچ کس ندیده باشد.

هنوز باورم نمی شد که پدرام ان جمله را از ته دل گفته باشد. چه بسا تحت فشار اطرافیان ناچار به بیانش شده.

لباس پوشیدم، آماده ی رفتن رفتن شدم و گفتم:

- خب من دیگر باید بروم.

- صبر کن خودم می رسانمت.

فوری سوئیچ اتومبیلش را برداشت و دنبالم آمد. بین راه مدام با خودش کلنجار می رفت، انگار می خواست حرفی بزند. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- از موقعیتی که پیش آمد، معذرت می خواهم.

حدس می زدم تحت فشار پوریا و اطرافیان، آن حرفها را به من زده با بغض گفتم:

- اشکالی ندارد. من هم جدی نگرفتم.

جاخورد و پرسید:

- چی را جدی نگرفتی!؟

- همان موقعیت را.

خواست ماشین را نگه دارد که گفتم:

- دارد دیرم می شود.

به راهش ادامه داد و گفت:

- چرا فکر می کنی ابراز عشق من دروغ بود؟ شاید چون گفتنش در میان جمع سخت بود، اینطور به نظرت رسیده.

- مگر شوخی نبود. یک شوخی بی مزه و دل آزار.

می خواستم حرص او را در بیاورم. برای اولین بار از اینکه قصد داشتم عصبانی اش کنم، خوشحال شدم.

- نه شوخی نبود. کاملاً جدی گفتم. اگر تو با قلب و احساس خودت مشکلی داری، من ندارم.

آنقدر عصبانی شدم که صدایم را بالا بردم و گفتم:

- تو مشکل نداری، واقعاً! ولی اینطور به نظر نمی رسد. تو حتی با خودت هم درگیری. وقتی پوریا آنقدر بهت اصرار می کرد

و تو هیچ نمی گفتی، داشتم پیش مهمانها از خجالت می مردم. ندیدی چقدر حالم بد شد. من آن را به حساب موقعیت پیش

آمده گذاشتم. پس لازم نیست فکر کنی باور کردم.

- پس تو هم...

- من هم چی؟ فکر می کنی به خاطر چی آن کارها را کردم؟ خیلی بی رحمی. عین موم در دستت نرم بودم و هر تقاضایی

داشتم، نه نمی گفتم، اما تو چه کار کردی. کاش اصلاً آن جمله ی لعنتی را به زبان دوست دارم همه ی این ماجراها، هرچه

زودتر تمام شود.

- یعنی چه؟!

- یعنی هر چه زودتر، دیگر خسته شدم از بس ب مادرم دروغ گفتم. تمامش کن.

- تو اشتباه می کنی مها.

- آره اشتباه کردم، یک اشتباه بزرگ، دیگر نمی خواهم دروغ بگویم از اینکه هیچ کدام از کارها و حرفهای درست

نیست، دیوانه شدم.

- چرا باید دروغ باشد؟ چرا فکر نمی کنی راست گفتم؟

- چون راست نبود.

- چرا بود. از وقتی فهمیدم تو هم به من علاقه داری...

به میان کلامش پریدم:

- من هیچ علاقه ای به تو نداشتم و ندارم.

عصبانی شد و فریاد کشید:

- دروغ می گویی. کاملاً واضح است. وقتی دست سردت در دست من گرم می شد. وقتی در مقابل من و نگاهم، دست و پایت را گم می کردی و نمی توانستی حرف بزنی، وقتی به خاطر من هر کاری می کردی، می فهمیدم که تو هم دوستم داری. پس چرا باید به هم دروغ بگوییم؟ باور کن هیچ کدام از حرفهایم دروغ نبود. حتی آن جمله، شاید راست ترین حرفی باشد که تا حالا زده ام.

- چرا می خواهی باور کنم.

- چون دوستت دارم. می فهمی دوستت دارم. بدون ترس، بدون سوال به جان کی قسم بخورم.

تا خواستم پیاده شوم، دستم را محکم گرفت. چهره اش از خشم برافروخته بود. هرچه کردم نتوانستم دستم را از دستش بیرون بیاورم، درعین غضب خندید و گفت:

- نمی توانی دستم را رها کنی، چون نمی خواهی. دیدی تو هم دوستم داری. مها من واقعا عاشقت هستم.

با عجز نالیدم:

- خواهش می کنم دستم را فشار نده. دارد می سوزد.

این بار از ته دل خندید و گفت:

- پس جون پدرام بگو که اشتباه نکردم.

گریه ام گرفت. درست مثل روزهایی که نمی توانستم حرف بزنم، ولی او فقط در انتظار جواب نگاهم می کرد. باید از دستش خلاص می شدم. صورتش را جلوی صورتم آورد. دستم را به طرف خودش کشید. نمی دانستم می خواهد چه کار کند.

با تحکم گفت:

- می گویی یا نه؟

صورتش فقط یک وجب با صورت من فاصله داشت. نمی دانم چرا، اما اقرار به عشقش برایم سخت بود، سرش را جلوتر آورد.

داشتم از ترس سکنه می کردم. باز هم خواست به من نزدیک تر شود که گفتم:

- دوستت دارم، ولم کن دیگر.

- یک بار دیگر بگو عاشقت هستم، بعد.

درحالی که می گریستم تکرار کردم:

- عاشقت هستم، دوستت دارم.

- خب حالا خیالم راحت شد. از رفتار ناپسندم معذرت می خواهم. فکر نکن از این کارم پشیمانم، برعکس شاید باید زودتر

این کار را می کردم. برای هدیه قشنگت و تمام محبت

هایت ممنون. دوستت دارم. حالا برو عزیزم. فردا می بینمت. شب بخیر.

فصل بیست و دوم

تا دستم را رها کرد، سریع پیاده شدم که گفت:

- نگاه کن مها، دستت دارد خون می آید.

اصلا حواسم نبود. کنار انگشتر را آنقدر محکم فشار داده بود که خون می آمد، انگشتر را از دستم بیرون آوردم و تا خانه دویدم.

هنوز نمی توانستم باور کنم که تمام اتفاقات آن روز واقعی بود، نه خیال و رویا. اینکه پدرام دوستم دارد، اینکه دستم را محکم گرفت فشار داد تا بتواند از من اقرار بگیرد و بفهمد که هر دو به یک اندازه عاشق هم هستیم.

هنوز از شوک بیرون نیامده بودم. تابه خانه رسیدم، آرام از پله ها پایین رفتم، مادرم برعکس همیشه که تا نمی آمدم خوابش نمی برد، آرام خوابیده بود. با خیال راحت به بستر رفتم.

انگار تمام آن اتفاقات خوابی بیش نبود. وقتی پدرام سرم داد زد و گفت: «دوستت دارم» هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم و یا چیزی بگویم. وقتی یاد چند لحظه پیش می افتادم، ناخودآگاه گرم می شدم و سرم داغ می کرد.

صبح که از جا برخاستم، تصمیم گرفتم دوباره نامه ای برایش بنویسم.

سلام خیلی وقت است چیزی برایت ننوشتم. آخر دلم گرفته بود. خودم هم نمی دانم

چرا با وجود اینکه از بی توجهی ات ناراحتم، باز هم دوستت دارم، کاش می دانستی

من که هستم، یا چرا برایت نامه می نویسم. اینکه که هستم را نمی توانی بفهمی، چون

اصلا مرا ندیده ای، ولی دلیل نامه نوشتنم این است که بیش از آنکه تصورش را بکنی،

دوستت دارم.

دوستدار تو ارزو یا...

صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون آمدم تا نامه را به گل فروشی برسانم. آن روز پدرام برخلاف همیشه پیراهن آستین کوتاه و شلوار جین به تن داشت. اولین باری بود که چنین لباسی به تنش می دیدم. لیست کارهای انجام شده و در دست اقدام را که برایش بردم، گفتم:

- خودت برایم بخوان.

تابه حال این کار را نکرده بودم. پس از اینکه کارم تمام شد و خواستم از دفترش بیرون بروم، پرسید:

- راستی خانم شمس، دستت خوب شد؟

اصلا یادم نبود، با تعجب گفتم:

- دستم!

زیر لبی خندید و گفت:

- همان که دیشب زخم شد. راستش عذاب وجدان گرفتم که نکند عمیق باشد.

از اینکه یادش مانده بود خوشحال شدم و گفتم:

- بله خوب شد.

ساعت دوازده گل را آوردند. گرفتم و ان را با خود به دفترش بردم و روی میزش گذاشتم. دلم می خواست بدانم چه عکس العملی نشان خواهد داد. همین که سر بلند کرد و دید هنوز کنار میزش ایستاده ام، پرسید:

- با من کاری داری؟

هول شدم و پاسخ دادم:

- نه.

سپس سریع از دفترش بیرون آمدم و با شادی و فرزانه به ناهارخوری رفتم، اما حواسم پیش پدرام بود. نمی دانستم نامه را خوانده یا نه. شادی دو بار جمله اش را تکرار کرد تا شنیدم :

- آی دختر حواس ات کجاست. پرسیدم تیپ آقای شمس را دیدی، انگار دارد تغییراتی در خودش ایجاد می کند.

- راست می گویی، طرز لباس پوشیدنش با زمان قبل از سفرش خیلی فرق داشت.

- لابد تاثیر سفر اروپاست. به نظر من که اصلا جالب نشده.

- به من و تو چه ربطی دارد، علف باید به دهان طرف شیرین بیاید که لابد آمده؟

- از کجا می دانی که آماده؟!

- نمی دانم. فقط حدس می زنم.

آن روز شادی هم ماشین نداشت و با ما همراه شد. در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم که اتومبیل پدرام درست جلوی پایمان متوقف شد و شیشه ی جلو را پایین کشید، سرش را بیرون آورد و گفت:

- خسته نباشید.

همه به هم نگاه کردیم. در چهره شادی و فرزانه به وضوح حالتی از تعجب دیده می شد. پدرام ادامه داد:

- فکر کنم تا جایی مسیرمان یکی باشد. بفرمایید.

فرزانه گفت:

- به گمانم فقط مسیر خانم شمس و خانم خسروانی به شما می خورد.

به شادی اشاره کردم که من نمی آیم، اما او دستم را کشید و گفت:

- بیا برویم، شانس فقط یک بار در خانه آدم را می زند.

شادی جلو نشست و من روی صندلی عقب. همین که راه افتادیم، ضبط ماشین را روشن کرد. همان ترانه همیشگی که حفظ بودم:

توی آینه خودتو ببین چه زود زود

تو جوونی غصه اومده سراغت پیرت می کنه

نذار که تو اوج جوونی غبار غم بشینه رو دلت

یه هو پیر و زمین گیرت بکنه...

شادی گفت:

- چه آهنگ و ترانه قشنگی ست.

- من از این ترانه خیلی خاطره دارم.

- ولی این جور ترانه ها بیشتر روی کسانی اثر می گذارد که دل پری از دنیا داشته باشند. در مورد شما بعید به نظر می رسد، که اینطور باشد.

- حق با شماست. البته فعلا.

برای اینکه درست پشت سر پدرام نشسته بودم، اصلا به آینه نگاه نمی کردم، وقتی رسیدیم، هر دو پیاده شدیم.

شادی در موقع خداحافظی از من، گفت:

- خدا کند زودتر به آرزویش برسد، مثل اینکه زیاد حالش خوب نیست. تو چی فکر می کنی؟

- نمی دانم، شاید.

به نظر می رسید شادی به ارتباط ما با هم مشکوک شده ففولی نباید به روی خودم می آوردم.

در این مدت همش دعا می کردم که مامان با شناسنامه ام کاری نداشته باشد که خوشبختانه در این مورد اوضاع خوب پیش می رفت. تنها نگرانی ام ادامه ی این ماجرا بود که نمی دانستم عاقبت آن چه خواهد شد و به کجا خواهد کشید.

یک روز موقعی که داشتیم به شرکت می رفتم. پوریا سر راهم را گرفت و پس از سلام واحوالپرسی گفت:

- شب تولد پدرام، من و پدرش کلی امیدوار شدیم که اوضاع خوب پیش می رود و به زودی خبرهای خوشی خواهیم شنید. پس چرا هیچ کاری نکردید. این پدرام را باید مدام هل داد، وگرنه خودش آدمی نیست که تصمیم گیری برایش آسان باشد.

با تاسف سر تکان دادم و گفتم:

- از دست من هیچ کاری بر نمی آید، خودم هم مانده و نگرانم. دائم دلشوره دارم که مبادا خانواده ام در جریان حماقتم قرار گیرند و پی به عقد پنهانی ام ببرند. پدرام که اصلا عین خیالش نیست. من هم دوست ندارم خودم را به او تحمیل کنم.

- یعنی چه! این حق شماست. بهتر است در اولین فرصت وادارش کنید تکلیفتان را روشن کند. روراست حرفهایتان را بزنید. همین امروز.

حرفهای پوریا وسوسه ام کرد که همان روز تکلیفم را روشن کنم. یکی دو ساعتی به بهانه ی سردرد انجام کارهایم را به تاخیر انداختم، تا بهانه ای برای بیشتر ماندن در شرکت داشته باشم.

باران که گرفت به اجرای نقشه ام امیدوارتر شدم. زنگی به خانه زدم و به مینو گفتم:

- به مامان بگو امروز من دیرتر می رسم خانه، نگران نشود، یک کاری هست که باید تمامش کنم و تحویل بدهم، بعد بیایم.

کار عقب افتاده ام تمامی نداشت. دیگر باید پدرام هم می رفت. بالاخره تمامش کردم و آن را به اتاق پدرام بردم. مرا که دید با تعجب نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

- شما چطور هنوز نرفتید؟

- تازه کارم تمام شد.

- پس صبر کن خودم می رسانمت.

- نه ممنون خودم می روم.

- مگر نمی بینی باران می آید. نکند باز هم هوس مریض شدن کردی. آن وقت من باید دو روز...

جمله اش را ناتمام گذاشت، اما فهمیدم چه می خواست بگوید، تا خواستم میزش را مرتب کنم گفت:

- میز من همیشه بهم ریخته است، خودت را خسته نکن، بیا برویم.

سوار ماشین که شدیم، شیشه ماشین را پایین کشیدم تا لطافت باران را حس کنم. تا به راه افتاد. ماشین سنگینی با سرعت زیاد در حال عبور از کنارمان، آب گل آلود را به طرف من پاشید.

جعبه دستمال کاغذی را به سمت من گرفت و گفت:

- بانک شدی، پاکش کن.

از حرفش خنده ام گرفت. پشت چراغ قرمز که رسیدیم، ماشین فرهاد ر دست در کنار ما توقف کرد. تا خواستم رویم را برگردانم که متوجه من نشود، مرا دید و با نگاهی معنی دارش دل را در سینه ام لرزاند. در آن لحظه، از شدت غیظ دلم می خواست هم خودم را خفه کنم و هم او را. تمام حیثیت ام را بر باد رفته می دیدم. می دانستم حالا در مورد من چه فکری می کند.

پدرام که حواسش جای دیگری بود، تازه متوجه برآشفتگی ام شد و پرسید:

- چرا اینقدر پریشانی، اتفاق خاصی افتاده؟

از بی تفاوتی اش حرصم گرفت و گفتم:

- مگر متوجه نشدی، آنچه که از آن می ترسیدم، اتفاق افتاد. فرهاد مرا با تو دید. حالا می دانی چه می شود؟

با خونسردی پاسخ داد:

- خب دیده باشد.

- چی؟ ادیده باشدامی دانی حالا چه فکری در مورد من می کند؟ اگر به دایی ام بگوید، دیگر هیچ بهانه ای نمی توانم بیاورم.

- خب خانواده ات مرا می شناسند. مشکلی پیش نمی آید، نگران نشو.

- همین که تو را می شناسند، بدتر است. جریان پارک یادت رفته؟ اگر به مینو بگوید بدبخت می شوم.

- شاید هم نگوید. تازه می توانی این جواب بدهی که چون باران می آمد، من، تو را رساندم. اینقدر همه چیز را سخت نگیر.

- این تویی که همه چیز را آسان می گیری. دیگر کافی ست. از این وضع خسته شدم. تا حالام خیلی تحمل کردم. دیگر نمی توانم ادامه بدهم.

- منظورت چیست؟!

در نهایت خشم با صدای بلند گفتم:

- منظورم این است که دیگر بس است. تمامش کن پدرام. هر طور که دوست داری تمامش کن. فقط زود. هر چه زودتر بهتر.

گریه ام گرفته بود. سیلاب اشک، با سیلاب باران همراه شد. به التماس افتادم:

- خواهش می کنم پدرام. دیگر ادامه ی این وضع برایم ممکن نیست. نمی خواهم رسوای خاص و عام شوم.

هنوز به عنق فاجعه پی نبرده بود. خونسرد و آرام گفتم:

- طوری صحبت می کنی که انگار چه کار کردی.

- شاید در اصل قضیه چیزی نباشد، چون در هر صورت من زن عقدی ات هستم، اما دیگران که از این ماجرا باخبر نیستند و آبرویی برایم باقی نمی گذارند. خواهش می کنم هر چه زودتر خیالم را راحت کن. تا حداقل شبها بی فکر و خیال سر به بالین بگذارم.

با من گفت:

- من کمی فرصت می خواهم.

از بی فکری اش داشتم به مرز جنون می رسیدم و در نهایت درماندگی گفتم:

- خدای من، این همه فرصت داشتی چه کار کردی!

- من هنوز آمادگی اش را ندارم مها.

- این همه مدت آماده نشدی؟ اگر تا حالا حرفی نزدم، به خاطر این بود که نمی خواستم فکر کنی می خواهم مجبورم کنم.

- تو می خواهی من چه کار کنم؟

- من نمی دانم. هر کاری دوست داری، فقط خیلی زود.

امیدوار بودم هر تصمیمی بگیرد، عاقبت خوشی داشته باشد. باران سیل آسا می بارید و خیال بند آمدن را نداشت. در خیابان پرنده پر نمی زد. هر دو سکوت اختیار کردیم و تا رسیدن به سر کوچه حرفی نزدیم.

موقع خداحافظی چهره اش گرفته و درهم بود، تا گفتم خداحافظ، جواب داد: مرا ببخش مها.

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- تقصیر تو نیست، تقصیر خودم است که گذاشتم کار به اینجا بکشد. خداحافظ.

برای اینکه دوباره نخورم، به حالت دو، تند و سریع قدم برمی داشتم. به خانه که رسیدم، مامان گفت:

- نگرانت بودم. می ترسیدم دوباره زیر باران پیاده روی کنی و سرما بخوری.

برای اینکه فضولی فرهاد کار دستم ندهد گفتم:

- نه اتفاقاً آقای شمس با اصرار مرا رساند و سر کوچه پیاده ام کرد.

شب بدی را گذراندم و صبح کسل و بی حوصله به شرکت رفتم. ساعتی بعد پدرام گرفته تر از من آمد، زیر لب سلام کرد و به دفترش رفت. امیدم به اینکه تصمیم نهایی را گرفته باشد، بی ثمر بود.

یک هفته بعد بی هیچ اتفاق خاصی گذشت و به غیر از ارتباط کاری کلام دیگری بین ما رد و بدل نشد. تنها راهم این بود که برای همیشه قیدش را بزنم و دلم را نسبت به او سرد کنم.

رفت و آمد پوریا به شرکت ادامه داشت، تا اینکه یک روز پس از اینکه پدرام برای شرکت در جلسه ای به اتاق کنفرانس رفت، پوریا تماس گرفت و گفت:

- خانم شمس لطفا شما و سایر خانمهای همکاران چند لحظه تشریف بیاورید داخل.

در جا خشکم زد. پورا چه کاری می توانست با ما داشته باشد! شادی که مثل همیشه حس کنجکاویش گل کرده بود پرسید:

- چی شده، چرا ماتت برده؟

- باید برویم دفتر آقای شمس. آقای رئوف ما را احضار کرده.

- چی؟ آقای رئوف! او با ما چه کار دارد. نکند می خواهد زن بگیرد و خیال دارد از بین ما چهار تا یکی را انتخاب کند. پس صبا تو که خرت از پل گذشته نیا. ما سه تا می رویم.

- ببخود به دلت صابون نزن، موضوع این نیست. لابد ماموریتی ست که آقای شمس به عهده اش گذاشته. به جای این حرفها حاضر شوید، برویم.

- چشم خانم مدیر، هر چه شما بفرمایید. تا تو هستی ما چه صابونی می توتوانیم به دلمان بزیم.

وارد دفتر که شدیم پوریا اشاره کرد که بنشینیم، سپس خودش هم آمد، روبرویمان نشست و گفت:

- غرض از مزاحمت این است که قرار شده گروهی از کارمندان این شرکت همراه با خانواده هایشان برای یک سفر تفریحی به شمال بروند. ما برای سرپرستی این گروه به دو نفر نیاز داریم. اگر مایلید می توانید از بین خودتان دو نفر را انتخاب کنید و نتیجه اش را به من اطلاع بدهید.

از دفتر که بیرون آمدیم، فرزانه گفت:

- کاش می شد هر چهار نفرمان با هم می رفتیم، حیف که فقط دو نفر می خواهند. نظر تو چیست مها؟

- من دلم لک زده برای یک سفر. مردم از این زندگی یکنواخت که هی صبح بیایم شرکت عصر برگردم خانه. مدتی ست اصلا حوصله انجام هیچ کاری را ندارم. تو چی می گویی صبا؟

- اسم من یکی را خط بزن، چون قرار است همین روزها به سفر ماه عسل برویم.

شادی گفت:

- پس می ماند ما سه نفر. حالا باید ببینیم اصلا پدر مادرهایمان اجازه می دهند یا نه.

من هم روی اسم پدرام خط قرمز کشیدم و تصمیم گرفتم دیگر اصلا به او فکر نکنم. رفتن و چند روزی دور شدن از مردی که لکه سیاهی بر روی شناسنامه و قلب و احساسم کشیده بود، تا حدودی می توانست تسکین درد و رنج هایم شود و از افسردگی روحی ام بکاهد.

آنقدر دلم گرفته بود که وقتی به خانه رفتم، می ترسیدم کنترلم را از دست بدهم و بزخم زیر گریه.

گوشه ی اتاق نشستم و زانوی بغل کردم. مامان آمد کنارم و نشست و پرسید:

- مها جان چی شده، مدتی ست خیلی گرفته ای. از چیزی ناراحتی؟

با بغض گفتم:

- راستش از تکرار روزها، بدون هیچ دلخوشی و تحولی خسته شدم.

جا خورد. با لحنی آمیخته با نگرانی پرسید:

- چی شده! نکند...

- نه، هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط دلم برای یک سفر لک زده. بعد از فوت بابا، پایمان از این چار دیواری بیرون نگذاشتیم. یادش بخیر، آن زمانها چقدر خوش بودیم، حالا فقط حسرتش به جا مانده. امروز که یکی از مدیران شرکت گفت می خواهند دو نفر از قسمت ما را همراه با گروهی برای یک سفر چند روزه به شمال بفرستند، خیلی دلم می خواست یکی از آن دو نفر باشم.

- حالا چی شد؟ مگر آن دو نفر را انتخاب کردند؟

- هنوز نه. خب فقط انتخاب مهم نیست. رضایت خانواده شرط اول است.

- غصه اش را نخور. درست می شود.

سپس بی آنکه نظرش را اعلام کند، برخاست و به حیاط رفت، با خود گفتم:

شاید چون جوابش مفی ست، پاسخی نداد.

از جایم تکان نخوردم. انگار قدرت تحرک را از دست داده بودم. نیم ساعت بعد برگشت، دوباره کنارم نشست و پرسید:

- راست بگو مهاجون، تو واقعا دلت می خواهد به این سفر بروی یا داری به خودت تلقین می کنی؟

- صحبت تلقین نیست، خسته ام. طوری که ادامه زندگی برایم معنایی ندارد. شاید این سفر گوشه ای از زندگی ام را به من برگرداند.

آهی کشید و گفت:

- وقتی با بغض گفتی دلت برای پدرت تنگ شده، غصه ام گرفت و فهمیدم واقعا دلتنگی، رفتم بالا با دایی ات صحبت کردم، چون نمی دانست با چه کسی می خواهی بروی، چندان روی خوشی نشان نداد، ولی بعد وقتی بهش اطمینان دادم که حتما خودم می روم با مدیر این برنامه صحبت می کنم. دیگر حرفی نزد و قبول کرد.

چشمهایم از خوشحالی برق زد و گفت:

- جدی می گویی مامان. یعنی دایی مخالف نیست؟

- البته بعد از اینکه من ته و توی جریا این سفر را دربیآورم، حرفی ندارد. خودم فردا همراهت می ایم آنجا، تا ببینم چه می شود. باشور و هیجان سرم را بر روی سینه اش گذاشتم. خیلی وقت بود گرمای آغوشش را حس نکرده بودم.

فردا صبح، مامان هم با من به شرکت آمد. دعا می کردم آن روز پوریا آنجا باشد که مادرم مجبور نشود با پدرام در مورد سفر شمال صحبت کند که خوشبختانه هم زمان با ما از راه رسید. پس از توضیح مختصری آن دو را تنها گذاشتم و ادم بیرون. شادی با تعجب پرسید:

- جریان چیست؟ مامانت اینجا چه کار دارد؟

- آمده در مورد سفر شمال تحقیق کند.

- خوش به حالت، پس شاید فقط تو شانس رفتن به شمال را داشته باشی، چون خانواده من و فرزانه آب پاکی را روی دستانم ریختند و اجازه ندادند.

- وای چه بد. شما که نیابید، من تنهایی بروم چه کار!

در همین حین پدرام هم آمد و به دفترش رفت. اصلا دوست نداشتم آنجا با مادرم روبرو شود، ولی دیگر نمی شد کاری کرد.

حالم گرفته شد و دیگر حرفی نزدم. پنج دقیقه بعد پوریا تماس گرفت و گفت:

- خانم شمس لطفا چند لحظه تشریف بیارید.

با بی میلی رفتم داخل، چهره ی مادرم گشاده بود و به نظر می رسید دیگر مخالفتی با این سفر ندارد.

پوریا پرسید:

خانم شمس غیر از شما کدام یک از خانها اعلام آمادگی کرده اند؟

- متاسفانه هیچ کدام نتوانسته اند رضایت خانواده هایشان را بگیرند. اگر اینطور باشد، من هم نمی روم.

- اینکه نمی شود. ماروی شما حساب کردیم. از دوستانتان کسی را نمی شناسید که حاضر باشند با شما بیایند؟

مامان فرصت جواب را به من نداد و گفت:

- شاید من بتوانم مادر دوستش مژده را راضی کنم که به دخترش اجازه بدهد همراه ما به شمال برود. البته اگر اشکالی نداشته باشد.

- نه اشکالی که ندارد. اگر مورد تایید شماست ما هم حرفی نداریم.

در تمام این مدت پدرام ساکت بود و حرفی نمی زد. من هم نگاهم را از او می دزدیدم و طرف صحبتش قرار نمی گرفتم. موقع خداحافظی مادرم را تا جلوی در بدرقه کرد و گفت:

- خیالتان راحت باشد. مسافران این تور همه خانواده هستند، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.

فصل بیست و سوم

مادر مژده به راحتی زیر بار فرستادن مژده به این سفر نمی رفت، اما بالاخره مامان توانست راضی اش کند که اجازه بدهد دخترش با ما همسفر شود.

اواخر بهار بود که راهی شدیم و هزینه سفر مژده را هم شرکت به عهده گرفت. از اینکه شادی با همه اشتیاقش، از آمدن به شمال محروم شد، خیلی افسوس خوردم. مامان در موقع خداحافظی با من اشک به چشم داشت و نگرانی در چشمهایش موج می زد. می دانستم چقدر دوری من برایش سخت است و چقدر به خودش فشار آورده تا رضایت به این سفر داده.

مژده هم با اشک و زاری از مادرش جدا شد. سپس تاکسی گرفتیم تا به محل قرار برویم. وقتی به آنجا رسیدیم، هر چه به اطراف نگاه کردیم، نه مینی بوسی دیدیم، نه کسی را که منتظرمان باشد.

چند دقیقه ای در نقطه ی مورد نظر ایستادیم تا اینکه صدای بوق ماشینی ما را به خود آورد. با این تصور که مزاحم است، روی برگرداندم و حرکتی برای سوار شدن نشان ندادم. مژده گفت:

- پس چرا سوار نمی شوی مها؟

همانطور که سر به زیر داشتم پاسخ دادم:

- تو اگر می توانی هرغریبه ای برایت بوق زد، سوار ماشین اش شوی، برو.

- دیوانه، غریبه نیست، شوهرت است.

با تعجب سر برگرداندم و دیدم ابتدا پدرام از اتومبیلش پیاده شد و پشت سرش پوریا

سردر نمی آوردم. یعنی این هم یک نقشه بود برای دست انداختن من! با غیظ گفتم:

- آقا پوریا، قرار نبود ما به این ترتیب به شمال برویم.

- می دانم. باید ببخشید. سعی کردیم مینی بوس بگیریم، ولی نشد.

- پس من و مژده نمی آییم.

- باور کنید من دروغ نگفتم. برنامه قبلی سر جایش است. فقط به جای مینی بوس اتومبیل ها شخصی ست.

همین موقع آرزو از ماشین بعدی پیاده شد و گفت:

- پس چرا سوار نمی شوید مها؟

-! سلام آرزو جان.

- سلام زود باشید، دارد دیر می شود.

سپس چشمکی زد و افزود:

- شما دو تا با ماشین پدرام، ما هم پشت سرتان می آییم.

پدرام در صندوق عقب را باز کرد و خطاب به من گفت:

- چمدانهایتان را بدهید به من.

و بعد در حال جا داد آنها در صندوق عقب افزود:

- حالا دیگر ما غریبه شدیم مها؟ باز هم مثل آن دفعه فکر کردی من مزاحمم!

هنوز ازش دلخور بودم و جوابش را ندادم.

مژده مرا هل داد و گفت:

- زود باش سوار شو، چرا ناز می کنی.

هنوز تردید داشتم که آقای شمس از روی صندلی جلو، پیاده شد و گفت:

- تو بو بنشین روی صندلی جلو، کنار همسرت مهاجان، من صندلی عقب راحت ترم.

از اینکه او هم با ما همسفر بود خوشحال شدم و گفتم:

- سلام آقای شمس، از دیدنتان خیلی خوشحالم.

- من هم همین طور نازنینم. برو بنشین، همه معطل ما هستند.

به خاطر احترامی که برایش قائل بودم، دست از لجبازی برداشتم و نشستم. همین که راه افتادیم، آقای شمس خطاب به

پدرام گفت:

- باز چه کار کردی که مها آنقدر ازت دلخور است که حاضر نمی شد کنارت بنشیند؟

از اینکه در طول سفر مدافعی چون پدرش داشتم، احساس آرامش کردم، پدرام که انگار منتظر شنیدن همین جمله

بود، پاسخ داد:

- من هم مثل شما دلم می خواهد دلپش را بدانم. این مهاست که باید جواب این سوال را بدهد.

اینبار آقای شمس، سرش را به طرف من خم کرد و پرسید:

- به من بگو عروس خوشگلم، باز این پسر چه دسته گلی بع آب داده که چشم دیدنش را نداری؟

- فکر کنم خودتان جوابش را می دانید پدرجان. این وضع قابل دوام نیست. فقط از دست پدرام نیست که ناراحتم، بیشتر از خودم لجم می گیرد که با تصمیم عجولانه ام کار را به اینجا کشاندم.

- می فهمم چه می گویی. من هم در این مورد با تو هم عقیده ام. این موضوع بیشتر از این نباید کش پیدا کند و پدرام باید هر چه زودتر تصمیمش را بگیرد.

از سکوت پدرام حرص می خوردم. انگار نه انگار که یک طرف موضوع مورد بحث اوست. ترجیح می دادم من هم سکوت اختیار کنم و حرفی نزنم. آنقدر از پشت شیشه، چشم به طبیعت سرسبز و با صفای جاده چالوس دوختم، که کم کم چشمهایم سنگین شد و خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم پتویی رویم انداخته اند و من در اتومبیل تنها هستم. با وجود اینکه بخاری ماشین هم روشن بود، باز هم احساس سرما می کردم. پتو را کنار زدم و خواستم برخیزم که در باز شد و پدرام در حالیکه لبخند بر لب داشت به داخل آمد، کنارم نشست و با لحنی گرم و صمیمی پرسید:

- بهتر شدی؟

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- از چه لحاظ؟ من سالم خوب است، مشکلی ندارم، فقط چون شبها نمی تونم خوب بخوابم کسر خواب داشتم که تا حدودی جبران شد.

- دلیل بی خوابی ات من هستم، درست است؟

- تو و مشکلاتی که برایم به وجود آوردی و باعث شدی همیشه با اضطراب و دلشوره زندگی کنم.

- می دانم. مرا ببخش. قول می دهم جبران کنم. همه گرسنه اند. پیاده شو چیزی بخوریم. بلندشو بیا برویم، همه منتظر تو هستند. حالا بخند تا مطمئن شوم که از من دلگیر نیستی.

- خنده من هیچ چیز را عوض نمی کند. دلیل آمدن من به این سفر این بود که از تو و خاطرات تلخ گذشته دور شوم، اگر می دانستم تو همراه با سایه ی گذشته ها همسفرمان هستی، هرگز نمی آمدم.

- من سایه نیستم مها و هرگز نمی گذارم از من دور شوی.

پوریا صدایمان زد:

- حالا چه وقت درد دل است. چرا نمی آیی؟

پدرام دستم را گرفت و گفت:

- اینجا به اندازه کافی فرصت برای درد دل و شکوه و گلایه داریم. فعلا تا صدای بقیه هم در نیامده بیا برویم.

خاله تا مرا دید گفت:

- بیا اینجا کنار خودم بنشین.

گرسنه ام نبود، چند لقمه ای خوردم، بعد کنار رودخانه نشستم و کمی آب به صورتم زدم. آب آنقدر سرد بود که صورتم یخ کرد.

پوریا پرسید:

- آب رودخانه خیلی سرد است، مگر نه؟

- چرا، ولی سرمایش دلچسب است.

دور از بقیه کنارم نشست و گفت:

- من نمی دونم بین شما و پدرام چه گذاشته، اما یقین دارم که از دستش ناراحت هستید و تا حدودی هم حدس می زنم دلیل ناراحتی تان چیست. شاید این سفر کارساز باشد و مشکل تان را حل کند. یک کمی هم به دوست تان برسید. خیلی دل آزرده است. در هر صورت مژده خانم به خاطر شما آمده که خوش بگذرانند، نه اینکه شاهد اخم و تخم هایتان باشد.

پوریا حق داشت. من در این مدت حتی یک کلام هم با مژده صحبت نکرده بودم. دنبالش گشتم و دیدم که با ارزو گرم گفتگوست.

تا مرا دید با دلخوری روی برگرداند دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- چطوری مژده جان؟

- برو، اصلا نمی خواهم صدایت را بشنوم، بی معرفت تو با شوهرت دعوا کردی، چع ربطی به من دارد که اصلا تحویل نمی گیری.

آرزو پرسید:

- مگر با پدرام دعوائتان شده؟

- نه بابا چه دعوایی. مزده کمی شلوغش می کند.

با اینکه می خواستم بی تفاوت باشم، ولی به هر طرف نظر انداختم پدرام را ندیدم. همه داشتند سوار می شدند، اما از او خبری نبود.

پوریا پرسید:

- پس چرا سوار نمی شوید؟

- سوئیچ دست پدرام است. هنوز نیامده.

چشم به اطراف گرداند و بعد به سمت ماشین شایان رفت که داشت بوق می زد. سپس هر کدام برای یافتنش به سمتی رفتند. از شدت نگرانی حال خودم را نمی فهمیدم. می ترسیدم بلایی سرش آمده باشد.

به نزدیک رودخانه که رسیدم، از داخل جنگل صدای آخ، آخ به گوشم رسید. جلوتر که رفتم، صدای پدرام را شناختم و به آنسو دویدم. با نگرانی پرسیدم:

- چی شده پدرام؟

ترسیدم، از جا پریدم و گفتم:

- تو اینجا چه کار می کنی؟

- داشتم دنبال تو می گشتم.

- مثلا آمدم اینجا که وسط طبیعت زیبایش خلوت کنم که این بلا سرم آمد.

- خب چه ربطی به زخم عمیق پایت که دارد از آن خون می آید دارد؟

با لبخند گفت:

- خب رفتم بالای درخت تا آن سیب سرخ را برای تو بچینم، یک هو افتادم پایین.

دلخورهایم را از یاد بردم و با صدای بلند خندیدم که صدای پوریا را از چند قدمی ام شنیدم که با فریاد می گفت:

- بچه ها شازده پیدایش شد. رفته بود بالای درخت برای دلبرش سیب سرخ بچیند که ناشی گری درآورده و از آن بالا پرت شده پایین.

سپس کنار پدرام زانو زد و افزود:

- انگار این روزها فیلم هندی زیاد می بینی، تو را چه به این کارها. خب مهاخانم حالا نوبت شماسه که آستین لباسان را قیچی کنی بدیید به آقا که زخمش را ببندد. زود باشید، چون بس که ازش خون رفته، رو به موت است.

و بعد چشمکی به من زد و گفت:

- شوخی کردم. الان خودم می روم جعبه کمکهای اولیه را می آورم.

پس از پانسمان پایش، به شانه پوریا تکیه داد، برخاست و گفت:

- ببینم شما چرا اینقدر دیر آمدید سراغم؟

- اگر زیادی حرف بزنی همین جا رهایت می کنیم و می رویم تا شغال بیایند تکه پاره ات کنند.

سوار ماشین که شدیم، نگاه شیفته اش را به نگاهم دوخت و گفت:

- حیف که نتوانستم آن سیب سرخی را که نشان کرده بودم، برایت بچینم.

مثل همیشه زود رنجیدگی خاطر من را از او به دست فراموشی سپردم. کاش می فهمیدم چقدر دوستش دارم.

تصمیم گرفتم از تمام لحظات این سفر و بودن در کنارش لذت ببرم و غم و اندوه به دل راه ندهم.

وقتی رسیدیم، مقابل ویلای باشکوهی که وسط باغ بزرگ و باصفایی قرار داشت، ایستاد و بوق اتومبیل را چند بار پیاپی، به صدا درآورد. تا اینکه مرد مسنی در را به رویمان گشود.

از دیدن فضای سبز و درختان سربه فلک کشیده میوه و گل‌های رنگارنگی که فقط در آب و هوای شمال رشد می‌کنند، احساس مطبوعی به وجودم راه یافت. استخر بزرگی که اب زلالش نشان می‌داد تازه پر شده و نمای ساختمان سفید باشکوهش نگاه را به سوی خود می‌کشید.

پیاده که شدیم احساس لرز کردم، اما به رویم نیاوردم، پوریا گفت:

- راستی بچه‌ها لابد خبر دارید که انتهای این ویلا به دریا می‌رسد، در هر صورت اگر نمی‌دانید بیایید برویم نشانتان بدهم.

پدرام گفت:

- پوریا جان زحمت نکش. نیازی به راهنمایی تو نیست.

هوای پس از باران، خنک و مطبوع بود. همه به داخل ویلا رفتیم، روی مبل‌های راحتی لم دادیم و زن سرایدار برایمان چایی آورد.

قرار شد من و مژده و قسم در یک اتاق باشیم، آرزو، مادرش و شایان در اتاق دیگر و پدرام با پدرش و پوریا.

وقتی به اتاقمان رفتیم تا ساک‌ها را باز کنیم و لباس‌ها را در کمد جا دهیم، مژده گفت:

- واقعا خوش سلیقه‌ای مها. پدرام هم خوش قیافه است و هم صدای گرم و خوش‌طنینی دارد که مخصوص خودش است و با فرکانس گوش و مغز آدم جور در می‌آید.

- یادم باشد دفعه بعد بیشتر دقت کنم. راستی مژده تو هم سردت است.

با تعجب برگشت و گفت:

- دیوانه شده‌ای. هوا محشر است نه گرم و شرجی و نه سرد. تو یکی غیر از همه‌ی آدمیزادها هستی.

- پس چرا من دارم می‌لرزم. الان اصلا حال بازکردن چمدانم را ندارم. باشد بعد. من می‌روم زیر پتو. اگر باز سردم شد یک پتوی دیگر هم رویم بینداز. تا من یک چرتی بزوم و سر حال شوم.

مژده شروع به غرولند کرد، اما من بدون اینکه لباسم را عوض کنم، وسط حرف‌های او خوابم برد.

فصل بیست و چهارم

از نوازش دستی بر روی صورتم چشمهایم را باز کردم. محیط برایم ناآشنا بود. بعید می دانستم آنجا ویلای آقای شمس باشد. اول ترسیدم، بعد مزده را که دیدم، آرام گرفتم و پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

- خب معلوم است، بیمارستان. تو که ابروی ما را بردی، تا یک باد بهت می خورد، رو به موت می شوی.

- من که حال خوب بودم، چرا مرا آوردید اینجا؟

- یعنی چه که چرا مرا آورید اینجا! دیشب وقتی گفتم می خواهی یک چرتی بزنی، آرزو آمد و گفت، بیا بید برویم کنار دریا، ولی هر چه صداقت زدم جوابی ندادی. دیدم بدجوری زیر پتو مچاله شدی، یک پتوی دیگر هم انداختم رویت و ما رفتیم. جای تو خالی خیلی حوش گذشت.

وقتی برگشتیم، هنوز خواب بودی. وسط شام پدرام از سر میز بلند شد و گفت «می روم یک سری به مها بزیم، من و آرزو هم دنبالش رفتیم. پدرام کنار تخت نشست. اول دستت را گرفت، بعد دستی به پیشانی ات زد و یکدفعه با فریاد پوریا را صدا زد، گفت «زودباش ماشین را روشن کن، مها دارد از شدت تب می سوزد». بین خودمان بماند، واقعا خیلی دوستت دارد. تا به حال چنین صحنه ای ندیده بودم. داشتم تمام حرکاتش را در ذهنم ضبط می کردم تا بعد برایت تعریف کنم. نمی دانی وقتی بغلت کرد که ببرد سوار ماشینت کند، چه حالی داشت. از نگرانی و ترسش مرا هم ترساند. همراهش سریع سوار ماشین شدم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، دوباره بغلت کرد برد به قسمت اورژانس. همه جا را گذاشت روی سرش، تا اینکه دو تا پزشک متخصص بالای سرت آورد. کاش ان موقع حال پدرام را می دیدی که مدام این طرف، آن طرف می رفت و از شدت دلواپسی، یک جا بند نمی شد. تا اینکه دکتر از اتاق تو بیرون آمد و سری تکان داد، به او گفت: «آقای محترم شما طوری مریض را آوردید و آنقدر سر و صدا راه انداختید که همه ی ما فکر کردیم خدانکرده وضع وخیمی دارد» پدرام وسط کلامش پرید و پرسید: «حالا چطور است؟» پاسخ داد «چیز مهمی نیست، سرما خورده، برایش نسخه نوشتم،

استراحت کند. حالش خوب می شود. شما برادرش هستی؟» نمی دانی همچنین گفت نه من همسرش هستم که من جای تو قند توی دلم اب شد. شب هم به من و آقا پوریا گفت شما بروید ویلا، من خودم تا صبح بالای سرش بیدار می مانم. صبح که برگشتیم دیدیم سرش را لبه ی تخت تو گذاشته و دارد چرت می زند.

- الان کجاست؟

- پوریا به زور او را با خودش برد پایین که یک چیزی بخورد و هلاک نشود.

از دستپاچگی پدرام و دلسوزی اش به حال غرق لذت شدم و با خود گفتم:

یعنی هنوز برای تصمیم گیری تردید دارد؟

- سلام مهاجان.

سربرگرداندم و پدرام را دیدم که لبخند بر لب به من نگاه می کند. تا جواب سلامش را دادم، عصبی شد و با تشر گفت:

- چرا نشستی، دراز بکش.

- نه، حال خوب است.

- دکتر گفته باید استراحت کنی. تا اجازه ندهد نباید بلند شوی.

دوباره دراز کشیدم.

پشت سرش پوریا آمد و گفت:

- سلام مها خانم، اگر بدانید دیشب با پدرام چه برنامه ای داشتیم، طفلک درجه حرارت بدنش به ۳۰۰ رسید. چیزی مانده

بود سگته کند و ما از دستش راحت شویم.

دکتر که برای معاینه ام آمد گفت:

- از نظر من شما مرخص هستید. فقط داروهایتان را مرتب بخورید و استراحت کنید.

پدرام گفت:

- شاید بهتر باشد یک روز دیگر هم اینجا بماند و استراحت کند. آخر می ترسم دوباره حالش بد شود.

- از نظر من که لازم نیست. مگر اینکه شما دلتان بخواهد همسرتان یک روز دیگر هم دور از شما باشد. آن موقع وضع

فرق می کند.

از شنیدن این جمله، پدرام خجالت کشید و سر به زیر انداخت. دکتر خطاب به من افزود:

- همسر خوبی دارید، مهربان، دلسوز، البته شنیده ام تازه عقد کردید، امیدوارم از ازدواج این علاقه از این هم که هست چند برابر بیشتر شود.

داشتم با کمک مژده آماده رفتن می شدم که پوریا با لحنی آمیخته به شوخی به پدرام گفت:

- اگر فکر می کنی هنوز حالش خوب نیست و قدرت راه رفتن ندارد، مثل دیشب خودت یک فکری کن.

فهمیدم منظورش چیست، نه من بلکه خود پدرام و مژده هم فهمیدند. مژده دستم را فشار داد و خندید.

در محوطه ی ویلا، از ماشین که پیاده شدیم، دلم نمی آمد دریا را ندیده به داخل بروم. تا خواستم به مژده پیشنهاد بدهم که با هم برویم لب دریا، دیدم همراه بقیه رفته. چند قدمی به طرف راهی که به دریا ختم می شد برداشتم که صدای پدرام را از پشت سرم شنیدم:

- کجا داری می ری؟

برگشتم و پاسخ دادم:

- از وقتی آمدم هنوز دریا را ندیدم. دارم می روم کنار ساحل.

- حالا نه غروب دریا دیدنی ست. آن موقع خودم می برمت آنجا.

- ولی من دوست دارم الان بروم زود برمی گردم.

- یک بار نهایت گذاشتم کافی ست. الان تو باید استراحت کنی.

- من حال خوب است و دوست ندارم این چند روزی را که اینجا هستیم در رختخواب بگذرانم. خواهش می کنم، فقط چند دقیقه.

نگاهم ملتسانه بود، سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوب، بیا برویم. تو لجباز و یک دنده ای و هر کاری دوست داری انجام می دهی، دستت را بده به من بینم تب نداری.

به این بهانه دستم را گرفت و در کنار هم به راه افتادیم. صدای دریا را که شنیدم، کنترلم را از دست دادم، دستش را رها کردم و به آنسو دویدم. دریا طوفانی بود و پرخروش. کفشهایم را بیرون آوردم و پایم را به آب زدم. سپس چشم هایم را بستم و گوش هایم را تیز کردم تا آوای به هم خوردن امواجش را با گوش جان بشنوم.

آخرین باری که به شمال آمدم، دو سال قبل از فوت پدرم بود و بعد از آن حسرت تجدید آن خاطره ها به دلم ماند.

خم شدم و دستم را به آب زدم. کاش می توانستم لابلای امواجش غلت بزنم و کنار ساحل آرام بگیرم.

پدرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- آنقدر از خود بی خود شده ای که وجودم را از یاد برده ای.

در دل گفتم: تنها چیزی که هرگز از یاد نمی برم وجود توست.

و بعد رو در رویش ایستادم و گفتم:

- قرار بود تا رسیدیم به مامان زنگ بزنم. حتما دلش خیلی به شور افتاده. چه بسا تا حالا صد بار به موبایلم زنگ زده و جوابی نشنیده.

موبایلش را از جیب اش بیرون آورد، به من داد و گفت:

- دیشب آنقدر دستپاچه به بیمارستان بردمت که فرصت نشد کیف ات را برداریم. بیا بگیر با موبایل من زنگ بزن که خیالش راحت شود که رسیدیم.

با اولین زنگ، فرهاد گوشی را برداشت و گفت:

- بفرمایید.

صدا برایم نا آشنا بود، گفتم:

- ببخشید من مها هستم، شما؟

- سلام مها خانم. من فرهاد هستم، فامیل آقا مسعود. خوش می گذرد؟

- ممنون آقا فرهاد. می خواستم با مادرم صحبت کنم.

- خواهش می کنم، گوشی خدمتتان.

پدرام ظاهرا داشت به دریا نگاه می کرد، اما حواسش به من بود و از چهره ی غضب آلودش، فهمیدم که عصبانی ست.

مامان تا گوشی برداشت با لحن تندی گفت:

- هیچ معلوم است تو کجایی مها. از دیروز تا حالا از شدت نگرانی نصف عمر شدم.

- نگران برای چی؟ من حالم خوب است و الان دقیقا مقابل دریا ایستاده ام. زنگ زدم شما را هم در لذتی که می برم، شریک کنم. الان صدای دریا نمی گذارد صدایتان را بشنوم. به همه سلام برسانید. فردا دوباره تماس می گیرم. الان موبایل خودم دستم نیست و دارم با موبایل سرپرست مان حرف می زنم. خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم. به همه سلام برسان.

سپس گوشی را به طرف پدرام گرفتم و گفتم:

- مادرم سلام رساند.

- بله البته به سرپرستت، نه من.

- خب منظور من تو بودی، چون سرپرست دیگری در کار نبود.

طاقت نیاورد و رسید:

- راستی این اقا فرهاد همانی نیست که نزدیک بود با هم دعوا کنیم؟

- چرا همان بود. البته خدا رحم کرد. بخیر گذشت.

دلم می خواست این لحظه ساعتها ادامه داشته باشد، لحظه ای که بعدها یادآوری خاطره اش لذتبخش می شد.

چشم در چشمش دوختم و گفتم:

- مژده می گفت دیشب خیلی باعث نگرانی ات شدم. ببخش.

- فقط نگرانی؟! وحشت کردم. اصلا حال خودم را نمی فهمیدم، داشتم دیوانه می شدم. البته تقصیر خودم بود. باید زودتر متوجه می شدم حالت بد است.

به قول مژده، قند توی دلم اب شد. پس او خودش را مقصر می دانست. دستم را گرفت و گفت:

- تازگی ها خیلی ضعیف شدی، باید بیشتر مواظب خودت باشی. اگر بدانی دیشب چقدر هول کردم. بهتر است به ویلا برگردیم. تو هنوز نیاز به استراحت داری. سوز دریا حالت را بدتر می کند.

به ویلا که برگشتیم، خانم معین تا مرا دید، به طرفم آمد، دستش را روی پیشانی ام گذاشت و خطاب به پدرام گفت:

- چرا مواظب مها نیستی؟ این دفعه دومی ست که حالش بد می شود، تو برو بالا مها جان یک کمی استراحت کن. از قیافه ات پیداست که هنوز ضعف داری.

تا خواستم از پله ها بالا بروم شنیدم که داشت به پدرام می گفت:

- مها خیلی ضعیف شده، باید حسابی تقویت شود. پس فردا که ازدواج کردید، ممکن است در زمان بارداری برایش مشکلی پیش بیاید.

جمله ی آخرش حرصم را در آورد، او حق نداشت به خودش اجازه بدهد که این حرفها را بزند.

از حرصم به مژده هم محل نگذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و رو به دیوار خوابیدم، مژده بالای سرم ایستاد و گفت:

- باز که تو بدعق شدی. باز چه اتفاقی افتاده؟

- مگر نشیدی مادر آرزو به پدرام چه گفت؟

- چرا شنیدم، حرف بدی نزد. خب راست می گوید. باید تقویت کنی تا بتوانی نه ماه جنین را توی شکم ات نگه داری.

- ممکن است بس کنی مژده. تو هم دست کمی از آنها نداری.

- منظورت را نمی فهمم. اصلا معلوم است تو چت شده. نکند چون باهات نیامدم لب دریا دلخوری. تازه باید ازم ممنون هم باشی، چون می خواستم شما دو تا را با هم تنها بگذارم و مزاحم دل و قلوه دادنتان نباشم. ها بگو بد کاری کردم؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهم، ضربه ای به در اتاقمان خورد و بعد صدای آرزو را شنیدم که داشت می گفت:

- ای بابا باز که مها گرفت خوابید. خب اشکالی ندارد بگذار استراحت کند. بلندشو با هم برویم توی باغ گشتی بزنیم.

چند دقیقه بعد آن دو رفتند و من تنها ماندم. تا خواستم غلتی بزنم و نگاهی به دور و برم بیندازم، دوباره ضربه ای به در خورد. از فکر اینکه شاید خانم معین باشد بی حرکت برجا ماندم تا با این تصور که خواب هستم، تنهایم بگذارم.

ابتدا صدای پایی را که داشت به من نزدیک می شد شنیدم و بعد تخت کمی کج شد. هر کس بود، آمد کنارم نشست.

- مهاجان، خودت را به خواب نزن، می دانم بیداری.

این صدا آرام بخش پدرام بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. با وجود اینکه دلم می خواست تمام لحظات عمرم در کنار او بگذرد، اما حاضر نبودم دوباره آلت دستش شوم، چون می دانستم در بیان احساسش صادق نیست و هر دقیقه و هر ساعت رنگ عوض می کند. باید برای همیشه تکلیفم را روشن می کردم و اجازه نمی دادم از عشق و احساسم سوءاستفاده کند.

جوابی که نشنیدم، دوباره گفتم:

- اذیتم نکن، می دانم که بیداری. جان مادرت بلند شو، می خواهم باهات حرف بزنم.

بلند شدم، کنار پنجره نشستم و نظری به محوطه باغ انداختم، دیدم مژده دارد با آرزو و قسم به طرف محوطه ای که به دریا راه داشت، می رود.

در حالی که با حرص به آنها نگاه می کردم گفتم:

- چیزی می خواستی بگویی؟

- من تو را خیلی اذیت کردم مها. شاید هر دو بار دلیل بیماری ات من باشم. مرا ببخش که در گرفتن تصمیم سستی نشان می دهم.

دوباره همان حرفهای همیشگی. انگار این مرد عوض بشو نبود و هیچ وقت قادر به گرفتن تصمیمی جدی نمی شد.

با خشم گفتم:

- باز هم حرفهای تکراری! خسته ام کردی، کافی ست، دیگر نمی خواهم بشنوم. امیدوارم بعد از مراجعت به تهران، همه چیز را تمام کنی. دیگر حاضر نیستم نقش بازی کنم. دیگر نمی خواهم به کسی دروغ بگویم.

- منظورت این است که همه ی حرفهایت دروغ بود؟

- مگر می توانست راست باشد، تو ازم خواستی نقش همسرت را بازی کنم که کردم. خب حالا این بازی مسخره تمام شد و نیازی به ادامه اش نیست. همانطور که ابراز عشق تو نسبت به من مصلحتی و دروغ بود، هیچ کدام از حرفهای من هم حقیقت نداشت.

باوجود اینکه آنچه می گفتم، حرف دلم نبود، اما باید می فهمید من در این مدت چه کشیده ام، بلند شد و مقابلم ایستاد. روی برگرداندم، چون نمی توانستم توی چشم هایش نگاه کنم و دروغ بگویم. چطور می توانستم عشقی را حاشا کنم که وجود داشت.

به التماس افتاد:

- این حرفها را نزن مها، چون می دانم حقیقت ندارد. می دانم از حرف خاله ام عصبانی شدی، ولی او منظوری نداشت. می خواست بگوید که باید بیشتر مراقبت باشم.

می خواستم همه چیز همانجا تمام شود. با غیظ گفتم:

- به چه مناسبت تو باید مراقبم باشی؟ روی چه حسابی؟

- خب...

- خب چی؟ نکند باورت شده که واقعا همسر هستی!

به جبران رنجی که در این مدت کشیدم، می خواستم تا سر حد جنون عصبانی اش کنم.

از من فاصله گرفت و در حالی که به طرف در می رفت، صدایش زدم و گفتم:

- اول جوابم را بده بعد برو. به من بگو آخر این ماجرا چیست، تا تکلیف خودم را بدانم.

- اول تو جوابم را بده. کدام یکی از حرفهایت راست بود؟

- فقط حرفهای امروز.

با عصبانیت نگاهم کرد. سپس جلوتر آمد. فقط چند قدم با من فاصله داشت. خواستم برگردم که دستم را گرفت و درست جایی را که در بیمارستان سوزن سرنگ را به آن فرو کرده بودند، فشار داد دلم ضعف رفت و فریاد کشیدم:

- ولم کن. دستم درد می کند.

کمی بیشتر فشار داد. نزدیک بود از هوش بروم، ناله کنان گفتم:

- ولم کن دیوانه. جای سوزن است. اینقدر فشار نده از شدت درد دارم از حال می روم.

دستم را رها کرد. آستینم را بالا زدم، دیدم دارد خون می آید. تا خواست حرفی بزند، با غیظ گفتم:

- اگر بگویی ببخشید، من می دانم و تو.

حرفی نزد و ساکت ماند. از کیفم چسب زخم را که بیرون آوردم، گفتم:

- بده به من بزنم.

اهمیتی ندادم. بازش کردم تا خواستم آن را روی دستم بزنم، افتاد و کثیف شد. یکی دیگر برداشتم.

- بده به من، چرا لج می کنی.

به زور دستم را کشید و چسب را ازم گرفت. خواستم دستم را رها کنم که نگذاشت. با تشر گفتم:

- چه دلیلی دارد تو این کار را بکنی؟

از حرفم ناراحت شد، ولی چسب را به دستم زد. پرسیدم:

- نه به من بگو، آخر این ماجرا چیست؟

- تو چی دوست داری؟

شانه بالا انداختم و با لحن بی تفاوتی پاسخ دادم:

- دیگر برایم مهم نیست.

- دِ مهم است، اگر مهم نبود، آنقدر عصبانی نمی شدی و به خاطرش سرم فریاد نمی زدی.

- عصبانی شدم، چون می بینم تو تکلیف خودت را نمی دانی و مرا آلت دست خودت کردی.

- من تکلیف خودم را می دانم، تو هم می دانی.

- نه، نمی دانم.

- می دانی چرا داری هم به خودت و هم به من دروغ می گویی مها. از بس به همه دروغ گفتی، شدی یه دروغگوی ماهر.

داشتم دیوانه می شدم. صدایم اوج گرفت و با فریاد گفتم:

- به خاطر تو دروغ گفتم، وگرنه...

- آره، وگرنه تو دروغگو نبودی. چرا. چرا به خاطر من حاضر شدی دروغ بگویی و همه را فریب بدهی؟ نکند به من علاقه

داری؟ بگو دیگه. چرا داری سعی می کنی حتی به خودت هم دروغ بگویی؟

- بی خود به دلت امید نده. من به تو هیچ علاقه ای ندارم و نداشتم. پس تمام شد. امیدوارم بعد از سفرمان همه چیز تمام شود.

سریع از اتاق بیرون دویدم. در ساختمان هیچ کس نبود. حدس زدم کنار دریا باشند. راهم را به آنسو کج کردم. به نزدیک ساحل که رسیدم، صدای قهقهه های آشنایشان را شنیدم.

مژده تا ظاهر آشفته ام را دید، خواست چیزی پرسد که مجال ندادم. در ظاهر با آنها می گفتم می خندیدم، ولی تمام فکرم پیش پدرام بود.

هوا داشت تاریک می شد. آرزو گفت:

- بچه ها برگردیم ویلا.

مخالفت کردم و گفتم:

- نه هنوز زود است فقط خواهش می کنم اگر آقای شایان تماس گرفت، بگو از مها خبر نداریم، اینجا پیش ما نیست.

- باز چی شده مها؟ اصلا معلوم است شما دو تا چه دردی دارید؟

- چیز مهمی نیست، می خواهم یک کمی اذیتش کنم.

دو بار شایان تماس گرفت و آرزو همان جوابی را که من می خواستم داد. وقتی برگشتیم به غیر آقای شمس، کس دیگری را در ویلا ندیدم.

در پاسخ سوالش که پرسید «کجا بودی» جواب دادم:

- همین دور و برها.

سپس خستگی را بهانه کردم و به طبقه بالا رفتم. خانم معین در اتاق بغلی خوابیده بود، اما نمی دانستم بقیه کجا هستند. چند دقیقه بعد مزده به من ملحق شد و با اخم پرسید:

- هیچ می دانی پدرام، شایان و پوریا کجا رفته اند؟

با لحن بی تفاوتی پاسخ دادم:

- من چه می دانم، لابد رفته اند گردش.

- نخیر خانم محترم، آنها رفته اند دنبال جنابعالی بگردند. آنوقت تو با خیال راحت اینجا نشستی که چی؟

سرم را زیر پتو پنهان کردم و گفتم:

- خب به یک کدام شان زنگ زنید بگویند که من برگشته ام.

مثلا خوابیده ام، اما خوابم نمی برد. مژده به طبقه پایین رفت و من با دیوانگی هایم تنها ماندم. نیم ساعت بعد صدای ماشین آمد، فهمیدم که پدرام و بقیه برگشته اند.

خیالم راحت شد و چون خسته بودم، زودتر خوابم برد. صبح روز بعد سر میز صبحانه اعتنایی به پدرام نکردم و در آرامش صبحانه ام را خوردم.

پوریا پرسید:

- راستی شما دیشب کجا رفتید؟ همه ی ما نگران شدیم. حتی وقتی شایان با آرزو خانم تماس گرفت، شما پیش آنها نبودید.

- من بعد از تلفن آقای شایان به بقیه ملحق شدم. قبلا رفته بودم قدم بزنم.

پوریا گفت:

- پدرام خیلی نگران شما بود.

مخصوصا چون می دانستم شنیدن این جمله ناراحتش می کند، پرسیدم:

- روی چه حسابی؟!

همان موقع سرش را بالا آورد و نگاه ملامت آمیزی، به من کرد. از خودم بدم آمد، ولی از تصمیمم برای خاتمه دادن به روابطمان پشیمان نشدم.

خانم معین با دلخوری گفت:

- وا مهاجان، روی چه حسابی یعنی چه؟! بالاخره پدرام حق دارد نگرانت شود.

شایان گفت:

- نکند دعوایتان شده؟ صد در صد.

پاسخش سکوت بود. قرار شد ناهار را در جنگل بخوریم. به پیشنهاد من آقایان در ماشین پدرام نشستند و خانم ها در ماشین ارزو. دلم می خواست این سفر جهنمی زودتر تمام شود. طفلکی مژده مثلا آمده بود خوش بگذرانند.

به جنگل رسیدیم، از فرصت استفاده کردم و دور از چشم بقیه به مژده گفتم:

- معذرت می خواهم، نمی خواستم اینطور بشود، ولی لازم است، باید تمامش کنم.

عصبانی شد و گفت:

- تو دیوانه ای، خودت می دانی که پدرام دوستت دارد، پس چرا داری لگد به بخت ات می زنی. من به جهنم، از خیر خوش گذراندن در این سفر گذشتم، ولی دلم برای تو می سوزد که خودت هم نمی فهمی داری چه کار می کنی.

آرزو و مادرش همراه با قسم و مژده به کنار رودخانه رفتند، اما من چون می دانستم پدرام از شایان بدش می آید، تا پیشنهاد داد و گفت:

- من دارم می رم خرید، چه کسی با من می آید؟

فوری دواطلب شدم و با وجود اینکه از شایان نفرت داشتم، پاسخ دادم:

- اگر اشکالی ندارد، من هم خرید دارم و با شما می ایم.

شایان آرام را می رفت و من تند و سریع. هر بار می خواست چیزی بپرسد، حرف دیگری را پیش می کشیدم. بعد از خرید، همین که رفتم کنار قسم و مژده نشستم، پدرام با چهره ای برافروخته از خشم به نزد ما آمد و با لحن تندی گفت:

- مها پاشو بیا برویم می خواهم باهات حرف بزنم.

با لحن سردی گفتم:

- فعلا که پیش بچه ها هستم.

- کار من فوری ست. بعدش می توانی برگردی همینجا بیا برویم.

به اشاره ی مژده برخاستم و به دنبالش رفتم. به کنار اتومبیلش که رسید، سوار شد و برعکس همیشه که در را برایم باز می کرد، فقط گفت:

- زود باش سوار شو.

فهمیدم به شدت خشمگین است و آماده انفجار. پا روی گاز گذاشت و ماشین را از جا کند. سرعتش آنقدر زیاد بود که ترسیدم. دستگیره در را محکم گرفته بودم. کم کم داشتم از کوره در می رفتم و با لحن تندی گفتم:

- چه خبرت است، یک کمی آرام تر، تو که گفتمی می خواهی با من حرف بزنی. پس حالا مرا کجا میبری؟

حرفی نزد، همین که چیزی نمی گفت، بیشتر اعصابم را تحت فشار قرار می داد. این بار فریاد کشیدم:

- چیه؟ چه خبرت است؟

با تشر گفت:

- حرف نزن.

شنیدن این جمله مرا از حال عادی خارج کرد. دیگر قادر نبودم حتی یک لحظه هم تحملش کنم و با او هم کلام شوم.

ماشین را جلوی ویلا نگه داشت و چند بار بوق زد تا آقای شفیع سرایدار در را به رویمان گشود. سپس همانجا پارک کرد و پیاده شد. ولی من از جایم تکان نخوردم. دستم را گرفت و کشید و با تحکم گفت:

- پیاده شو.

- نمی خواهم پیاده شوم. برای چه مرا آوردی اینجا؟

- بعدا می فهمی. زود باش بیا پایین.

زیر بار نرفتم و گفتم:

- تا نگویی چرا، از جایم تکان نمی خورم.

شانه بالا انداخت و گفت:

- به حال من فرقی نمی کند، اگر با پای خودت نیایی، به زور می برمت. زود باش انتخاب کن.

می دانستم تهدیدش را عملی خواهد کرد. به ناچار پیاده شدم و همراهش به داخل ویلا رفتم. زن سرایدار مشغول نظافت سالن بود. پدرام خطاب به او گفت:

- خانم شفیعی نظافت را بگذارید برای بعد. خودم صدایتان می زنم.

همین که تنها شدیم، در را پشت سر خانم شفیعی قفل کرد، به طرف من برگشت و خشمش را با تمسخر درآمیخت و گفت:

- خب سرکار خانم شمس، دوست داری آخر این ماجرا به کجا ختم شود؟

حرفی نزدم و سرم را برگرداندم تا مجبور نشوم نگاهش کنم. چرخید، روبه رویم ایستاد و نگاهش در جستجوی نگاهم، روی صورتم به حرکت درآمد.

چشم هایم را باز و بسته کردم، چندبار پلک زدم و سکوتم را نشکستم.

دوباره گفت:

- پرسیدم دوست داری آخر این ماجرا چه باشد؟ با تو هستم حرف بزن. انگار خیال داری به سکوت ادامه بدهی. باشد هر طور میل توست.

سپس عقب عقب رفت، روی مبل راحتی نشست، نفس بلندی کشید و گفت:

- از همان روز اول من با تصمیم و نظر یویا در مورد تو مخالف بودم. می دانی چرا، چون می دانستم آخرش آنطور که من می خواهم، تمام نخواهد شد. منظورم پایان این ارتباط است. خودت م می دانستی که دوست دارم چطور تمام شود، ولی تو با رفتار و حرکات مرا از کاری که می خواستم انجام دهم پیشیمان کردی. حالا خواسته یا نخواست، در هر صورت اینطور شد. حالا دوست دارم از زبان خودت بشنوم. به نظر تو چطور باید تمام شود. امیدوارم فهمیده باشی نظر من چیست.

برعکس تصورم، در آرامش سخن می گفت، اما من نمی توانستم قفل دهانم را بشکنم و جوابش را بدهم.

سکوتم که ادامه یافت، برخاست، به سمت من آمد و دست هایش را دو طرف مبل گذاشت، احساس خفگی کردم، نفس از سینه ام بیرون نمی آمد. سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- طوری رفتار نکن که باورم شود نظرت برعکس آن چیزی ست که من فکر می کنم. وقتی تو با شایان رفتی، دلم می خواست دنبالتان بیایم و یک سیلی جانانه توی گوش ات بزنم، اما نتوانستم. می دانی چرا، چون آن موقع سعی می کردم مثل خودت فکر کنم و هیچ تعصبی نسبت به تو نداشته باشم، ولی...

سخنانش اصلا برایم قابل درک نبود. بلند شدم و گفتم:

- ولی ندارد. بس کن دیگر.

- چرا می خواهی فکر کنم نظرت منفی ست.

- چون واقعا منفی ست. ازت خسته شدم، می فهمی خسته دیگر هیچ احساسی نسبت به تو ندارم. کم کم دارم ازت متنفر می شوم.

خشمش به نهایت رسید و فریاد زد:

- اینقدر دروغ نگو. فقط بگو چه کار کنم که حرف دلت را بزنی.

سپس انقدر به من نزدیک شد که فقط یک قدم با هم فاصله داشتیم. از سر کلافگی نظری به اطرافش انداخت و بعد نگاهش را مستقیم به چشمهایم دوخت. تا خواستم روی برگردانم، صورتم را بین دو دستش گرفت و گفت:

- خوب به چشم هایم نگاه کن. بعد هر چه بگویی باور می کنم.

برای اینکه رهایم کند گفتم:

- شکی نداشته باش که نظرم منفی ست.

به محض شنیدن پاسخم، سیلی محکمی به صورتم زد که پرت شدم زمین، چهره اش آنقدر ترسناک شده بود که وحشت کردم. با وجود این بلند شدم. در حالیکه اشک می ریختم، به طرفش رفتم و دستم را بالا بردم تا پاسخ سیلی اش را با سیلی بدهم که دستم را در هوا گرفت. دیگر هیچ کاری نمی توانستم بکنم. جای دستش بر روی صورتم می سوخت و گونه هایم از سیلاب اشک خیس بود. سر تکان داد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟ این سیلی حق ات بود، چون خودت می دانستی که من از شایان متنفرم، با وجود این برای اینکه آزارم بدهی مخصوصا بلند شدی همراهش رفتی. دوما چون دروغ می گویی، آخر چرا؟

در حالیکه کنترل اشک هایم از عهده ام خارج بود، پاسخ داد:

- حتی اگر تا چند لحظه پیش دوستت داشتم، حالا ازت متنفرم و حاضرم با شایان...

به محض اینکه اسم شایان را آوردم، دوباره دستش را بلند کرد، اما بلافاصله پشیمان شد و با هر دو دستش، دستهایم را گرفت و گفت:

- ببخش.

تا خواست صورتم را نوازش کند، دستش را پس زدم و گفتم:

- مگر نشنیدی که گفتم ازت متنفرم.

- نیستی. مها، مها به خدا دوستت دارم، آنقدر که نمی توانی تصورش را بکنی. تو تمام زندگی من هستی. پس برای چه سعی می کنی با حرفهایم آزارم بدهی که کنترلم را از دست بدهم و به حد جنون برسم. تمنا می کنم مرا ببخش و تمامش کن.

- می خواهم تمامش کنم، اما نه آنطوری که تو می خواهی، امروز خوب شناختمت، دیگر نمی خواهم دروغ بگویم. تابه حال از دروغ گفتن به دیگران می ترسیدم و از امروز از دروغ گفتن به خودم.

- مها داری دیوانه ام می کنی. آخر چه جوری باید بهت ثابت کنم که عاشقت هستم. می دانم که تو هم مرا دوست داری، پس چرا با لجبازی هایت می خواهی عذابم بدهی. منتظر جوابت هستم. بگو و خلاصم کن.

همین موقع رنگ در را زدند. هول کردم، ولی عکس العملی نشان ندادم. این ماجرا چه خوب چه بد باید تمام می شد. اینکه دوستش داشتم حقیقتی غیر قابل کتمان بود، اما با سیلی که به صورتم زد، مرا ترساند. انگار اجبار و ترس دست به دست هم داده بودند تا مانع از درست فکر کردنم شوند.

باید با نگاه به چشمهایش می فهمیدم جواب چیست. نگاهی گویا که می توانست تکلیفم را روشن کند.

سرم را بالا گرفتم و مستقیم به چشمهایش خیره شدم و قلبم درست مانند اولین باری که در جشن عروسی ارزو، نگاهش کردم لرزید و عشق او را طلب کرد. در عمق چشمانش محبت بود، محبتی که مرا بسوی خود می کشید و مانع از آن می شد که پاسخ منفی دهم. دوباره قطرات اشک بر روی گونه هایم نشست. تازه می فهمیدم که ما بهم چقدر ظلم کردیم.

انگار فهمید که در دلم چه غوغایی برپاست که با لبخند گفت:

- راست بگو مها این اشک خداحافظی ست، یا آغاز عشق؟

سوالش برایم بی معنا نبود. تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم. میان گریه خندیدم و پاسخ دادم:

- این بار شکی ندارم که احساس و قلبم به من دروغ نگفته و عشقت که در قلبم یخ کرده بود، حالا گرمتر و پر حرارت تر از قبل جان گرفتم.

خنده بر روی لب هایش شکفت و با صدایی لرزان از شوق گفت:

- پس من اشتباه نمی کردم و تو هم دوستم داری. لعنت به من که به صورتت سیلی زدم، اما انگار کارساز بود، البته قول می دهم دیگر هرگز این کار را تکرار نکنم، چون آغاز عشق ما بهای گرانی داشت.

صدای شکستن شیشه در ورودی ویلا رشته سخنش را گسست و نگاه وحشت زده هر دوی ما را به آنسو کشاند.

دست پوریا از محل شکستگی شیشه به طرف قفل در دراز شد و آن را باز کرد. سپس همراه بقیه به داخل آمد.

خانم معین و آقای شمس، جلوتر از همه و مضطرب و هراسان به طرف ما دویدند.

خانم معین به محض دیدنم بر آشفت و پرسید:

- صورتت چرا قرمز شده؟!

سپس خطاب به پدرام افزود:

- ببینم نکند تو به صورت مها سیلی زدی.

آقای شمس با عصبانیت چشم غره ای به پسرش رفت و گفت:

- این کارها چیست که تو می کنی مگر عقلت را از دست داده ای. این چه جور ابراز عشق است.

پدرام در حالیکه هنوز لبخند بر روی لبانش رقصان بود، در جواب عاجز ماند و با نگاه خیره اش از من یاری خواست، همه با نگرانی منتظر جواب بودند.

با نگاهم او را تشویق به پاسخ کرده که گفت:

- راستش یک دعوای کوچک خانوادگی بود.

شایان با لحن نیشداری گفت:

- یک دعوای کوچک که زد و خورد ندارد.

- چیز مهمی نبود و خوشبختانه پایان خوشی داشت.

مژده کنار گوشم به نجوا گفت:

- پایان خوش! یعنی...

- آره، یعنی همان که حدس زدی.

پدرام بحث را عوض کرد، تا بیش از این موضوع کش پیدا نکند. قسم و آرزو همراه با مژده مرا به گوشه ای دور از جمع کشاندند و هر سه با اشتیاق پرسیدند:

- زود بگو، جریان چیست؟

- همان که گفتم، اولش یک دعوای کوچک بود، بعد هم آشتی.

سپس برای اینکه از شر کنجکاوی هایشان خلاص شوم، از در بیرون رفتم تا خواستم در را پشت سرم ببندم، پدرام هم دنبال آمد. در سکوت کنار هم قدم برمی داشتیم و هر کدام منتظر بودیم تا آن دیگری حرفی بزند، به کنار دریا که رسیدیم در ساحل، روی تخته سنگی نشستیم.

پدرام در حالیکه چشم به امواج خروشان دریا داشت و از نگاه کردن به من گریزان بود، پرسید:

- تو هم برای رهایی از کنجکاوای دوستان، آمدی بیرون؟

- خب آره، دلیلی نمی بینم به تک تک آنها توضیح بدهم که بین ما چه گذشته.

- باور کن مها از شدت شرمندگی نمی توانم روی برگردانم، به صورت قشنگت نگاه کنم و گونه سرخ از سیلی ات را ببینم. می ترسم این خاطره تلخ برای همیشه ذهنت را نسبت به من خراب کند و هرگز مرا نبخشی.

- فراموشش کن. فقط قول بده تکرار نشود.

دنیایی حرف در دل داشتم که زبانم قادر به بیانش نبود. چشمهایم را بستم و گوش به صدای غلتیدن امواج و جوش و خروشان دادم که گرمای دستی را بر روی دستم حس کردم و صدای پدرام را شنیدم که می گفت:

- دلم می خواهد همیشه من دست تو را گرم کنم. بعضی وقتها با خود می گویم، کاش دست مها سرد باشد و به من بگوید، دستم را بگیر و با حرارت دستت گرمش کن. وقتی تو در کنارم هستی، حس می کنم تمام دنیا مال من و توست، فقط مال ما دو تا. راستش مها هیچ وقت نفهمیدم چشم های تو چه رنگی ست، چون هر لحظه به رنگی در می آید. اولین باری که تو را در دفتر آقای سپهر دیدم، بیشتر از اینکه زیرکی و کاردانی ات مرا جلب کند، مجذوب زیبایی ات شدم و همان موقع هم از خودم پرسیدم. راستی چشمهای شهلای این دختر چه رنگی ست؟ البته هیچ وقت یادم نمی رود که هول شدی و ماتنویت را کثیف کردی.

سخنانش شیرین و دلگرم کننده بود. دست مرا که هنوز در دستش بود پایین آورد، ولی رهایش نکرد، ادامه داد:

- آن روز را به یاد داری که هر دو خم شدیم تا خودکار را از روی زمین برداریم. یا آن موقع را که تو ترسیدی حال من بد باشد و من دستت را گرفتم؟ و بعد وقتی چهره ی رنگ پریده ات را دیدم. هر دو خندیدم. تمام آن خاطره ها، خواسته یا ناخواسته در ذهنم مانده و حالا می خواهم، خاطره ی این سفر را همین جا در کنار دریای خروشان جاودانه کنم و هم صدا با جوش و خروشهایش، در زیر نم نم بارانی که چهره هایمان را نوازش می دهد، فریاد بزنم دوستت دارم مها و می خواهم همیشه در کنارم باشی و با عطر وجودت هم خانه ی دلم و هم کاشانه ام را معطر کنی. حالا بگو اجازه می دهی وقتی برگشتیم تهران، به خواستگاری ات بیایم؟

در حالیکه دلم از شادی غنچ می زد و تحقق ارزوهایم را نزدیک می دیدم، گفتم:

- فکر نمی کنی برای اینکار یک کم دیر شده باشد و در مورد شناسنامه ی مارک دارم چه توضیحی می توانم به مادرم و دایی ام بدهم؟

- کار زیاد سختی نیست، بگذار به عهده ی من.

سپس چشمکی به من زد، بذله گویی اش گل کرد و گفت:

- تازه من خودسر بدون اجازه ی پدر و مادرم به خواستگاری ات آمده ام، نترس، حتی اگر آنها راضی نباشند و طردم کنند، ار حرفم بر نمی گردم. خب عروس خانم بله را بگو و راحتم کن.

قیافه ی حق به جانبی به خود گرفتم و گفتم:

- نه، چون تو باعث شدی یک بار چایی داغ را روی لباسم بریزم و یک بار هم دستم را بسوزانم.

خندید و گفت:

- با اینکه دوست ندارم این ماجرا را یادآوری کنم، تازه یک بار هم باعث رنجش دلت و بار دیگر ترساندن و سرخی گونه ات شدم و هر بار هم با یک معذرت خشک و خالی گریز زدم. خب حالا چی؟

- برای اینکه آن طرف صورتم را هم با سیلی سرخ نکنی، مجبورم بله را بگویم و خودم را خلاص کنم.

تا گفتم بله، دستم را رها کرد و به طرف دریا دوید و انقدر جلو رفت که آب تا زیر زانویش رسید. دلم نمی آمد بهش بگویم دیوانه، چون من از او هم دیوانه تر بودم.

وقتی از اب بیرون آمد، تمام لباس هایش خیس شده بود. خطاب به من که زیر زیرکی داشتم می خندیدم. گفت:

- پس چرا نمی گویی موش اب کشیده شده ام. نکند می خواهی بگویی، عزیزم سرما می خوری؟ خواهش می کنم بگو.

با تعجب پرسیدم:

- چی؟!؟

- اگر نگویی عزیزم سرما می خوری، عقده ای می شوم، پس بگو.

هوا خنک بود و باران ریز و نم نم می بارید. از ترس اینکه واقعا سرما بخورد، گفتم:

- سرما می خوری عزیزم.

ولی انگار نشنید. دوباره تکرار کردم، باز هم عکس العملی نشان نداد. به قهقهه می خندید و دور خودش می چرخید. جلوتر رفتم. به نزدیکش که رسیدم، تا دستش را گرفتم، ساکت شد و فقط نگاهم کرد.

دستش را کشیدم و گفتم:

- بیا برویم عزیزم.

- چشم هر چه شما بفرمایید.

همین که دست در دست هم به راه افتادیم، شروع به زمزمه آهنگ مورد علاقه مان کرد. توی آینه خودت رو ببین چه زود...

گفتم:

- کی تو رو تنها گذاشت.

لبخند زد و گفت:

می دونی که بی تو می میرم

نباشی اگه باکس دیگه ای آشنا شی

می میرم اگه یه روز از من جدا شی

- قرار نبود من از تو جدا شوم. مگر اینکه تو از من جدا شوی.

- من؟ نه خدا نکند.

فصل بیست و پنجم

وقتی به ویلا برگشتیم، نگاه کنجکاو همه متوجه ما شد، پوریا پرسید:

- بالاخره نمی خواهید به ما بگویید چه خبر است؟

پدرام در حال بالا رفتن از پله ها سربرگرداند و پاسخ داد:

- بگذار این لباس خیس را از تن بیرون بیاورم، بعد همه چیز را برایت توضیح می دهم.

- نمی دهی! شوخی ات گرفته؟ حالا ما غریبه شدیم!

- خب من اجازه نمی دهم هیچ کس در زندگی خصوصی ام دخالت کند.

سپس پشیمان شد و پله های بالا رفته را دوباره پایین آمد و افزود:

- راستی یک مژده برایتان دارم.

من از همه مشتاق تر بودم تا ببینم چه می خواهد بگوید. آقای شمس با شور و هیجان چند قدم به سمت پدرام برداشت و گفت:

- اگر همان باشد که من آرزویش را دارم، فردا نهار و شام همه مهمان من.

- پس امیدوارم همان باشد. خب همین الان می گویم.

قسم گفت:

- خواهش می کنم همان را بگو که آقای شمس آرزویش را دارد. البته ما که هر روز نهار و شام مخلفاتش را مهمان ایشان هستیم و صد البته اینبار مخلفات بیشتری را طلب خواهیم کرد.

پدرام در حالیکه چشم به من داشت گفت:

- خب پدرجان، زحمت شما زیاد شد، چون تا برگردیم تهران، باید تدارک جشن عروسی من و مها را ببینید. اگر اجازه بدهید به همه مژده می دهیم که حداکثر تا یک هفته دیگر به عروسی دعوت دارید.

همه دست زدند و کل کشیدند. احساس می کردم دارم خواب می بینم. اول خاله گونه ام را بوسید و بعد آرزو، قسم و مژده.

آقای شمس دست به دور کمر پدرام حلقه کرد و گفت:

- ممنون که مرا به آرزویم رساندی.

آن شب از شدن خوشحالی و شور و هیجان خوابم نمی برد و غرق در رویای شیرین آینده بودم. صبح با نشاط، از خواب برخاستم و با اشتها سرگرم صرف صبحانه شدم که موبایل پدرام زنگ زد. پس از اینکه جواب داد، گوشی را به طرف من گرفت و گفت:

- دختر دایی تان با شما کار دارد.

تا اسم مینو آمد، ته دلم خالی شد. تعجب می کردم که چرا به موبایل خودم زنگ نزده. شکی نداشتم که عمدا شماره او را گرفته که از من حرف بکشد.

لبخند مصنوعی زدم و موبایل را از دستش گرفتم. مینو صدایم را که شنید، گفت:

- سلام مها، خوش می گذرد؟

نیش کلامش مانند همیشه آزار دهنده بود. با اکراه پاسخ دادم:

- ممنون. جای تو خالی، اتفاقی افتاده؟

نه چطور مگر؟

- پس چرا به تلفن خودم زنگ نزدی.

زدم، ولی در دسترس نبود. بعد یادم افتاد که تو یک بار با این شماره از شمال به ما زنگ زدی، اگر اشتباه نکنم آن آقا که به این شماره جواب داد، آقای شمس بود؟

- همین طور است، از کجا شناختی؟

- فقط حدس زدم.

- کاش به او زنگ نمی زدی، چون من با آقای شمس رودر بایستی دارم.

- داشته باش. شاید این کار من باعث آشنایی بیشتری شود، مرد خوبی به نظر می رسد.

- همین طور است. خب حالا کار واجب چی بود؟

- هیچی. فقط خواستم حالت را بپرسم. خدا حافظ.

صحبت با مینو عصبی ام کرد، گوشی را به پدرام دادم و گفتم:

- ممنون.

با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه بابا، فضولی و کنجکاوای باعث شده به جای گوشی من، به گوشی تو زنگ بزند. خیلی سعی کرد از زیر زبانه حرف بکشد. فکر کنم شک کرده.

- حالا دیگر مهم نیست، چون همین که برگردیم تهران همه چیز آشکار می شود. پس لازم نیست دیگر چیزی را از کسی پنهان کنی.

مژده ساکت بود. بدقلقی من در این سفر، نگذاشته بود به او خوش بگذرد. دستش را گرفتم و با خنده گفتم:

- پاشو مژده جان. بلندشو با هم برویم لب دریا.

سپس خطاب به بقیه افزودم:

- امروز هوا عالی ست. باران دیشب، آرامش را به دریا بازگردانده، حیف است توی ویلا بمانیم، مگر نه پدرام؟

پدرام سریع برخاست و گفت:

- در خدمتم مها خانم. ما آماده ایم. بقیه هم همین الان آماده می شوند.

همه برخاستند و پشت سرما به راه افتادند. پدرام از مژده پرسید:

- تا امروز سفر چطور بود؟ امیدوارم زیاد بد نگذشته باشد.

- اگر از شما و مها فاکتور بگیریم، سفر بدی نبود.

- باز جای شکرش باقی ست که بقیه آبروداری کردند و نگذاشتند زیاد به شما بد بگذرد.

صدای فریاد مانند پوریا، مانع از این شد که پدرام بقیه حرفش را بزند.

- جناب آقای پدرام شمس یک سوال مهم. بفرمایید بینم در طول این سفر محض رضای خدا شد که تو هم یک بار دست توی جیب مبارکت کنی؟

- خب هر بار سردم می شد، دستم می رفت توی جیبم.

- باز تو دیشب توی آب نمک خوابیدی؟ حداقل جلوی مژده خانم و قسم خانم آبروداری کن.

- جبوی مژده خانم را درست می گویی، اما در مورد قسم خانم تو باید بگویی نه من.

پوریا رو به قسم کرد و با خنده گفت:

- قسم خانم، باور کنید من بچه خوبی هستم. این پدرام است که نمی تواند حرف را توی دهانش مزه مزه کند.

- خب چه عیبی دارد. اول محض رضای خدا شما این کار را بکنید تا آقا پدرام هم یاد بگیرد.

- چشم. البته من این حرف را زدم تا پدرام کمی به خودش بیاید، وگرنه همه می دانند من دست به خرجم خوب است.

به کنار دریا که رسیدیم، پوریا غیث زد و چند دقیقه بعد با بستنی و آب میوه برگشت و گفت:

- حالا معلوم می شود دست چه کسی توی جیبش می رود.

بستنی را که خوردیم، مژده به جای پوریا از پدرام تشکر کرد. پوریا شاکی شد و گفت:

- البته پول من و پدرام ندارد، ولی خب، دلیل این کارتان چی بود؟

- درست است شما خرج کردید، اما حرفهای آقای پدرام شما را تحت تاثیر قرار داد.

پدرام مقابل مژده به حالت تعظیم سر خم کرد و گفت:

- خواهش می کنم.

پوریا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به طرف او حمله ور شد. هر دو با هم توی آب افتادند و هر کدام سعی می کرد سر ان دیگری را زیر آب فرو کند.

آقای شمس با نگرانی صدایشان زد و میگفت:

- بیاید بیرون، سرما می خورید.

بالاخره هر دو خیس آب بیرون آمدند و پیراهن های خیس را از تنشان بیرون آوردند. قسم خطاب به من گفت:

- می ترسم پوریا سرما بخورد.

نگاه معنی داری به او کردم و گفتم:

- خب سرما بخورد، به تو چه ربطی دارد؟ اگر خیلی نگرانش هستی، مانتوی خودت را بده بپوشد.

- وا... بعد خودم چی بپوشم؟

مژده با خنده گفت:

- خب شریکی مانتو را بپوشید.

قسم خجالت کشید و گفت:

- کاری نکن که من هم مثل پوریا، تو را توی آب بیندازم.

قسم و مژده سر به سر هم می گذاشتند، می خندیدند، آرزو هم به جمع آنها پیوست. به پدرام که نگاه کردم، بی اختیار یاد شبی افتادم که به اصرار شایان شب در منزل آنها ماندیم و او کنار تخت نشسته، خوابیده بود.

مژده به شوخی گفت:

- چی شده مها خانم داری به آقا پدرام نگاه می کنی، من اگر جای آقای شما بودم همیشه همین جور می گشتم تا دخترها را دق بدهم.

پدرام لباسش را که هنوز نم داشت پوشید در حالیکه موهای خیس اش بر جذابیت چهره اش می افزود، آمد کنار من نشست.

دو روز دیگر با تمام خوشی و لذت هایش تمام شد. به سفارش پدرام کلی سوغاتی خریدیم و راهی تهران شدیم.

پایان سفر و جدایی از پدرام دلتنگم می کرد، اما از طرفی دلم به این خوش بود که به زودی خواستگاری رسمی انجام می گرفت و دیگر نیازی به پنهان کاری نبود، در موقع خداحافظی نتوانستم خودم را کنترل کنم و سد دیدگانم شکست. پدرام در حالیکه همان احساس مرا داشت گفت:

- دوست ندارم اینطوری از هم جدا شویم. پس بخند و بگو به امید دیدار.

مژده گفت:

- ای بابا. این بازی ها چیست در آوردید. مگر قرار نیست فردا همدیگر را ببینید.

- مژده خانم مها سالم دست شما سپرده. وقتی او را تحویل مادرش می دهید، سفارش کنید مواظبش باشد که دوباره سرما نخورد.

- نترسید بادمجان بم آفت ندارد.

سپس سوار ماشین شد و برایم دست تکان داد.

مامان تا در را به رویمان گشود، با شور و حرارت دست به دور گردنم حلقه کرد و در حال بوسیدنم پرسید:

- پس چرا گریه کردی؟

مژده مجال پاسخ را به من نداد و گفت:

- هر چی بهش می گویم فردا می ایم می بینمت، راضی نمی شود. فکر می کند قرار است بمیرم.

- ای وای مژده جان، خدا نکند.

مژده پس از اینکه طبق درخواست پدرام، سفارش مرا به مادرم کرد، رفت و تنهایمان گذاشت.

آخر شب بعد از اینکه سوغاتی همه را دادم، وقتی داشتم لباسهایم را از چمدان بیرون می آوردم، عکسی که شایان از پدرام در حالیکه داشت مرا نگاه می کرد، انداخته بود، از لای یکی از لباسهایم روی زمین افتاد.

صد در صد کسی ان را توی چمدان من گذاشته بود. هول و دستپاچه، خم شدم آن را برداشتم و داخل کمد پنهانش کردم.

موقع خواب یادم افتاد که آن لباس را قبل از رفتن به بیمارستان پوشیده بودم. پس بدون شک پدرام آن را در بیمارستان توی جیبم گذاشته بود.

صبح روز بعد سرحالت از همیشه آماده رفتن به سرکار شدم. جلوی در دایی تا مرا دید، گفت

- صبر کن خودم می رسانمت.

مقابل شرکت که رسیدیم، تا خواستم پیاده شوم، دیدم پوریا دارد به طرف من می آید. سریع با دایی خداحافظی کردم و در جهت مخالف به راه افتادم تا با پوریا روبه رو نشوم.

پس از دور شدن دایی ام، پوریا به طرفم آمد و گفت:

- سلام خانم شمس به قوه دو. سفر خوش گذشت.

- به لطف دوستان بد نبود.

- راستی داشتم خودم را آماده احوالپرسی داغی با شما می کردم که یک هو راهتان را کج کردید.

- خب دلیلش این بود که نخواستم مجبور به احوالپرسی داغ با دایی ام هم بشوید.

- اِ پس ایشان دایی شما بودند.

از دیدن شادی، فرزانه و صبا خیلی خوشحال شدم، ولی برعکس تصورم آنها به سردی با من برخورد کردند.

با خود گفتم: لابد می خواهند سربه سرم بگذارند.

سوغاتی هایشان را که دادم، تشکرشان خشک و خالی از محبت بود پشت میزم که نشستم، پدرام از دفترش بیرون آمد و خیلی عادی سلام کرد و حالم را پرسید.

طاقت نیاوردم، بلند شدم رفتم کنار میز شادی ایستادم و گفتم:

- خسته نباشی.

بی آنکه نگاهم کند گفت:

- ممنون سفر خوش گذشت؟

انگار داشت یخ شان آب می شد.

- جای شما خالی، عالی بود راستی شما سه تا چرا اینطوری شدید؟ انگار از دستم دلخویرید.

- نه، برای چی دلخور باشیم، مگر تو چه کار کردی؟

- پس چرا اینقدر سرد با من برخورد می کنید؟

- این تصور توست. راستی یک خبر. تو که رفتی شمال، آقای شمس هم رفت و امروز که تو آمدی، او هم برگشت، نکند با هم بودید؟

- خب اره. بانی این تور خود آقای شمس بود.

- آهان. آخر ما فکر کردیم اتفاقی هر دو رفتید سفر.

ترجیح دادم این بحث را ادامه ندهم. به نظر می رسید تا حدودی در جریان قرار گرفته اند، وگرنه دلیل نداشت آنطور ناگهانی تغییر رفتار بدهند. موقع ناهار همراهشان نرفتم. آنها هم اصرار نکردند. دیگر اطمینان یافتم که در غیابم اتفاقاتی افتاده.

میز کارم بهم ریخته بود. از شادی که پرسیدم گفت:

- ببخش، وقت نکردم مرتبش کنم.

خودم دست به کار شدم. داشتم نامه ها و پرونده ها را سر جایشان می گذاشتم که بین کاغذها ورقه ای را دیدم که روی آن نام مینو سهرابی نوشته شده بود. مات و مبهوت بر جا ماندم. مینو اینجا چه کار داشت؟ انگار گره مشکل با این نام باز می شد.

دوباره رفتم پیش شادی، تا مرا دید، با لحن سری پرسید:

- باز چی شده؟

یادداشت را نشان دادم و پرسیدم:

- این اسم اینجا چه کار می کند؟

- هیچ کار.

- یعنی چی هیچ کار!

- دختر دایی ات زنگ زده بود که پرسید شماره موبایلی که تو با آن بهش زنگ زدی متعلق به آقای شمس است یا نه. من هم گفتم، بله مال ایشان است، خب من هم اسمش را روی این ورقه یادداشت کردم. همین بد کردم؟

- نه دستت درد نکند، نگفت برای چه می خواهد؟

- می خواست مطمئن شود تو با شماره ی آقای شمس به خانه زنگ زدی. مگر او آقای شمس را می شناسد؟ کجا همدیگر را دیدند؟

دلیل دلخوری شان را فهمیدم. همیشه در تمام گرفتاری های من مینو نقش اصلی را به عهده داشت. پاسخ دادم:

- یک بار که مریض شده بودم به عیادتم آمده بود. همین.

از کنجکاوای مینو و شادی کلافه شده بودم. از خدا خواستم زودتر کار ما به سرانجام برسد و خلاص شوم.

آخر وقت وقتی به اتاق پدرام رفتم، گفتم:

- از مادر و دایی ات اجازه بگیر دو روز دیگر خدمت برسیم.

از اینکه این بار تصمیمش جدی ست، خوشحال شدم، از شرکت که بیرون امدم، تا خواستم به طرف ایستگاه اتوبوس بروم، یکی از پشت سرم گفت:

- سلام.

برگشتم و از دیدن چهره ی خندان دایی در پشت فرمان اتومبیلش، خیلی تعجب کردم، به یاد نداشتم هیچ وقت دنبالم آمده باشد.

سریع سوار شدم و گفتم:

- سلام دایی جان. چی شده، اتفاقی افتاده؟

- چطور مگر؟

- همین طوری. آخر سابقه نداشت شما از این کارها کنید.

- ای شیطان. حالا متلک هم می گویی. از قضا آمدنم بی حکمت نیست. چون دوست ندارن مقدمه چینی کنم، می روم سر اصل مطلب. ببین مهاجان، تو حالا به اندازه کافی بزرگ و عاقل شدی که بفهمی وقتش شده برای آینده ات تصمیم بگیری. البته خواستگارهای قبلی ات را حق داشتی جواب کنی، ولی این یکی از هر نظر مورد تایید من و مادرت است، چون غریبه نیست.

وقتی فهمیدم منظورش چیست، مجال ندادم بقیه حرفهایش را بزنند. به میان کلامش دویدم و گفتم:

- خواهش می کنم دایبی جان اگر ممکن است این یکی را هم خودتان رد کنید، چون...

فرصت ادامه را نداد و گفت:

- مهاجان، ممکن است و چون و بهانه های دیگر کافی ست. مسعود را که دیده ای، پسر خوب و لایقی ست و هیچ ایرادی ندارد.

تا اسم مسعود را آورد، یاد مینو افتادم. حتی اگر پای پدرام هم در میان نبود، به خاطر اینکه می دانستم مینو دوستش دارد، امکان نداشت قبول کنم.

حالا نوبت من بود که به جای مقدمه چینی، بروم سر اصل مطلب.

- راستش دایبی موضوع این نیست...

- پس موضوع چیست؟ بین مهاد مسعود آنقدر پسر خوبی ست که اگر به خواستگاری دختر خودم می آمد، حتی اگر مینو راضی نبود، به زور و با چک و لگد سرسفره ی عقد می نشاندمش، ولی چون تو دستم امانتی، نمی خواهم برخلاف میلت تصمیمی بگیرم.

دستم می لرزید، صدایم در نمی آمد، قلبم داشت از جا کنده کنده می شد، اما نمی توانستم بگذارن یا سکوتم زندگی ام تباه شود.

هول کرده بودم. من من کنان گفتم:

- من دختر پرویی نیستم. راستش خجالت می کشم حرفم را بزنم. ترجیح می دادم از طریق مادرم آن را به شما منتقل کنم، ولی حالا که شما اصرار دارید نظرم را بدانید، خب باید بگویم...

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- راستش امروز مدیرعامل شرکت آقای شمس ازم خواست از شما اجازه بگیرم فردا یا پس فردا برای...

از شدت شرم زبانم بند آمد. دایبی منظورم را فهمید و با خنده گفت:

- پس به خاطر آقای شمس است که مسعود نازنین ما مورد پسندت نیست. خدا را شکر، چون می ترسیدم کلا قصد ازدواج نداشته باشی. برای من مهم خوشبختی توست. تعریف این آقا را از خواهرم شنیده ام. وقتی خودت مایلی، دیگر حرفی نیست. با مادرت هماهنگ می کنم، بعد قرار می گذاریم تشریف بیاورند.

نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد که مشکلی نیست. به جلوی در خانه که رسیدیم، تا خواستم پیاده شوم، دایی گفت:

- خوب شد زودتر حرف دلت را زدی، وگرنه صورت خوشی نداشت خانواده مسعود بیایند و جواب رد بشنوند. به خصوص که برادرزاده ساراست و به او هم باید حساب پس می دادیم.

مامان خانه نبود. فهمیدم که بالاست و آنجا منتظر نشسته تا نظر مرا در مورد خواستگاری مسعود از برادرش بشنود.

سریع لباسم را عوض کردم، به حیاط رفتم و کنار پنجره نشستم. صدای مینو خیلی ضعیف بود و به زحمت شنیده می شد.

- خب بابا چی شد. مها چه جوابی داد؟

- راستش قبل از اینکه من حرفی بزنم، رییس شرکت آقای شمس سر راهم را گرفت و از من اجازه خواست به خواستگاری مها بیاید.

مینو با لحن نیشدار و مودبانه همیشگی اش گفت:

- همان که با آنها به شمال رفته بود؟

- با کی؟

- با مها دیگر. خب او با مها و مزده و چند نفر دیگر به این سفر رفته بود.

جواب دایی باعث دلگرمی ام شد و خشمم را نسبت به مینو فروکش کرد، چون آنقدر از حرفش عصبانی شده بودم که دلم می خواست پای پدرام در میان نبود و من با ازدواج با مسعود دل مینو را می سوزاندم.

- خب خدا را شکر. حداقل در این سفر بیشتر با هم آشنا شدند و به توافق رسیدند.

مامان گفت:

- پس مها به خاطر آقای شمس به بقیه ی خواستگارهایش جواب منفی می داد.

ترجیح دادم قبل از اینکه متوجه گوش ایستادم شوندم، به طبقه پایین بروم. چند دقیقه بعد مامان آمد کنارم نشست و گفت:

- از داداش شنیدم که جریان چیست. بگو پس فردا بعد از ظهر بیایند.

از اینکه بالاخره داشتم به آرزویم می رسیدم، از خوشحالی روی پایم بند نبودم. چند بار تصمیم گرفتم به پدرام زنگ بزنم و نتیجه صحبت را به او بگویم، اما پشیمان شدم و ترجیح دادم فردا در شرکت در جریان قرارش دهم.

فصل بیست و ششم

صبح روز بعد از خواب که برخاستم، بیشتر از همیشه به خودم رسیدم و بهترین مانتویم را که برای عروسی آرزو خریده بودم، پوشیدم. دلم می خواست زیباتر از قبل در نظرش جلوه کنم. از خانه که بیرون آمدم، هوا ابری بود و طوفانی، باد گرد و خاک را به سرو صورت می پاشید و چشمانم را می سوزاند.

دلم نمی خواست در چنین روزی بد بیمارم، اما انگار روزگار با من سرسازش نداشت و خوشبختی گریز می زد تا مرا به آرزویم نرساند.

نیم ساعت دیرتر از همیشه به شرکت رسیدم. بلافاصله کیفم را روی میز گذاشتم و به دفترش رفتم. می دانستم تا مرا می بیند، خواهد پرسید: «خب پس چی شد؟»

تا مرا دید روی برگرداند و پشت به من، رو به پنجره ایستاد و سلام کرد و گفتم:

- ببخشید که نیم ساعت دیر کردم.

از لحن صدایش در موقع پاسخ دانستم شدیداً عصبانی است.

- کاش به جای اینکه نیم ساعت دیر کنی، هرگز نمی آمدی.

جا خوردم. منظورش را نمی فهمیدم. یعنی چه؟! به زحمت خونسردی ام را حفظ کردم و پرسیدم:

- چرا پدرام، مگر چی شده؟

در پاسخ شروع به خواندن یادداشتی که در دستش بود کرد:

- سلام، خیلی وقت است چیزی برایت ننوشته ام. آخر دلم گرفته بود، ولی امشب تو را بخشیدم. نمی دانم چرا.

باورم نمی شد این همان نامه ی من، خطاب به پدرام بود. با خود گفتم:

«انگار همه چیز را فهمیده، اما از کجا؟ وای خدای من، بدبخت شدم.»

- مثل همیشه دوستدار و عاشقت آرزو یا...چی؟ یا مها؟ مها باورم نمی شود. حتی یک لحظه هم به فکرم نمی رسید که فرستنده آن نامه ها و گل کار تو باشد!

با عجز و درماندگی گفتم:

- خواهش می کنم پدرام، بگذار برایت توضیح بدهم.

به حالت خشم دستش را در هوا تکان داد و با غیظ گفت:

- چه توضیحی! تو زندگی مرا تباه کردی. مرا بگو که به اشتباه می پنداشتم، تو بهترینی و زنی که من ارزو داشتن اش را دارم، و حالا فهمیدم که فرستادن نامه و گل کار تو بود، چرا مها چرا؟!...از تو بعید است، ازت توقع نداشتم.

وقتی به طرفم برگشت، شراره های خشم را در چشم هایش دیدم. دیگر اثری از عشق و دلدادگی در نگاهش نبود.

به التماس گفتم:

- من عاشقت بودم پدرام و به اشتباه گمان می کردم از این طریق می توانم با تزریق عشقم به قلبت، تو هم به من علاقه پیدا کنی.

- علاقه پیدا کردم، ولی بعد از اینکه تو آرزو را از من گرفتی، آره تو، باعث بدبختی ام شدی.

- اشتباه می کنی، آرزو دیگر تو را نمی خواست، ولی من تو را دوست داشتم.

- من هم دوستت داشتم، اما حالا دیگر نه. از اینجا برو، دیگر نمی خواهم بینمت. فهمیدی، ازت متنفرم مها. کاش هرگز برایم نامه و گل نمی فرستادی، چر با من اینکار را کردی. من که...

روی صندلی نشست و دوباره بلند شد. چند قدم به طرف من برداشت. با خشمی غیرقابل مهار سرش را تکان داد و افزود:

- من که تو را دوست داشتم، من که عاشقت بودم، پس چرا گذاشتی کار به اینجا بکشد.

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

- مگر نگفتی هرگز ترکم نمی کنی، پس چرا حالا ازم می خواهی بروم؟

- آره من ازت می خواهم که بروی. من به اشتباه گمان کردم تو همانی که می خواستم، ولی تو نه تنها خودت را بلکه من و آرزو را هم بدبخت کردی. هیچ وقت نمی بخشمت مها، برو خواهش می کنم. دیگر برنگرد.

چیزی نمانده بود در مقابلش زانو بزنم و التماسش کنم. بدون او موجود پاک باخته ای بودم که دیگر هیچ نداشت، با عجز گفتم:

- نه، من نمی روم، من تو را دوست دارم. مرا ببخش، خواهش می کنم.

- امکان ندارد، برو. دیگر بس کن، خسته شدم. ازت بدم می آید. ازت متنفرم.

جلو رفتم، دستش را رگفتم. دستش را با نفرت از دستم بیرون کشید و با اشاره به در با صدای بلندی گفت:

- برو بیرون، شنیدی چی گفتم بیرون. هرگز نمی توانم تو را ببخشم.

تا خواستم به طرف در بروم، شادی وارد اتاق شد و خطاب به پدرام گفت:

- مرا ببخشید آقای شمس، من اشتباه کردم و آنچه به شما گفتم دروغ بود.

- نه اتفاقا راست گفتی. کار مها بود. تمام بدبختی های من زیر سر این دختر است.

- پدرام خوا...

- بیرون برو... برو.

نگاهش کردم، تا شاید بگوید نرو، اما مردمک دیدگانش در دریایی از اشک غوطه ور بود. خدای من چرا... چرا گذاشتم کار به اینجا بکشد. با آخرین قوای باقی مانده ام زار زدم:

- پدرام من دوستت دارم.

روی برگرداند و گفت:

- اگر دوستم داری برو و اینقدر آزارم نده.

دیگر ماندنم در آنجا ثمری نداشت. عشق من در قلبش مرده بود. پاهای لرزانم را به زحمت به طرف در کشاندم. شادی پشت سرم فریاد زد:

- صبر کن مها.

اشک امانم را برید. با همان حال گفتم:

- آره ما بهم رسیدیم، ولی فقط سه روز. خوشحال باش، به آرزویت رسیدی.

سر راهم را گرفت. با دست او را پس زدم، کیفم را از روی میز برداشتم، تند و با قدمهای شتابزده از پله ها پایین رفتم. سوار تاکسی شدم و راه خانه مژده را در پیش گرفتم. گناه از من بود، نه کس دیگری. خوشبختی در چهار قدمی ام ایستاده بود و من با دست های خودم آن را پس زدم.

مژده تا مرا دید، با نگرانی پرسید:

- چی شده مها، چرا اینقدر پریشانی؟

در پاسخ سرم را روی سینه اش گذاشتم و زار زدم.

- چی شده مها؟ چه اتفاقی افتاده. تو که مرا نصف جان کردی.

سپس دستم را کشید و مرا با خود به اتاقش برد. در میان هق هق هایم، با کلمات بریده و شکسته به شرح اتفاق آن روز پرداختم. باورش نمی شد. نگاهش که کردم، دیدم دارد گریه می کند.

- مژده من دوستش دارم. مژده من آسان بهش نرسیدم که اسان از دستش یدهم. من بدون او می میرم. پدرام به من گفت، برو ازت متنفرم. تو یک کاری بکن.

- گریه نکن مها. فقط تو به من بگو چه کار می توانم بکنم؟

- نمی دانم. پدرام فکر می کند من باعث جدایی اش از آرزو شدم.

- می خواهی بروم برایش توضیح بدهم. شاید نظرش عوض شود.

- نه بی فایده است. دیگر خیلی دیر شده.

- باور کردنش سخت است. امکان ندارد به همین سادگی همه چیز تمام شود. یک کمی صبر کن. شاید خودش بفهمد. تو هم فعلا به شرکت برو. به مادرت و دایی هم بگو که یکی از نزدیکان پدرام مرده و فعلا شرکت هم تعطیل است، خواستگاری هم عقب افتاده. شاید خدا خواست و همه چیز درست شد.

تا پایان وقت اداری پیش مرده ماندم. حالم بد بود. حالت تهوع و سردرد داشتم. موقع خداخافظی با او به زحمت اشکهایم را مهار کردم و به خانه ی خودمان رفتم. تا وارد حیاط شدم مینو رو در رویم قرار گرفت و با نگاه کنجکاوش سراپایم را برانداز کرد و پرسید:

- حالت خوب است؟

- آره، چطور مگر؟!

- هیچی، همین طوری پرسیدم.

حوصله جر و بحث با او را نداشتم و از پله ها پایین رفتم. وقتی مامان را خوشحال و سرحال دیدم. بیشتر بر بخت بدم لعنت فرستادم و گفتم:

- سلام.

- سلام مها جان، خسته نباشی.

سرم پایین بود تا نفهمد گریه کرده ام، اما با یک نگاه فهمید و تا خواستم به اتاقم بروم پشت سرم آمد و گفت:

- باز چی شده. هم صورتت عین لبو سرخ شده و هم چشم هایت.

- چیز مهمی نیست. یک کمی حالم بده.

- چرا دروغ می گویی. تو گریه کردی. تا نگویی چه اتفاقی افتاده، دست از سرت بر نمی دارم.

چاره ای نداشتم. تا بهانه ای نمی آوردم، راحت نمی گذاشت. سر به زیر انداختم تا متوجه نشود که دروغ می گویم:

- برای پدرام مشکلی پیش آمده. فردا نمی توانند به خانه ما بیایند.

- خب نیایند. چند روز دیرتر، دنیا زیر و رو نمی شود، ولی تو مطمئنی این بهانه نیست؟

- بعید می دانم بهانه باشد. چون مجبور شده فعلا شرکت را هم تعطیل کند.

- یعنی اینقدر موضوع مهم است؟ نگرانم کردی مها.

- نمی دانم مامان، حال خودش هم خوب نبود. هر چه اصرار کردم، حرفی نزد.

- خب تو چرا گریه کردی؟ این را بگو.

دل به دریا زدم و پاسخ دادم:

- راستش می ترسم اتفاقی افتاده باشد که دیگر او...

- دیگر او چی؟ می ترسی به خواستگاری ات نیاید. به جهنم. مگر آدم قحط است. دختر خوشگلم کم خواهان ندارد. روی دستم نماندی که عزیزم. اصلا برای موضوع به این بی اهمیتی خودت را ناراحت نکن. من خودم به داداش توضیح می دهم که پاپی ات نشود تا ببینن چه پیش می آید. حالا برو لباست را عوض کن و آرام باش.

لباس راحتی پوشیدم، آبی به سر و صورتم زدم. به حیاط رفتم و کنار درخت همیشه مونسیم نشستم. چطور می توانستم باور کنم که برای همیشه پدرام را از دست داده ام. او همه ی زندگی ام بود و بی وجودش زندگی برایم مفهومی ندارد.

- چرا تنها نشستی؟

وای باز مینو. انگار همیشه کشیک مرا می کشید که راحت نگذارد. کنارم نشست و دوباره پرسید:

- چی شده، برای چه اینقدر گرفته و غمگینی؟

- چه کسی گفته من گرفته و غمگینم؟!

- خودت، رفتارت و چشمهای سرخ ات.

با لحن تندی گفتم:

- تو منتظر چه جوابی هستی؟ بگو تا همان را تحویل بدهم.

- خیلی بی تربیتی. من برای تو نگرانم. آن وقت تو در لفافه به می گویی فضولی، برو گمشو.

- من همچین حرفی نزد. بیخود گفته هایم را تفسیر نکن.

مامان صدایم زد:

- بیا موبایلت زنگ می زند.

اصلا نفهمیدم چطور از پله ها پایین دویدم. با شتاب و هزار امید، گوشی را از کیفم بیرون آوردم. صدای شادی را که شنیدم، انگار اب سردی را به رویم پاشیدند:

- سلام، من هستم شادی.

اول خود را مسبب بدبختی هایم می دانستم، بعد شادی را..

سکوت کردم و جوابش را ندادم، گفتم:

- حق داری چیزی نگویی، مها من در این مورد تقصیری نداشتم. من نمی خواستم آن اتفاق بیفتد.

- مها جان حق داری ازم دلگیر باشی. حاضرم هر کاری بگویی برای جبران انجام بدهم. من فکر می کردم اگر بداند خوشحال می شود. به خدا قصد بدی نداشتم بعد از اینکه رفتی، خواستم بهش بفهمانم که جریان چیست، اما او با عصبانیت مرا از اتاقش بیرون کرد. حالا من باید چه کار کنم؟ من قصد بدی نداشتم، مرا ببخش.

- حالا که من همه چیزم را از دست داده ام، چطور توقع داری تو را ببخشم؟ دست از سرم بردار شادی. دیگر هم با من تماس نگیر. خداحافظ.

تا ارتباط قطع کردم، برگشتم دیدم مینو پشت سرم ایستاده از شدت خشم کنترلم را از دست دادم و با فریاد گفتم:

- از جانم چه می خواهی. برای چه اینقدر در مسایل خصوصی ام کنجکاوی می کنی؟ چه چیزی را می خواهی بفهمی، بگو خودم بهت بگویم.

مامان با لحن تندی گفت:

- مها این چه طرز صحبت کردن با مینوست!

منی دانستم مادرم پشت سرم ایستاده و به حرفهایم گوش می دهد. ادامه داد:

- آخر مگر تو چه حرفی داری که نمی خواهی کسی بفهمد!

- موضوع این نیست. منظورم این است که چرا به خودش اجازه می دهد. دایم به زندگی ام سرک بکشد.

مینو با مظلوم نمایی سر به یک سو خم کرد و گفت:

- خب عمه جان. اگر مها دلسوزی و نگرانی مرا فضولی و گوش ایستادن تعبیر می کند، معذرت می خواهم.

مامان با غیظ خطاب به من گفت:

- چرا ساکت ایستادی، زود باش، سریع معذرت بخواه. با تو هستم، مگر نشنیدی، زود باش.

حرفی نزدم، فقط سر تکان دادم، به اتاقم رفتم و در را بستم. صدای گفت و گوی آن دو هنوز به گوشم می رسید:

- مینو جان، من به جای مها ازت معذرت می خواهم، ببخش. گریه نکن عزیزم. می دانی، آخر مها امروز خیلی اعصابش بهم ریخته .

- خب همین عمه رویا. بحث سر معذرت خواهی نیست. من می گویم چرا او فکر می کند من دارم فضولی اش را می کنم. امروز وقتی دیدم خیلی گرفته است، گفتم شاید بتوانم کمکش کنم. من چه می دانستم اینطوری می شود.

دروغ هایش حالم را به هم می زد. نمی توانستم تحمل کنم که اینقدر پست باشد. شب وقتی از اتاقم بیرون آمدم، مامان با خشم به من توپید و گفت:

- این اداها چیست که از خودت در می اوری. راست و پوست کنده بگو دردت چیست؟

با لبخند مصنوعی پاسخ دادم:

- از چی نگرانی مامان جان. همش همان بود که بهت گفتم و چیزی برای پنهان کردن ندارم.

- پس چرا اینقدر گرفته ای؟ چرا با مینو آنطور بد برخورد کردی؟

- مادر من، آخر شما که نمی دانید، درد مینو چیز دیگری ست و دلش از جای دیگر می سوزد. تمام هدفش این است که مرا بچزاند و دلش خنک شود.

- خیلی خب. پس اصلا حرفش را نزن. اینقدر هم ناراحت نباش. باور کن وقتی تو را ناراحت و غمگین می بینم، دیوانه می شوم.

باز هم با لبخندی تصنعی گفتم:

- چیز مهمی نیست. فقط خسته ام و نیاز به تنهایی دارم.

فصل بیست و هفتم

آن شب تا صبح فقط کابوس می دیدم. رگبار باران به شیشه ها شلاق می زد و یکنواخت و بدون مکث تا سپیده دم می بارید. از خواب که می پریدم، چشم به سقف می دوختم تا دوباره خوابم نبرد و با کابوسهایم درگیر نشوم.

فردا روز خسته کننده ای بود. تمام مدت نشستم و چشم به صفحه تلویزیون دوختم، بی آنکه حتی یک لحظه هم فکرم را به تماشایش متمرکز کنم.

تمام حواسم پیش پدرام بود و نمی دانستم به هیچ چیز دیگری غیر از او فکر کنم. گوشم به صدای زنگ تلفن همراهم بود، با این امید که شاید تماس بگیرد و از بد رفتاری اش عذر بخواهد، همین که زنگ زد، با چنان شتابی آن را برداشتم که از دستم افتاد.

مژده بود که می خواست بداند حالم چطور است و اطمینان داد:

- بعید می دانم پدرام آدمی باشد که به این راحتی از تو بگذرد. صبر داشته باش مها. همه چیز درست می شود.

- نمی توانم مژده، نمی توانم. دارم دیوانه می شوم.

- خودت را کنترل کن و مادرت را عذاب نده.

شب به اصرار زن دایی به خانه ی آنها رفتیم. سرمیز شام، برخلاف همیشه که مینو کنارم می نشست و سر صحبت را باز می کرد تا از راز دلم باخبر شود، اینبار حتی یک کلام هم با من حرف نزد. فقط هر بار چشمم به او می افتاد، می دیدم به من زل زده.

تا به حال اینطور ندیده بودمش. پس از صرف شام دایی پرسید:

- راستی مها جان، عموی آقای شمس فوت کرده؟

از دروغی که می گفتم، شرمنده بودم:

- بله.

دو روز در بی خبری محض گذشت. نه پدرام تماس گرفت و نه از کس دیگری خبر داشتم. بالاخره طاقت نیاوردم و آخر شب که به اتاقم رفتم، با موبایل شماره پدرام را گرفتم. زنگ که می خورد، قلبم به شدت می زد و داشت از جا کنده می شد، گوشی در دستهایم می لرزید.

وقتی گفت «الو» تمام بدنم لرزید. قدرت حرف زدن را نداشتم و اشک هایم قابل مهار نبود. با خشونت گفتم:

- لزومی ندارد حرفی بزنی. اصلا دلم نمی خواهد صدایت را بشنوم. دیگر هم تماس نگیر.

به آخر خط رسیدم، به آخر خط ناکامی، ولی چطور می توانستم از او دل بکنم. هنوز سرم داغ بود و دستم گرم.

به احساس پوچ و بیهوده ام خندیدم. خنده ای که از سر بغض و بدبختی بود. هرگز نمی توانستم باور کنم که آنچه بین ما رخ داده، حالا فقط به یک خاطره تبدیل شده. با فکرش خوابیدم صبح که از خواب برخاستم، از شدت گریه چشم هایم سرخ بود. مادرم تا مرا دید با نگرانی پرسید:

- مها باز گریه کردی! چرا رنگت پریده؟

- چیز مهمی نیست. از بی خوابی ست.

از صبح دلهره داشتم. درونم آشوب بود و دلم بی جهت شور می زد. دلم می خواست با کسی دردل کنم و تسکین یابم. به مژده زنگ زد، جواب نداد. به حیاط رفتم و روی تخت چوبی نشستم. انتظار داشتم باز مینو پیدایش شود، ولی انگار منزل نبود.

به خانه برگشتم و به اتاقم رفتم، ناخودآگاه کشوی میزم را کشیدم و عکس پدرام را برداشتم، تا خواستم نگاهش کنم، صدای پای مامان آمد. بکهو ترسیدم و قلبم هری ریخت پایین. با شتاب عکس را توی کشو انداختم، اما گیر کرده بود و پایین نمی رفت. به زور کشو را هل دادن و محکم بستم.

صدای زنگ در باعث شد که مامان به حیاط برود. از پنجره چشم به حیاط دوختم و کسی را ندیدم. وقتی صدای پدرام را شنیدم، نفسم در نیامد. تمام بدنم می لرزید. وقتی پدرام با دسته گلی که من برایش می فرستادم به داخل آمد. دیگر فکرم کار نکرد. چشم هایم داشت سیاهی می رفت. آنقدر عصبانی بود که ترس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت.

دستش را با گلها به طرف مامان دراز کرد و گفت:

- من از این گلها متنفرم، می فهمید، متنفر.

مامان با حیرت چند قدمی به عقب برداشت و با تعجب پرسید:

- مشکلی پیش آمده، آقای شمس؟

- من نمی دانم شما تا چه حد در جریان هستید، فقط خواهش می کنم، به مها بگویید دست از سرم بردارد.

- یعنی چه! شما دارید از چی صحبت می کنید؟ مگر مها چه کار کرده؟

با سرگردانی نگاهش کرد و پاسخ داد:

- مرا ببخشید، چون نمی توانم در این مورد توضیحی بدهم، از خودش پرسید.

داشتم پس می افتادم، با هر زحمتی بود از پله ها بالا رفتم. از سر و صدای آنها زن دایی و مینو هم به حیاط آمدند.

زبانم بند آمده بود و نمی دانستم حرفی بزنم. فقط همانجا روی پله ایستادم. زن دایی خطاب به مادرم گفت:

- رویا جان چی شده؟ این آقا چه می گویند؟

مامان جوابش را نداد. با خشم به طرف من آمد و گفت:

- حرف بزن مها، زود باش. اینقدر مرا دق نده، بگو موضوع چیست؟ مگر قرار نبود آقای شمس برای خواستگاری به اینجا

بیاید، پس این حرفها چیست که حالا می زنی؟

پدرام به من مجال پاسخ نداد و گفت:

- بله خانم، قرار بود بیایم، البته قبل از اینکه ایشان را خوب بشناسم، ولی حالا دیگر نه.

احساس کردم مادرم دارد پس می افتد. زن دایی زیر بازویش را گرفت تا مانع از افتادنش شود. لرزش اشک را برای فرو

ریختن در دیدگانش دیدم و صدای نالانش را شنیدم:

- مها حرف بزن، این آقا چرا اینطوری حرف می زند؟ مگر تو چه کار کردی؟ اصلا نمی فهمم.

دهانم قفل شد. بغض گلویم را گرفتم. پدرام گفت:

- کاش هیچ وقت تو را نمی شناختم و هرگز عاشقت نمی شدم. تو با من بد کردی مها. انگار فقط آمده بودی عذابم بدهی و بروی. وقتی همه چیز بین ما تمام شد، برای چه دوباره برایم گل فرستادی؟ چرا؟

مگر من به کسی چیزی گفتم که این جوری داری خوردم می کنی؟

مامان با التماس گفت:

- مها تو را به خاک پدرت قسم، حرف بز، نگذار بیش از این خوردت کند بگو چی شده؟ دارم می میرم.

با هزار جان کندن دهان باز کردم و با حق هق گفتم:

- این گل را من برایت نفرستادم، باور کن. اصلا نمی فهمم پشت پرده چه خبر است.

فریاد کشید:

- دروغ می گویی، این یکی هم کار توست. می خواستی دل مرا با گل فرستادن نرم کنی. یا بردن آبرو و خراب کردن زندگی ام دلم را به دست بیاری؟

- من تو را دوست داشتم و هرگز نمی خواستم آبرویت را ببرم. هنوز هم...

- حرف نزن، کافی ست. دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. کاش هیچ وقت ندیده بودمت هرگز.

گل را به طرف من پرت کرد و از در بیرون رفت، چندین با پی در پی صدایش زدم، ولی برنگشت. تا خواستم به طرف در بروم، از حال رفتم.

وقتی چشمهایم را باز کردم، باورم نمی شد اتفاقی که آن روز افتاده، واقعیت داشته، یعنی من خواب می دیدم؟ با هراس از جا پریدم و نشستم. مادرم و زن دایی همین که متوجه شدند به هوش آمده ام، به طرفم آمدند. به نزدیکم که رسیدند، گفتم:

- وای مامان، نمی دانید چه خواب بدی دیدم. از ترس داشتم می مردم.

مامان در حالیکه به شدت عصبانی بود. سیلی محکمی به گوشم نواخت که هوش از سرم پرید. سپس شانه ایم را محکم با دو دست گرفت و در حال تکان دادنشان با فریاد گفت:

- چرا؟ چرا با ابروی ما بازی کردی؟ چرا برایش گل فرستادی و با التماس ازش خواستی به خواستگاری ات بیاید، چرا بگو؟

گونه هایم از سیلی پی درپی اش سرخ شد. چشم هایم داشت سیاهی می رفت. ترسیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم و خوردم به دیوار.

زن دایی دست مادرم را گرفت و گفت:

- پس کن رو یا، کافی ست.

اما او دست بردار نبود و مدام می گفت:

- تو آبرو نداری. تو دیگر بی ابرو شدی.

قدرت تحملم را از دست دادم. باید به آنها می فهماندم که اشتباه می کنند. شاید بیان حقیقت از گناهم می کاست. همین که دستش را دوباره بلند کرد، قبل از اینکه بر روی صورتم فرود بیاید، آن را در هوا گرفتم و با التماس گفتم:

- خواهش می کنم یک لحظه به حرفهایم گوش کنید. من همسر قانونی پدرام هستم و مرتکب گناه نشده ام.

با غیظ خندید و گفت:

- دیگر داری حال را بهم می زنی دیوانه.

- باور کنید دروغ نمی گویم. من زنش هستم. زن شرعی و عقدی اش.

رو به زن دایی کرد و گفت:

- تو می فهمی سارا این دختر چه می گوید؟ انگار زده به سرش دیوانه شده، بیا اینکه می خواهد مرا بکشد. گرچه حالا هم من مرده ام.

- به روح بابا قسم، راست می گویم.

تا قسم پدر را خوردم، به طرف کمد رفت. تمام کشوهایش را بهم ریخت و محتویاتش را به بیرون پرتاب کرد. به دنبال شناسنامه ام می گشت، همین که آن را یافت، با دستهای لرزان صفحاتش را ورق زد. به صفحه دوم که رسید، سرش گیج رفت و نقش زمین شد.

از صدای فریاد زن دایی مینو هراسن خود را به طبقه پایین رساند. آنها سعی در به هوش آوردن مادرم داشتند و من هم یک گوشه نشسته بودم و زار می زدم. به محض اینکه مامان چشمهایش را باز کرد، خشمگین تر از قبل برخاست، دستم را گرفت، مرا به زور به طرف پله ها کشاند و با فریاد گفت:

- برو گمشو. از این خانه برو بیرون.

از شدت عصبانیت حال خودش را نمی فهمید. اشک و زاری ها و التماس هایم ثمری نداشت. همانطور کشان کشان مرا تا جلوی در حیاط با خود برد، در را باز کرد و با فریادی آمیخته با نفرت گفت:

- برو دیگر برنگرد.

کجا را داشتم بروم. پاهایش را گرفتم و گفتم:

- نه مامان نه، خواهش می کنم مرا ببخشید.

انگار اصلا صدایم را نمی شنید. به زور در را بستم، ولی دوباره بازش کرد. دستش را گرفتم، بوسیدم. با نفرت دستش را عقب کشید و محکم به صورتم کوبید. زن دایی او را کشید کنار دیوار و گفت:

- آرام باش رویا. تو الان عصبانی هستی نمی فهمی. این دختر جایی را ندارد که برود. مگر ندیدی آن نامرد چه کرد. پناهش توئی، نه کس دیگری.

با حق گفتم:

- غلط کردم مامان، مرا ببخشید.

- چی را ببخشم. تو آبروی من و این خانواده را بردی.

- من اشتباه کردم. حالا اختیارم دست شماست. فقط بگویید چه کار کنم.

- حال که هر کاری دلت خواست انجام دادی، اختیارت را دست من می دهی، خیلی خب همین امروز می برمت که از آن نامرد عوضی طلاق بگیری، بی چون و چرا، فهمیدی؟

- بله مامان فهمیدم. فقط اجازه بدهید همه چیز را برایتان تعریف کنم.

همه با هم به خانه ی ما رفتیم و من در حالیکه یک بند اشک می ریختم، به شرح ماجرا پرداختم. وقتی کاملاً در جریان قرار گرفتم، برخاست و گفت:

- بلندشو، آبی به سروصورتت بزن تا برویم تکلیف تو را با آن بی همه چیز معلوم کنم، من غافل را بگو که چه احترامی برایش قائل بودم و فکرمی کردم آدم حسابی ست.

در طول راه هر دو سکوت اختیار کردیم، مامان شدیداً عصبی بود و با کوچک ترین حرفی منفجر می شد. به شرکت رسیدیم، بدون هماهنگی با شادی که سر جای من نشسته بود، یک راست به دفتر پدرام رفت و من در حالیکه اشک می ریختم، همانجا نشستیم. شادی حتی کلامی نپرسید که چه اتفاقی افتاده و اصلاً تحویل نگرفت.

صدای داد و فریاد آن دو را از پشت در می شنیدم. مدتی طول کشید تا بالاخره هر دو عصبانی از دفتر بیرون آمدند.

پدرام حتی سرش را بلند نکرد که نگاه کند. اصلاً باورم نمی شد، حتی نمی توانستم تصورش را بکنم که چطور امکان دارد او در مقابل کسی که عشقش را با تمام وجود نثارش کرده، کسی که به خاطرش حاضر به آن فداکاری شده، چنین رفتار بیگانه واری داشته باشد. مامان دست مرا که بهت زده برجا مانده بودم کشید و با لحن تندی گفت:

- زود باش، بیا برویم، دارد دیر می شود.

به جلوی در شرکت که رسیدیم، سوار تاکسی شدیم، اما هنوز نگاه من متوجه پدرام بود که بی اعتنا به من داشت سوار ماشین خودش می شد. انگار آنقدر جرم سنگین بود که حتی ارزش یک نگاه را نداشتم.

دلم می خواست خودم را از ماشین به بیرون پرت کنم، ولی باز هم امیدم را از دست ندادم. چه بسا در آخرین لحظه اتفاقی می افتاد و همه چیز رنگ دیگری به خود می گرفت، بالاخره به مقابل دفتر خانه رسیدیم.

باور کردن این اتفاقات برایم سخت بود، سخت تر از خودکشی، قدرت بالا رفتن از پله ها را نداشتم. همانجا ایستادم. همین که مامان به عقب برگشت تا نگاه کند اشک هایم جاری شد. با خشم و غضب، دوباره از پله ها پایین آمد و گفت:

- پس چرا ایستادی؟ منتظر چه هستی؟ این آخر خط است و همه چیز باید همین جا تمام شود. زود باش.

با التماس گفتم:

- به خدا نمی توانم. کمی فرصت بده. بگذار باهاش صحبت کنم.

با نفرت گفت:

- چه می خواهی به آن عوضی بگویی. او حتی حاضر نیست نگاهت کند. تو چقدر ساده ای دختر. اگر یک کم عقل داشتی که گولش را نمی خوردی.

دستم را کشید و مرا با خود به طبقه بالا برد. وارد دفترخانه که شدم، پدرام را دیدم که عصبی و ناآرام روی صندلی نشسته. دستم یخ کرده بود. تمام بدنم می لرزید. چند قدمی به طرفش برداشتم و بی آنکه اعتنایی به اعتراض مادرم کنم، بازهم جلوتر رفتم. خودم هم نمی دانستم چه می خواهم بگویم. قلبم آنقدر تند می تپید که می ترسیدم از جا کنده شود.

سرش را بالا آورد، ولی نگاهم نکرد. خدایا، دیگر مرا نمی خواست، در حالیکه اشک می ریختم کنار مادرم نشستم و خودم را به دست سرنوشت سپردم. صدای آقای را که با کلماتش، داشت ما را به نقطه پایان ماجرا می رساند نمی شنیدم، موقع جواب خواستن از من کمی مکث کرد، انگار دلش به حال سوخته بود. باید جواب می دادم. برای آخرین بار به پدرام نگاه کردم و در نگاهش چیزی به غیر از نفرت ندیدم. با صدای لرزانی جواب دادم و بعد همه چیز تمام شد، تباه و نابود.

دستم در موقع امضای دفتر لرزید. پدرام رفت و ما هم پشت سرش داشتیم می رفتیم که آن آقا صدایش زد. وقتی برگشت، نگاهش به نگاهم خورد. ناخودآگاه ایستادم. آخر چطور می توانستم آن نگاه، آن چشم های جذاب را به دست فراموشی بسپارم، آن نگاه برایم زندگی بخش بود. باید حرفی می زدم. اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- خداحافظ پدرام.

بی روح و بی عشق بدون هیچ کلامی می رفت. صبرم تمام شد و با شتاب از پله ها پایین رفتم. مامان پشت سرم می آمد، اما نمی توانست به من برسد، بالاخره خسته شد و ایستاد. من ماندم و راهی که فقط آن را می شناختم. از کنار هر کسی می گذشتم، برمی گشت و با نگرانی به من خیره می شد. تا بالاخره به پارکی رسیدم و صندلی خالی ای را یافتم تا همراهم گریه کند. وقتی نشستم، غصه های تمام عمرم را به یاد آوردم و های های گریستم.

اصلا به اطرافم توجه ای نداشتم و به حال خودم بودم. کمی که سبک شدم، برخاستم و با حال زار خودم را به خانه رساندم. صدای گریه مامان را که شنیدم، در آغوشش پناه گرفتم و همراهش گریستم.

دستم را گرفت و گفت:

- انگار باز تب کردی. باید استراحت کنی.

سپس مرا با خود به اتاقم برد، در تختم خواباند و کنارم نشست، گفت:

- تو اصلا جای هیچ حرفی باقی نگذاشتی، کاری کردی که اصلا نمی توانم بفهمم چرا. آخر مگر چقدر دوستش داشتی که حاضر به چنین فداکاری بزرگی شدی و گذاشتی ازت به نفع خودش سوءاستفاده کند و من غافل آنقدر بهت اطمینان داشتم که اصلا نمی فهمیدم داری چکار می کنی. کاش همه ی این اتفاقات خواب بود. اگر پدر خدا بیمارزت زنده بود، هرگز نمی گذاشت چنین اتفاقی بیفتد.

وقتی با حسرت این جمله را گفت، تازه فهمیدم چقدر بهش صدمه زدم و حق دارد هیچ وقت مرا نبخشد.

- داداش می خواست بیاید پرسد چرا حال تو بد شده، ولی من نگذاشتم و گفتم، چون آقای شمس دیگر خیال ازدواج با تو را ندارد، ناراحتی. پس تو هم همه چیز را فراموش کن.

فصل بیست و هشتم

با اشک ریختن زیر پتو و فکر کردن به حرفهای مادرم خوابیدم. صبح که از خواب برخاستم، سرگیجه داشتم و اصلا حالم خوب نبود. بلا تکلیفی داشت دیوانه ام می کرد. بعید می دانستم به این زودی ها بتوانم خودم را پیدا کنم.

اصلا گذر زمان را نفهمیدم. صدای زنگ در که به گوش رسید، مامان برای گشودنش به حیاط رفت. از پنجره که نگاه کردم دیدم پسر همسایه شهاب، دسته گل به دست دارد با مادرم حرف می زند.

دسته گل را که دیدم، تمام بدنم یخ کرد. داشتم دیوانه می شدم. با چنان حرصی از پله ها پایین رفتم که چیزی مانده بود با سر به زمین بخورم. مرا که دید بی توجه به خشم و غضب ام لبخندی زد و گفت:

- سلام، حالتان چطور است؟ شنیدم کسالت دارید، آمدم هم حالی از شما بیرسم و هم که...

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- راستش من خیلی وقت است که می خواهم مزاحم شوم، ولی هر دفعه خجالت مانع می شود. اصلا نمی دانم چطور درخواستم را مطرح کنم.

مامان حرفی نمی زد و فقط گوش می داد. شهاب جلوتر آمد و جلوی تخت کنار حوض ایستاد و گفت:

- فکر نکنید قصد مزاحمت دارم. شاید خودتان فهمیده باشید که قصد من خواستگاری از شماست.

از شنیدن این جمله آتش خشم در وجودم زبانه کشید، تا خواستم حرفی بزنم، دوباره در زدند. اینبار مادرش بود. تا رسی، با غیظ خطاب به پسرش گفت:

- آخر پسره خودسر، مگر من بهت نگفتم که نرو.

تحلمم را از دست دادم و با خشم فریاد زدم:

- کسی از او نخواست که به اینجا بیاید. زود پسران را بردارید و ببرید.

دست به کمر زد و به طعنه گفت:

- خیلی هم دلتان بخواهد. پسر هر چه نداشته باشد، آبرو که دارد.

در همین حین، دایی محمود همراه با مسعود در را باز کردند و به داخل آمدند. کنترلم را از دست دادم و گفتم:

- یکبار دیگر آنچه را گفتید تکرار کنید. زود باشید، با شما هستم.

مامان گفت:

- بس کن مها. شما هم بفرمایید تشریف ببرید خانم.

- شما هم لطفا جوی دخترتان را بگیرید تا پسر مرا اغفال نکند.

دستم را به سینه اش زدم و با غیظ گفتم:

- برو بیرون.

دایی که با بهت و حیرت شاهد جرو بحث ما بود، با نگرانی پرسید:

- مها جان چی شده؟ رویا تو بگو جریان چیست و این خانم چرا این حرفها را می زند؟

مادر شهاب مجال جواب را به ما نداد و گفت:

- از خواهر زاده خودتان پرسید. جریان چیست که پسر مرا هم می خواهد مثل مدیر شرکتشان بدنام کند.

تا خواستم به طرفش حمله کنم، مامان جلویم را گرفت و من از شدت خشم کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم:

- خفه شو، برو گمشو بیرون.

- حرف دهانت را بفهم. اگر من یک کمی دیرتر سر می رسیدم تو به پسرم جواب بله را هم می دادی.

دایی محمود که شدیداً عصبانی به نظر می رسید، به زحمت جلوی خشمش را گرفت و گفت:

- خانم محترم، شما بفرمایید بیرون. الان همسایه ها فکر می کنند اینجا چه خبر است.

- همچنین حرف می زنید که انگار همسایه ها نمی دانند.

اینبار دایی نتوانست عکس العمل تندی نشان ندهد و چنان فریادی زد که شهاب و مادرش هر دو ترسیدند.

- یعنی چه! حرمت خودتان را نگه دارید. از این در می روید بیرون یا خودم به زور شما را بیندازم بیرون؟

توپ و تشر دایی کار خودش را کرد و آنها رفتند و من هم گریه کنان از پله ها پایین رفتم. تا ظهر مامان پایین نیامد. می دانستم مشغول حساب پس دادن به برادرش است. دلم به حالش سوخت. بالاخره با چشمان سرخ آمد. تا نشست، با گریه گفت:

- مها دایی ات همه چیز را فهمید. طفلک داشت سخته می کرد. اگر جلویش را نمی گرفتم، از شدت خشم تو را می کشت. یک بند می گفت من که چیزی برای شما کم نگذاشتم. تقصیر خودم بود که به حرف تو و دخترت گوش دادم و گذاشتم بروم سرکار. حالا جواب رضا را چی بدهم. آن خدایامرز الان تنش در قبر دارد می لرزد. با آبروی خودش و خانواده اش بازی شده. یعنی تو، دختر من و رضا آبروی این خانواده را بردی.

به حالت عصبی بلند شدم رفتم مانتویم را پوشیدم و کیفم را برداشتم. مامان جلویم را گرفت و پرسید:

- کجا؟ تو حق نداری جایی بروی. فهمیدی.

ولی باید می رفتم. جلوی در ایستاد و گفت:

- نمی گذارم از اینجا تکان بخوری.

با گریه و التماس به روح بابا قسمش دادم تا کنار رفت. تمام طول راه را دویدم تا به خیابان رسیدم. سوار تاکسی شدم و ادرس شرکت را به راننده دادم. اصلاً نفهمیدم چطور خودم را به شرکت رساندم. به حالت دو از پله ها بالا رفتم. وارد دفتر سابقم که شدم، فرزانه را دیدم که از اتاق پدرام بیرون آمد. تا مرا دید، شوکه شد و گفت:

- مها تویی!

- برو کنار. کار دارم.

- ولی آقای شمس جلسه دارد.

با دست کنارش زدم، در را باز کردم و داخل شدم. پدرام و پوریا هر دو با هم به طرف من برگشتند تا چشمم به او افتاد، زبانم بند آمد. با دست به طرفم اشاره کرد و گفت:

- ایما چه کار می کنی، برو بیرون.

برای اینکه بتوانم راحت حرف بزوم پشتم را به او کردم و گفتم:

- هیچ می دانی با من چکار کردی؟ تو تمام غرور، تمام روحم را شکستی و آبرویم را بردی. حالا همه ی فامیلم و همسایه ها مرا به نام یک دختر بی آبرو می شناسند. مادرم کتکم زد، دایی می خواست مرا بکشد می فهمی؟ برگشتم، دیدم همانجا ایستاده. به طرفش رفتم و گفتم:

- چرا... چرا؟ آیا من مستحق این عقوبت بودم. بگو چرا؟ حالا تو جواب بده. زود باش حرف بزنی.

در حالیکه داشت نگاهم می کرد، پاسخ داد:

- تو هم با کاری که کردی، باعث نابودی زندگی ام شدی.

- چی؟ من! یعنی هنوز باورت نشده. خودت خوب می دانی که ارزو دیگر به تو علاقه نداشت و دنبال بهانه بود تا ترک کند، ولی تو راست می گویی، چون من بخاطر عشق و علاقه ام به تو حاضر شدم هر کاری بکنم، اما تو چی؟

- فرستادن نامه و گل باعث ایجاد مشکل شد، وگرنه...

- خودت می دانی که داری دروغ می گویی. من فقط یک بهانه بودم.

- بس کن دیگر. برو بیرون.

- باشد می روم چون تو دیگر برایم غروری باقی نگذاشتی که بشکنی. فقط این را بدان که تو تمام زندگی و تمام امید و ارزو و عشقم را از من گرفتی.

- تو هم امید زندگی ام را از من گرفتی.

- اره، ولی با ابرویت بازی نکردم، تو با رفتارت باعث شدی، در و همسایه مرا به هم نشان بدهند.

با کمال گستاخی گفت:

- بگو ببینم قیمت آبرویت چند است؟

به شنیدن این جمله، سرم گیج رفت. باورم نمی شد که این جمله را از زبان پدرام شنیدم. یعنی او می خواست ابروی مرا با پول بخرد. دستم را به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- متاسفم که به پول و دارایی ات می نازی، اما تمام ثروتت در مقابل من بی ارزش است.

زبان پوریا بند آمده بود، روبه او کردم و گفتم:

- آقا پوریا، به نظر شما، آبرو، عشق و زندگی من چه بهایی دارد؟ نه هیچ بهایی ندارد.

سپس برای آخرین بار نگاهش کردم، تا چهره اش را به خاطر بسپارم که هر وقت خواستم از او متنفر شوم به یادم بیاید و بعد از اتاق بیرون امدم.

پوریا داشت صدایم می زد. اهمیتی ندادن و باحال خراب به خانه رفتم. از کفش مسعود فهمیدم که هنوز نرفته و منزل دایی ست.

به اتاقم رفتم، در را به روی خودم بستم و در خلوت تنهایی ام گریستم. غروب موقعی که از اتاق بیرون آمدم، دایم رویه روی در نشسته، مرا که دید، صدایم زد و گفت:

- بیا اینجا مها.

می دانستم می خواهد ملامتم کند، اما چاره ای نداشتم، تا کنارش نشستم، پرسید:

- فقط به من بگو، چرا حاضر شدی این کار را بکنی؟

با وجود اینکه جوابش را می دانستم، بیانش برای دایی ام آسان نبود. سر به زیر انداختم و ساکت ماندم.

دوباره پرسید:

- راستش را بگو، وگرنه خودم را گنهکار می دانم. تو را به روح پدرت قسم، جوابم را درست بده.

به التماس گفتم:

- خواهش می کنم دایی.

- من هم خواهش می کنم. نگذار طور دیگری با هم صحبت کنیم، خب؟

- راستش....

نتوانستم ادامه بدهم و ساکت شدم.

- راستش چی؟ بگو مها، من حالم خیلی خراب است. وقتی شنیدم چیزی نمانده بود که سگته کنم. هیچ می دانی با خودت و خانواده ات چه کردی؟

- بله می دانم. آبروی شما را بردم. باید مرا ببخشید، باور کنید نمی دانستم کار به اینجا می کشد.

- این جواب من نبود. می خواهم بدانم چرا حاضر شدی به خاطر یک آدم نامرد، آبرو و شرف ما و خودت را ببری و مادرت را داغان کنی؟ ها مها حرف بز، بگو.

مثل همیشه تنها همراهم بغض و اشکم بود. بالاخره زبان به اعتراف گشودم و گفتم:

- چون بهش علاقه مند شدم. او هم مرا دوست داشت. لابد مامان به شما گفته که بعد چه اتفاقی افتاد. می دانم با شما و مادرم چه کردم، اما بیشتر از همه خودم شکستم.

- اگر آن مرد واقعا دوستت داشت، به این سادگی ازت نمی گذشت. بعد از این هشیار باش و فرق بین دوغ و دوشاب را بدان. خداحافظ.

به دنبالش، من هم به حیاط رفتم و کنار حوض نشستم. باران اشک هایم قصد بند آمدن را نداشت.

چند روزی گذشت و هیچ تغییری در رفتار اطرافیان نسبت به من ایجاد نشد. تا اینکه یک روز مامان وقتی از خانه دایی برگشت، گفت:

- داداش خیال دارد ما را برای مدتی به منزل عموی مان در ساری بفرستد. یک مدتی که از این محیط دور باشی، حالت خیلی بهتر می شود.

تصمیم گرفتم قبل از سفر سری به مژده بزنم. وقتی مرا دید با نگرانی پرسید:

- چی به روز خودت آوردی مها؟ شدی پوست استخوان.

به شرح ماجرا که پرداختم، با حرص گفت:

- دیوانه احمق، حیف از تو که به خاطر چنین آدمی، خودت را به این روز انداختی. اصلا دیگر بهش فکر نکن.

- نمی توانم، گفتنش آسان است، ولی عمل به آن مشکل، قرار است من و مامان یک مدتی برویم شمال منزل عمویم.

ابرو درهم کشید و گفت:

- وای مها، دلم خیلی برایت تنگ می شود، اما خب بد نیست آب و هوایی عوض کنی تا شاید فکر و خیال بیهوده از سرت

بیرون بپرد. چه موقع قرار است بروید.

- تاریخش معلوم نیست، قول بده قبل از رفتن مان یک روز بیایی پیش من.

- خبرم کن، حتما می آیم.

فصل بیست و نهم

چند ساعت قبل از سفرمان، مژده به دیدنم آمد و کمکم کرد تا وسایلم را جمع کنم. به کشوی میزم که رسیدم، عکس پدرام را برداشتم و گذاشتم توی کیفم. این تنها یادگاری بود که از او داشتم. می رفتم، درحالیکه هم یادگاری اش با من بود و هم خاطره هایش.

مژده را بغل کردم، یاد روزی افتادم که پدر تازه مرده بود. انگار تمام غصه های عالم توی دلم دهان گشود و همه را بلعید. طوری به گریه افتادم که مامان ودایی هم، همراهم گریستند. مژده همیشه جای خواهر، نداشته ام را برایم پر می کرد و وابستگی و علاقه ما بهم تا به حدی بود که زیادی نمی توانستیم از هم دور بمانیم.

نوبت به مینو که رسید، فقط با او دست دادم. نمی توانستم تظاهر به دوست داشتن اش کنم. هنوز از دایی به خاطر جریان پدرام خجالت می کشیدم، مقابلش ایستادم و گفتم:

- خداحافظ دایی جان.

فهمید که چه حالی دارم. سرم را به سینه گرفت و با بغض گفت:

- خدا به همراعت عزیزم.

سوار اتوبوس که شدم، سرم را روی شانه مامان گذاشتم و به هق هق افتادم. دل مرده بودم. از هیچ چیز خوشم نمی آمد. نه از این سفر و نه از این زندگی. اصلاً دلیل برای خوش بودن و لذت بردن از آنچه لذیذ زندگی نامیده می شد، نداشتم.

چشمم که به چنگل سرسبز جاده شمال افتاد، ناخودآگاه خاطره سفر قبلی ام به شمال همراه با پدرام، در خاطرم زنده شد. خدایا چقدر زود گذشت. انگار همه چیز به اندازه یک روز از هم فاصله داشت.

خدانگهدار عزیزم

دارم می رم از این دیار

اینجا کسی منو نخواست

تو هم منو تنها بذار

دوستم نداشتی اما من

دوست داشتم خیلی زیاد

می رم، ولی اینو بدون

فقط تویی دلیل بودم

می رم ولی نذار که من

از داغ عشقت بسوزم

شاید تو اوج بی کسی

با عکس ات اروم بگیرم

یادآوری خاطرات گذشته، لبخند بر روی لبانم نشانند و بعد اشک به چشمم آورد. مامان آهی کشید و گفت:

- کاش هیچ وقت اینطور نمی شد.

جمله ی پر حسرت مادرم عین تیری بود که به قلبم فرو می کردند و دوباره بیرون می کشیدند. همین که خودم را زدم به خواب، تا سر فرصت حسرت هایم را یکی یکی بشمارم، خوابم برد، خوابی که شیرین نبود، اما چون مسکنی آرامم کرد.

با تکان دستی بیدار شدم و فهمیدم که رسیدیم، از پله های اتوبوس که خواستم پایین بروم، سرم گیج رفت و دو پله را یکی کردم. داشتم می خوردم زمین که مردی از پشت سرم گفت:

- می توانم کمک تان بکنم؟

- نه ممنون.

چمدانم را گرفتم، انگار می دانستم کجا باید بروم، درست مثل آدمهای مسخ شده قدم برمی داشتم. مامان دستم را گرفت و گفت:

- کجا می روی؟ باید از این طرف برویم.

ایستادم. ماشین گرفتیم و سوار شدیم. وقتی به خانه ی مورد نظر رسیدیم، اصلا باورم نمی شد که آنقدر نزدیک دریا باشد. با شوق گفتم:

- من می روم کنار دریا.

- الان نه. وقت بسیار است.

مامان مرد مسنی را که در را به رویمان گشود، نشناخت و گفت:

- عذر می خواهم با آقای سهرابی کار دارم.

- شما؟!!

- بنده برادرزاده ایشان هستم.

- پس تشریف ببرید سه خانه آن طرف تر. همان در کرم رنگ که می بینید، منزل آقای سهرابی ست. چند سال است که در آنجا زندگی می کنند.

دوباره چمدانهایمان را برداشتیم و راه افتادیم. قبل از اینکه در بزیم، مردی میانسالی در را به رویمان گشود. با دیدن او چمدان از دست مامان رها شد و به زمین افتاد. هر دو مات و مبهوت بهم خیره شدند. دستم را روی شانه اش که گذاشتم به خود آمد، سلام کرد و جواب شنید:

- معذرت می خواهم، سلام دختر عمو، اگر از دیدنتان یکه خوردم، دلیلش این است که اصلا نمی توانستم باور کنم که شما اینجا هستید.

- برایم عجیب است که چطور مرا شناختید.

- اختیار دارید. مگر ممکن است خاطرات دوران کودکی ام را که هم بازی هم بودیم و همین طوری دوران نوجوانی و جوانی مان را فراموش کنم. ببخشید آنقدر هول شدم که یادم رفت بگویم بفرمایید داخل.

حیات بزرگ و باغ ماندی بود با انبوهی از درختان باصفا و پرمیوه، با نمای عمارتی سه طبقه در پیش رویمان. جلوتر از ما پسرعموی مادرم به داخل عمارت رفت و بلافاصله ده نفر از چهره های خندان به استقبالمان آمدند و برای خوش آمدگویی به طرفمان هجوم آوردند.

به غیر از زن و مرد مسنی که حدس می زدم عمو و زن عموی مادرم باشند، هویت بقیه برایم علامت سوال بود. تا اینکه دختر جوانی که به نظر می رسید همسن من باشد دستم را گرفت و گفت:

- مها جان، من زیبا دختر عموی مادرت هستم و دختری که در کنارم ایستاده، خواهر کوچکترم مهناز. بقیه را هم کم کم خواهی شناخت، چون اگر الان یکی اسم ببرم، گیج می شوی. تازه بقیه فامیل الان حضور ندارند و منزل خودشان هستند که لابد آقا جان به خاطر شما همه را امشب دعوت می کنند که به اینجا بیایند و جمع ما کامل شود.

عموی مامان گفت:

- حتما زیبا جان. خب برادرزاده نامهربانم، حداقل اوایل که رفته بودی، دو سال در میان زنگی به ما می زدی و حالی می پرسیدی. بعد به کلی فراموش مان کردی.

همسرش گفت:

- ای بابا نادر، بگذار بیایند داخل، بعد گلایه کن.

آنقدر خسته بودم که داشتم از پا می افتادم. چند دقیقه ای نشستم تا اینکه مادر دانیال و بیتا که می شد زن عمومی پسر عمومی زیبا و مهناز، متوجه خستگی ام شد و گفت:

- بیتا مها جان را ببر بالا یک کمی استراحت کند.

چمدانم را برداشتم و همراهش به طبقه بالا رفتم.

بیتا از همان لحظه اولین دیدار به دلم نشست. از پله ها که بالا رفتیم، گفت:

- طبقه اول عمارت در اختیار آقا جون و خانم جون و عمو سهراب است و دومی در اختیار ما و در سومی خانواده زیبا ساکن هستند.

تا من لباسم را عوض کردم و دست و صورتم را شستم، بیتا برایم میوه و شربت آورد، ولی من فقط نیاز به استراحت داشتم، نه چیز دیگری و گفتم:

- ممنون زیبا جان. الان خسته ام و نمی توانم چیزی بخورم.

- پس فقط شربت را بخور که خنک است، بعد برویم اتاق من. آنجا می توانی راحت استراحت کنی. راستی من بیست و دو سال دارم، توچی؟

- من یکسال از تو بزرگترم.

از اتاقش خیلی خوشم آمد. رنگ دیوار صورتی بود و رنگ پرده و روتختی اش صورتی با گل‌های آبی. طرز چیدمان وسایلش نشان می داد که دختر با سلیقه ای است.

- خب مها جان نهایت می گذارم که خوب استراحت کنی.

روی تخت دراز کشیدم، ذهنم را خالی از تمام خاطرات گذشته کردم و کوشیدم به غیر از خواب به هیچ چیز دیگری فکر نکنم.

درست نمی دانم چند ساعت خوابیدم که با صدای شکسته شدن چیزی از جا پریدم. تا خواستم از در بیرون بروم، نگاهم در آینه به موهای پریشانم افتاد.

پس ترجیح دادم اول لباسم را عوض کنم و موهایم را شانه بزنم، بعد در جمع حاضر شوم.

آماده که شدم، به محض گشودن در، دانیال را در مقابلم دیدم و گفتم:

- سلام، ببخشید، انگار یک چیزی شکست.

باخنده گفت:

- سلام. طبق معمول بیتا دسته گل به آب داده.

همان لحظه بیتا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- ببخش بیدارت کردم. مثلاً می خواستم بی صدا و آرام، یک لیوان شربت به دانیال بدهم که برعکس با سرو صدایم تو را از خواب پراندم.

- مهم نیست. باید دیگر بیدار می شدم، اما انگار چیزی شکست.

- فدای سرت. انگار زیادی با احتیاط داشتم لیوان را می شستم که از دستم افتاد زمین.

از حرفش خنده ام گرفت، ولی اصلاً حال خندیدن را نداشتم. همراه بیتا به طبقه پایین رفتم و کنار مادرم نشستم. زیبا گفت:

- راستی مها جان، از رویا خانم شنیدم قرار است سه ماه تابستان را پیش ما در ساری بمانید. اگر اینطور باشد که عالی ست و فرصت داریم بیشتر با هم آشنا شویم.

از شنیدن این خبر، اصلاً خوشحال نشدم، چون تحمل دوری از کسانی را که به آنها انس گرفته بودم، نداشتم.

ادامه داد:

- راستش وقتی ایام عید عمه هایم به ساری می آیند، از اینکه از هوای آلوده و دود ماشین های تهران دور شده اند خیلی خوشحال می شوند و احساس آرامش می کنند، به نظر می رسد تو این احساس را نداری.

مامان گفت:

- نه زیبا جون، اتفاقاً مها خیلی شمال را دوست دارد. فقط چون خانواده دایی اش همراه ما نیستند دلتنگ است.

- عیبی ندارد. من و بیتا، جای خالی آنها را پر می کنیم، طوری که اصلاً دلش نخواهد به تهران برگردد.

نیم ساعت بعد در زدند و پریسا خانم دختر عمومی مامان با خانواده اش به جمع ما پیوستند. پریسا و مادرم با چنان شوقی همدیگر را در آغوش گرفتند که فهمیدم خیلی بهم علاقه دارند. پسرش بابک کنار دانیال نشست، ولی من تمام حواسم به پنجره بود که فکر می کردم از آنجا دریا را می شود دید، بعد وقتی پشت پنجره ایستادم، و فهمیدم که برخلاف تصورم از آنجا دریا دیده نمی شود، دلم گرفت و دوباره خاطره ها به مغزم هجوم آوردند.

همه سرگرم گفت و گو بودند و هیچ کس حواسش به من نبود. آهسته و بی سرو صدا از خانه بیرون آمدم و راه دریا را در پیش گرفتم. هرچه جلوتر می رفتم، شور و هیجانم بیشتر می شد. وقتی رسیدم، ایستادم، چشمهایم را بستم و لحظه ای را به خاطر آوردم که پدرام پس از اینکه پیشنهاد ازدواجش را پذیرفتم، از شدت شوق با لباس به طرف دریا دوید و خود را به آب زد. صدای قهقهه های مستانه اش در گوشم پیچید و بغض سمج گلویم را شکست. روی تخته سنگی نشستم و با صدای غلتیدن امواج بر روی هم، آخرین باری را که با هم به صدای دریا گوش می دادیم به خاطر آوردم و با چشم های بسته گریستم.

در عین اندوه، حال خوبی داشتم. در غروب آفتاب فقط من بودم و دریا و تصویر چهره ی جذاب پدرام در چشمهای بسته ام، که یکی از پشت سرم، مرا صدا زد.

اصلا دوست نداشتم سر به عقب برگردانم، اما پس از اینکه چندین بار طنین نامم را در هیاهوی دریا شنیدم، برگشتم و دانیال را در مقابلم دیدم.

با یک نگاه فهمید که گریه کرده ام و با نگرانی پرسید:

- مشکلی برایتان پیش آمده؟

- نه، راستش یاد خاطرات پدرم افتادم.

- نمی خواستم مزاحم شوم، ولی وقتی بی خبر رفتید، همه نگران شدند و مرا فرستادند تا پیداتان کنم.

- معذرت می خواهم. واقعیت این است که نمی توانستم تا فردا دوام بیاورم و می خواستم هر طور شده غروب آفتاب در کنار دریا باشم. من آماده ام، برویم. ببخشید که باعث زحمت شما هم شدم.

- زحمتی نیست.

به ویلا که رسیدیم، مامان گفت:

- مها جان، نگرانمان کردی.

- اگر دریا را نمی دیدم، شب خوابم نمی برد.

عمو نادر گفت:

- چرا ندیده! اصلا خودم بعد از شام همه را به یک چای داغ در کنار دریا دعوت می کنم.

دور از تیررش مامان کنار پنجره نشستم. می دانستم تا نگاهم کند، می فهمد که گریه کرده ام، ولی تا سرم را بالا آوردم، دیدم دارد نگاهم می کند، با وجود اینکه لبخند زدم، ابرو درهم کشید.

بعد از شام، زن عمو چای را آماده کرد و گفت:

- خب من حاضرم برویم.

سرم به شدت درد می کرد، اما اهمیت ندادم و همراهشان رفتم. بین راه وقتی مهناز دستم را گرفت، نقدر غرق افکارم بودم که ترسیدم و از جا پریدم.

مهناز با خنده گفت:

- ببخش، انگار ترساندمت. راستی الان تو در دانشگاه درس می خوانی؟

- نه، بعد از دیپلم دیگر ادامه ندادم.

زیبا همراه بیتا به ما پیوست و گفت:

- مها جان اینجا همه دارند از فضولی دق می کنند و می خواهند بدانند تو عروسی کردی یا نه؟

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم که مامان به دادم رسید و گفت:

- مها یک ماه نامزد بود، چون فهمیدم نامزدش آدم تند مزاجی ست، بهم زدیم، حالا هم کم خواستگار ندارد، ولی آنقدر ناز و ادا دارد که هیچ کس را نمی پسندد.

زیبا گفت:

- خب شاید شخص خاصی را در نظر دارد.

با دخالت خودم به این بحث خاتمه دادم و گفتم:

- موضوع این است که به این زودی ها، اصلا قصد ازدواج ندارن.

آتش را روشن کردند. روی تخته سنگی نشستیم و از کنار شعله های آتش، به دریا خیره شدم.

همه می گفتند، می خندیدند و من فقط لبخند می زدم. سرم بود و می لرزیدم. بیتا دستم را گرفت و بلافاصله مادرم را صدا زد و گفت:

- خاله رویا، دخترتان دارد می لرزد، اینجا کسی کت یا کاپشن ندارد؟

عمو نادر گفت:

- پس برگردیم ویلا.

گفتم:

- نه، من سالم خوب است. فقط کمی سردم است.

دانیال کاپشن اش را از تن بیرون آورد و به من داد و گفت:

- زیاد نو نیست، اما از هیچی بهتر است.

بوی خوبی می داد. آرام تر شدم. دیدم دستهایش را درهم حلقه کرده و کنار بابک نشسته. نگاهم را که متوجه خود دید، لبخند زد.

زیبا کنارم نشست و گفت:

- کاش ما هم سردمان می شد و یک نفر هم به ما کاپشن می داد.

فهمیدم گفته اش بی منظور نیست. سربه طرفش برگرداندم. دیدم دارد به دانیال نگاه می کند.

لبخند زیرکانه ای زدم و پرسیدم:

- فقط کاپشن می خواهی یا...؟

- ای بابا. من که منظوری نداشتم، ولی چه می شد کسی هم به ما توجه می کرد.

با آمدن بیتا جمله اش را ناتمام گذاشت.

آخر شب که به ویلا برگشتیم، وقتی داشتم به اتاق بیتا می رفتم، یادم افتاد کاپشن را به صاحبش برنگردانده ام، سریع آن را از تنم بیرون آوردم و صدا زدم:

- آقا دانیال.

سرش را از لای در اتاقش بیرون آورد و گفت:

- بله.

- ببخشید، داشت یادم می رفت.

- چی را؟

- لطف شما و کاپشن را، ببخشید که اذیت شدید.

- نه من همیشه شبها کنار ساحل چیزی همراه خودم می برم، اگر لازم دارید باشد خدمت تان.

بیتا سرش را از اتاق خودش بیرون آورد و گفت:

- شما بفرمایید. پتوی اضافه برایش گذاشتم. خاطرات جمع، من بیشتر از تو هوای مهاجون را دارم. شب بخیر.

بیتا برای خودش روی زمین جا انداخته بود. تا خواست بخوابد، نگذاشتم و با کلی اصرار گفتم:

- تو سرجایت بخواب. من روی زمین راحتترم.

شب آرامی بود. تا چشمهایم را هم گذاشتم، خوابم برد. احساس خوبی نداشتم، سردم بود، ولی نمی توانستم بیدار شوم، چون داشتم پدرام را در خواب می دیدم. دلم نمی خواست از من دور شود، اما هر چه صدایش می زدم. بر نمی گشت. با صدای بلند گریه می کردم، انگار نمی شنید.

تا اینکه دست نوازشی را روی صورتم حس کردم و چشم هایم را گشودم. همین که بیتا را بالای سرم دیدم، فهمیدم داشتم خواب می دیدم. صورتم از اشک چشمم خیس بود. بیتا می کوشید تا آرامم کند. دانیال لیوان آبی آورد و آن را به دست بیتا داد. فهمیدم که او هم در جریان است. آب را که خوردم، بهتر شدم و دوباره خوابم برد.

صبح که خودم را در آینه دیدم، از ورم چشمهایم وحشت کردم و تازه یادم آمد که چه شب بدی را گذرانده‌ام. شکی نداشتم که بیتا و دانیال هم در جریان قرار گرفته‌اند.

آماده که شدم، تا خواستم از پله‌ها پایین بروم، دانیال را دیدم که گفت:

- صبح بخیر.

نمی‌دانستم چطور مقصودم را بیان کنم. با خجالت سرم را انداختم پایین و گفتم:

- راستش نمی‌دانم چه بگویم. من دیشب اصلاً سالم خوب نبود و باعث زحمت شما هم شدم.

- نه، خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید. من بیشتر به خاطر شما ناراحت شدم، وگرنه همانطور که زود از خواب می‌پریم، زود هم خوابم می‌برد.

هنوز حرف اصلی را نزده بودم. کلی به خودم فشار آوردم تا توانستم بگویم:

- دلم نمی‌خواهد کسی چیزی از جریان دیشب بداند.

- مطمئن باشید. من چیزی به کسی نگفتم. بیتا هم تا خواست به مادرتان بگوید. فوری بحث را عوض کردم و بهش فهماندم که فعلاً حرفی نزنند، تا اگر خودتان صلاح دانستید، مطرح‌ش کنید.

- ممنون. نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم.

- ای بابا، تو هنوز داری از دانیال بابت کاپشن تشکر می‌کنی!

جمله زیبا باعث شد که دانیال جواب تشکر را ندهد. همراهش به طبقه پایین رفتم. همه دور سفره‌ی سرتاسری صبحانه نشسته بودند. عمو تا مرا دید، پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- بله خوب بود.

- ولی اینطور به نظر نمی‌رسید. از چهره‌ات پیداست که تمام شب را بیدار بودی.

- راستش از شوق دریا خوابم نمی‌برد.

- حالا که اینقدر دوست داری، بعد از نهار همه با هم می رویم یک گشت حسابی می زنیم.

صبحانه ام را آرام و با تانی خوردم تا با مادرم هم صحبت نشوم. تا خواستم بلند شوم، دستم را کشیدم. کنار خود نشاند و با لحن تندی پرسید:

- چرا دیشب خوب نخوابیدی؟

مجبور شدم دروغ بگویم:

- دیشب خواب بابا را دیدم. هرچه صدایش می زدم نمی شنید. من هم حالم بد بود. بیتا بلند شد برایم اب آورد. همین.

منتظر جوابش نماندم و به اشیخانه رفتم. بیتا و زیبا داشتند برنج پاک می کردند تا خواستم کمک کنم، مانع شدند. دیدم ظرفشویی پر از ظرف است، بی اعتنا به اعتراض زن عمو و مادر زیبا، تند و سریع همه ی آنها را شستم. فکر خواب شب گذشته راحت نمی گذاشت. ناگهان احساس کردم دستم به شدت می سوزد. آب را بستم و دیدم دور انگشت اشاره ام را بریده و دارد خون می آید. دستم را گرفتم زیر آب، خواستم دستمال را از روی میز بردارم، اما فاصله ام زیاد بود. همین موقع دانیال را دیدم که داشت به طرف میز می آمد، بی اختیار گفتم:

- پدرام می شود آن دستمال را به من بدهی.

همه ساکت شدند، اصلاً نفهمیدم چرا به دانیال گفتم پدرام. همه ی نگاه ها به طرف من بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- ای بابا، من اسم پدرام را از کجا آوردم. ببخشید آقا دنیا، ممکن است آن دستمال را به من بدهید. دستم بدجوری بریده.

سپس دستم را نشانش دادم. زیبا گفت:

- انگار دور انگشت بریده. پس چرا نفهمیدی؟

دانیال دستمال را به دستم داد و من آن را دور بریدگی گذاشتم. بیتا صندلی را عقب کشید و گفت:

- بشین. چرا نگذاشتی من خودم بشویم

- می خواهی بگویی دست و پا چلفتی هستم.

- نه، خواستم بگویم یکی از لیوانها لب پر بود و تو متوجه نشدی.

دانیال رفت چسب زخم آورد و داد به بیتا و گفت:

- ببند دور انگشت شان.

زیبا صدایم زد و گفت:

- خاله رویا با تو کار دارد.

با خودم گفتم: خدا به داد برسد. لابد یک نفر به گوشش رسانده که من چه دسته گلی آب داده ام.

با هول برخاستم، رفتم کنارش نشستم. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو که خواست جای دیگری ست، چرا کار می کنی که همه بفهمند. می خواهی....

- من نمی خواستم دستم را ببرم.

- خودت را به کوچه علی چپ نزن. حرف سر بریدن انگشت نیست. چرا همه ی اتفاقات با هم می افتد که دیگران شک

کنند. شاید دستت ناگهان بریده، ولی چرا اسم آن مرد را روی کس دیگری می گذاری؟

چه جوابی می توانستم به او بدهم. اشتباهم غیرقابل جبران بود. تا خواستم عذرخواهی کنم، آقا سهراب آمد روبرویمان

نشست و ما هر دو ساکت شدیم. مامان سرش را پایین انداخت. نمی دانم چرا، اما احساس می کردم نسبت به اقا سهراب

عکس العمل نشان می داد.

بعد از ناهار منتظر بودم به کنار دریا برویم، ولی همه خوابشان می آمد و هیچ ک تمایلی نشان نداد.

صبح روز بعد، همه مشغول صحبت با هم بودند. آماده شدم، به مامان اشاره کردم و گفتم:

- من می روم لب دریا.

اول خواست اعتراض کند، بعد پشیمان شد و گفت:

- برو، فقط زود برگرد.

بی سرو صدا از ویلا بیرون رفتم، تا کسی داوطلب همراهی با من نشود. در خلوت تنهایی ام بیشتر ارامش داشتم.

هوا گرم و افتابی بود و نور خورشید چشم هایم را می زد. با وجود اینکه دریا پس از طوفان شب گذشته، تا حدودی آرام گرفته بود، هنوز خروشان بود و صدایش روح و جان را نوازش می داد.

روی تخته سنگی نشستم و با خودم و خاطره هایم خلوت کردم. انگار هیچ جایی به غیر از درونم برایم مناسب نبود. ناگهان به یاد عکس پدرام افتادم و آن را از جیب شلوارم بیرون آوردم. تا نگاهش کردم، بغضم گرفتم. آرام آرام اشک می ریختم که متوجه شدم مرد جوانی به من زل زده. عکس را گذاشتم توی جیبم و رویم را برگرداندم، اما انگار دست بردار نبود. تا خواستم جایم را عوض کنم، دیدم دانیال و بابک دارند به طرف من می آیند. هول شدم و ترسیدم که مبدا فکر کنند ما با هم هستیم. خودم را آرام نشان دادم و همانجا سر جایم نشستم.

قبل از اینکه آن دو به من برسند، بیتا و زیبا هم به آنها ملحق شدند. زیبا کنارم نشست و گفت:

- بیا با هم به دریا نگاه کنیم.

دانیال با خنده گفت:

- انگار تا به حال دریا را ندیده.

زیبا که شاکی بود، با حرص گفت:

- نخیر، می خواهم ببینم مها جون چطور می بیند تا بلکه ما هم دیدمان را عوض کنیم.

دلم شور می زد و تمام حواسم به آن اقا بود. زیرچشمی نظری به سوییچ انداختم دیدم هنوز به من زل زده. گفتم:

- بچه ها برویم قدم بزنیم.

که بابک خطاب به دانیال گفت:

- آنطرف را ببین.

همان چیزی که از آن می ترسیدم، داشت اتفاق می افتاد. دانیال گفت:

- ول کن بابک. بی خود دنبال دردسر نگرد.

- چی را ولش کن. این آدمها هر کاری دلشان بخواهد انجام می دهند. بیا برویم بهش حالی کنیم که دیگر از این غلط ها نکند.

سپس هر دو با هم به طرفش رفتند. زیبا پرسید:

- چی شده؟

تا پاسخش را دادم، ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان.

از طرز بیانش خوشم نیامد. جلوتر که رفتم، چشمم به عصای سفیدی که آن مرد جوان در دستش نگه داشته بود افتاد.

همان موقع بابک دستش را به طرف یقه ی او برد. دویدم طرفشان، تا خواستم چیزی بگویم. گفت:

- شما دخالت نکنید.

مرد نابینا با تعجب پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

بابک با عصبانیت ناسزایی نثارش کرد، داشتم دیوانه می شدم. با حرص گوشه ی پیراهنش را کشیدم و گفتم:

- آقا بابک، این اقا نابیناست.

بابک که تازه متوجه شده بود، دستش را کشید کنار، دیدم عصا از دستش به زمین افتاده، خم شدم، آن را برداشتم و گفتم:

- معذرت می خواهم. عصایتان روی زمین افتاده بود. بفرمایید.

عصا را با احتیاط به دستش دادم و افزودم:

- نمی دانم چطور عذرخواهی کنم. من شرمنده شما هستم. ما را می بخشید یا نه؟

یقه اش را درست کرد و پاسخ داد:

- نیازی نیست. خدا حافظ.

دلم گرفت. بغض راه گلویم را بست. بابک قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- خب به من چه، می خواست...

به میان کلامش پریدم و گفتم:

- من که از شما نخواستہ بودم در مقابل مزاحمت آن از همه جا بی خبر ازم دفاع کنید پس چرا اینکار را کردید؟

چند قدمی به عقب برداشت و گفت:

- ای بابا، بیا و خوبی کن، با اجازه.

از شدت عصبانیت داشتم دستم را محکم فشار می دادم. بیتا دستم را گرفت و گفت:

- خب برویم دیگری جهت خودت را ناراحت نکن.

تا خواستم همراهش بروم، سربه عقب برگرداندم و دیدم جوان نابینا آرام و با احتیاط قدم برمی دارد و قلبم از شدت ناراحتی درد گرفت و نتوانستم همراهشان بروم و گفتم:

- شما بروید. من بعدا می آیم.

بیتا دستم را رها کرد و گفت:

- از دست ما که کاری برای او بر نمی آید.

جوابش را ندادم و آرام پشت سر آن مرد به راه افتادم. صدای پام را که شنید ایستاد و گفت:

- کاش می دانستم شما کی هستید.

- ببخشید راستش من....

- حالا از صدایتان شما را شناختم. لابد باز هم می خواهید عذرخواهی کنید.

- من نه خودم را می بخشم و نه بقیه همراهانم را.

- چیزی نشده، تقصیر خودم بود. نباید برای به ظاهر نگاه کردن، به آن نقطه خیره می شدم، ولی خب، برای من همه جای دنیا از نظر زیبایی، زشتی، خوبی یا بدی، یکسان است. پس از کجا می دانستم این مشکل پیش می آید. اولش از رفتار آن آقا خیلی ناراحت شدم، اما بعد وقتی صدای بغض آلود شما را شنیدم، همان موقع مرد همراهتان را ببخشیدم، حالا بروید. خیالتان راحت. در آن دنیا من یقه ی شما یا هیچ کس دیگر را نمی گیرم. با اجازه.

مهلت نداد حرف دیگری بزمن و رفت، اما من هنوز آرام نگرفته بودم. به نزدیک خانه که رسیدم، دانیال را دیدم که داشت به طرف من می آمد. به نزدیکم که رسید، گفت:

- خوب شد دیدمتان. مادرتان عصبانی بود و می خواست بیاید دنبالتان که من گفتم همه با هم کنار دریا بودیم.

- ممنون. راستش مامان اصلا دوست ندارد مرا ناراحت ببیند. در مورد دیشب هم که حرفی به کسی نزدیدی، از شما ممنونم.

دلم می خواست بدانم آیا شب گذشته در خواب حرف زده ام یا نه. کلی با خودم کلنجار رفتم تا توانستم بگویم:

- ببخشید، اقا دانیال، شما گفتید زودتر از بیتا از خواب بیدار شدید؟

- دیشب؟ بله من زودتر بیدار شدم.

- می توانم بپرسم مگر من چه کار کردم که از سر و صدای شما نگران شدید و به اتاق بیتا آمدید؟

- شما داشتید با صدای بلند کسی را صدا می زدید. البته نه انقدر بلند که پدر و مادرم بیدار شوند.

- خب چی گفتم؟ لابد حرف هم می زدم.

- خب... خب چند بار پشت سرهم شخصی بنام پدرام را صدا زدید. البته حالتان خیلی بد بود، چون همش گریه می

کردید. اولش می خواستم خودم بیدارتان کنم. بعد برای اینکه از دیدن من نترسید، ترجیح دادم بیتا را بیدار کنم. جالا

حالتان چطور است؟

- از دیشب بهترم. لطفا در مورد ماجرای دیشب به کسی حرفی نزنید.

- از این نظر خیالتان راحت باشد.

به خانه که رسیدم، دیدم مادرم و عمویش سرگرم تماشای آلبوم عکس هستند. همین که نشستم، آقا سهراب هم آمد. به

نظر کم حرف و آرام می رسید. به خودش خیلی فشار آورد تا پرسید:

- شما چند سال دارید مها خانم؟

- بیست و سه سال.

به فکر فرو رفت و با حیرت زیر لب گفت:

- یعنی بیست و سه سال است که....

منظورش را نفهمیدم، چون جمله اش را ناتمام گذاشت و دیگر حرفی نزد.

فصل سی ام

چند روز بعد، پس از صرف صبحانه، تا خواستم سفره را جمع کنم، مامان گفت:

- به جای این کار برو وسایلت را جمع کن.

با این تصور که قصد مراجعت به تهران را داریم، شور و هیجانم را پنهان کردم، در ظاهر خود را بی تفاوت نشان دادم و پرسیدم:

- قرار است برگردیم تهران؟

- نه، از عمو اجازه گرفتم من و تو به خانه سهراب برویم. یعنی همانجایی که اول می خواستیم برویم.

برای من تفاوت چندانی نداشت. تا خواستم وسایلم را جمع کنم، بیتا آمد و گفت:

- قرار شد چند روز دیگر هم اینجا بمانید.

- چرا؟!...

- چون سقف اتاق ها ایراد دارد و چند روزی تعمیرش طول می کشد.

غروب آن روز با آمدن عمه های بیتا، یعنی دخترعموهای مادرم با خانواده هایشان از تهران، خانه شلوغ تر از قبل شد. داشتم سرسام می گرفتم و اصلا تحمل آن همه سر و صدا را نداشتم.

به نظر می رسید ژاله و بهارخانم با مامان خیلی صمیمی هستند. دائم با هم می گفتند، می خندیدند و سر به سر هم می گذاشتند. خودم را در میان آن جمع غریب می دیدم و از آنها کناره می گرفتم.

سر میز شام، صدای زنگ موبایلم را که شنیدم، از جا پریدم، دوان دوان از پله ها بالا رفتم، سریع آن را از داخل کیفم بیرون آوردم و در حالیکه نفس نفس می زدم، گفتم:

- بله بفرمایید.

پاسخ سکوت بود. چندین بار تکرار کردم، باز هم به غیر از صدای تپش قلبم، جوابی نشنیدم.

با خود گفتم: کاش پدرام باشد. کاش حرف بزند، ولی باز هم تنها سکوت حکمفرما بود.

همان موقع مامان وارد اتاق شد. ارتباط را قطع کردم و گفتم:

- صدا نمی آمد، من هم قطع کردم. شماره هم نیفتاده تا بدانم که بود.

به نظر می رسید مشکوک شده، با وجود این گفت:

- من که چیزی نپرسیدم که جواب پس می دهی. بیا برویم پایین، شام سرد شد.

سر سفره هر کاری کردم نتوانستم از فکرش بیرون بیایم. مدام پوست دستم را می کندم و دندان هایم را بر روی لب

پایینم می فشردم. امید پسر بهار خانم سینی چایی را به طرفم گرفت، تا خواستم بردارم، گفت:

- ای وای از لب تان دارد خون می آید.

چایی را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. دانیال داشت نگاهم می کرد. به رویم نیاوردم و نشستم. بابک به شوخی به امید

گفت:

- برای اینکه چایی را که تو ریختی نخورند، آشپزخانه را بهانه کردند. مهاخانم شما هم دعاگو باشید. چون فقط دو سه روز

با امید سر و کار دارید.

دانیال نتوانست تحمل کند و به من گفت:

- باید ببخشید، اینها شما را غریب گیر آوردند، اصلا به حرفهایشان اهمیت ندهید. خب حالا چطور است برویم لب دریا؟

ژاله خانم که تازه وارد آشپزخانه شده بود گفت:

- شما جوانها بروید، ما پیرها می مانیم و تجدید خاطره می کنیم.

احساس خوبی نداشتم و نمی خواستم همراهشان بروم. بیتا دستم را گرفت و گفت:

- دستت چرا سرد است؟

- حالم زیاد خوب نیست.

- پاشو، من برایت کاپشن می آورم.

می دانستم اگر بمانم، باید به مامان جواب پس بدهم.

همه آماده بیرون رفتن شدیم که دانیال با دو کاپشن در دست به ما پیوست. بیتا زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید:

- پس چرا دو تا کاپشن آوردی؟!

نگاهش را متوجه من کرد و پاسخ داد:

- پیشگیری، بهتر از درمان است.

- دستتان درد نکند، ولی بیتا برایم آورده.

- باشد، خوب شاید باز هم لازم شود.

وقتی دریا را می دیدم و صدایش را می شنیدم، نمی توانستم احساسم را کنترل کنم. دانیال آتش روشن کرد و نشست. من هم نشستم، اما فقط چشم به دریا داشتم. زیبا و وحید بردار امید هم به ما پیوستند. لاله دختر ژاله خانم و بیتا قدم می زدند. بابک و امید با هم شوخی می کردند و می خندیدند. سپس همه برخاستند و تصمیم گرفتند قدم بزنند. اما من همراهشان نرفتم، همانجا روبه دریا نشستم و غرق خاطراتم شدم. دلم می خواست فقط شیرینی هایش را به یاد بیاورم، اما تلخی هایش پررنگتر بودند و زجر آور.

بیتا که دستم را گرفت ترسیدم و از جا پریدم. با تعجب پرسید:

- ببینم تو حالت خوب است مها. پاشو برویم خانه.

- نه، حالم خوب است.

- پس چرا دستت مثل قالب یخ شده. نه به آن موقعی که نمی آمدی، نه به حالا که از اینجا دل نمی کنی. ببین چطوری داری می لرزی. باید یک کاپشن دیگر هم بپوشی.

سپس تا دانیال را دید گفت:

- کاپشنی را که آوردی بده.

مال خودش را از تن بیرون آورد و گفت:

- بیا بگیر.

- پس آن یکی کجاست؟

- زیبا سردش بود، ازم گرفت.

- خیلی خب بده به من.

زیبا که تازه سر رسیده بود به طعنه خطاب به من گفت:

- تو که با یک نسیم، می لرزی، اصلا چرا می آیی لب دریا!

نمی دانستم چرا زیبا هم مثل مینو از من خوشش نمی آید و همیشه حرفهایش همراه با نیش و کنایه بود.

با خود گفتم: شاید پیش خودش فکریایی کرده.

موقع خواب احساس کردم حالم اصلا خوب نیست و به بیثنا گفتم:

- امشب حواست به من باشد، چون می ترسم دوباره حالم بد شود.

با نگرانی پرسید:

- چرا، باز چی شده.

- نمی دانم. یک کمی لرز دارم.

پتوی دیگری آورد و رویم کشید. چشمهایم را که بستم، به نظرم رسید پدرام با همان لبخند همیشگی مقابلم ایستاده، تمام بدنم گر گرفت. انگار در آتش تب می سوختم. دلم می خواست ساعت ها نگاهش ادامه داشته باشد و آن را از من نگیرد. ولی تا خواستم پلک بزنم، دیدم نیست. سایه اش را که داشت دور می شد، دیدم می خواستم فریاد بزنم و صدایش کنم، اما انگار دهانم قفل شده بود. بالاخره به هر زحمتی بود، دهان گشودم و صدایش زدم، با التماس و هق هق از اش

خواستم مرا ببخشد. با بی تابی فقط فریاد می زدم که به نظرم رسید کسی دارد تکانم می دهد. چشم هایم را که باز کردم چهره ی دانیال را دیدم که داشت تکانم می داد. گریه امانم نمی داد که حرفی بزنم.

بیتا که به طرفم آمد، انگار داغ دلم تازه شد. به اشاره ی او دانیال از اتاق بیرون رفت. سرم را بر روی سینه بیتا گذاشتم و تا می توانستم گریستم. آرام که گرفتم، تا خواستم بخوابم، مامان در حالیکه از نگاهش شراره های خشم می بارید، در اتاق را باز کرد و به طرفم آمد. اینبار از ترس می لرزیدم. با غیظ پرسید:

- باز چی شده، چرا فریاد می زدی؟

- وای مامان نمی دانی چه کابوس وحشتناکی بود. آنقدر ترسیدم که از خواب پریدم.

چپ چپ نگاهم کرد و رفت.

سرم را زیر پتو پنهان ساختم و تا می توانستم گریستم. شکی نداشتم که مادر همه چیز را فهمیده. از بهت بدم و زندگی ام نفرت داشتم، ولی نمی توانستم از پدرام متنفر باشم، چون تنها امید زندگی ام بود و بهانه ی زنده ماندنم.

صبح که از خواب بیدار شدم، خجالت می کشیدم پیش بقیه بروم. چون می دانستم همه را از خواب پراندم و تا مرا ببینند، همه ازم خواهند پرسید، چرا فریاد می کشیدم، زن عمو که صدایم زد، سرم را انداختم پایین و رفتم سرسفره. تا سلام کردم و نشستم. زیبا با سینی چای آمد و کنارم نشست و همراه با لبخند زیرکانه ای پرسید:

- مهاجان دیشب داشتی خواب بد می دید؟ آخر توری...

بیتا به کمک آمد و گفت:

- زیبا جان، حال صبحانه ات را بخور، بعد ازش می پرسیم.

تا خواستم صبحانه ام را بخورم، ژاله خانم از پله ها آمد پایین و تا مرا دید، گفت:

- مهاجان خوبی؟

- بله ممنون.

- ولی چهره ات چیز دیگری می گوید. راستی دیشب تو بودی فریاد می زدی؟

- بله راستش خواب بدی دیدم. ببخشید اگر بیدارتان کردم.

- از این بابت مشکلی نیست. من نگران تو شدم، چون انگار از عمق وجودت فریاد می زدی.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- ژاله جون، مها مدتی ست که اینطور شده.

- مگر چند بار این مشکل برایش پیش آمده؟

- دو سه باری هست.

- پس چرا او را نمی بری پیش یک دکتر متخصص؟

- زیربار نمی رود و می گوید مشکلی ندارم.

آنها گرم گفتگو بودند که از فرصت استفاده کردم، به طبقه بالا رفتم و برای اینکه فرصت فکر کردن داشته باشم، روی تخت بیتا دراز کشیدم و با فکر پدرام خوابیدم.

زمان را از دست داده بودم. وقتی بیدار شدم، چشمهایم می سوخت. حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. تا در اتاق باز شد، چشمهایم را بستم و بعد صدای صحبت دانیال و بیتا را شنیدم.

بیتا گفت:

- خوابش برده، خب طفلکی شبها اصلا نمی تواند بخوابد.

دانیال گفت:

- یواش تر. سرو صدا نکن. بیا برویم.

از اینکه می دیدم برایم دل می سوزانند، بیشتر ناراحت شدم. دوبار خوابم برد. غروب که شد، دلم گرفت. هیچ کس حواسش به من نبود. لباس پوشیدم و بی آنکه کسی متوجه شود، در را آهسته پشت سرم بستم و راه دریا را در پیش گرفتم.

هوا گرم و دلچسب بود و دریا آرام و بی موج، انگار در دنیا فقط دریا و پدرام تسکین دهنده روح ناآرامم بودند.

در ساحل جمعیت موج می زد. به نظر می رسید همه غروب دریا را دوست دارند. با بی میلی از آنجا دل کندم، چون می ترسیدم مادرم نگران شود، راه برگشت را در پیش گرفتم که دیدم بیتا و دانیال دارند به طرف من می آیند.

بیتا با لبخند گفت:

- شب بخیر. پس چرا تنها رفتی. راستی مادرت پرسید کجایی. گفتم، قرار بود با هم برویم کنار دریا، تو زودتر رفتی، ما هم الان داریم می رویم. خب حالا برای اینکه دروغ نگفته باشیم بیا برویم با هم گشتی بزنیم.

از اینکه بیتا مرا می فهمید و هوایم را داشت، خوشحال شدم. قدم زنان برخلاف جهت خانه، به راه افتادیم. بیتا مدتی با خودش کلنجا رفت، انگار می خواست چیزی بپرسد. پیشدستی کردم و گفتم:

- بیتا جان چیزی می خواستی بگویی؟

- راستش نمی دانم چطور بگویم، ولی امیدوارم خودت فهمیده باشی که چقدر دوستت دارم و دلم نمی خواهد هیچ وقت شاهد ناراحتی ات باشم. اگر کمکی از دست من برمی آید بگو.

- تا حالا هم خیلی به من لطف کردی.

- نمی دانم اجازه دارم یک سوال ازت بپرسم یا نه؟

- بپرس، منتظرم.

مدتی این پا آن پا کرد، تا بالاخره گفت:

- می دانم فضولی ست. اگر دلت نخواست می توانی جواب ندهی، راستش از تو چه پنهان خیلی دلم می خواهد بدانم چه اتفاقی در زندگی ات افتاده که تا به این حد روی روح و روانت اثر گذاشته که اینطور تو را بهم ریخته؟

تا خواستم جوابش را بدهم، چشمم به دانیال افتاد. اصلا یادم رفته بود که دانیال هم با ما همراه است.

بیتا منظورم را فهمید و گفت:

- ممکن است چند لحظه ما را تنها بگذاری دانیال؟

به اعتراض گفتم:

- نه نیازی نیست. با اینکه از آقا دانیال خجالت می کشم، ولی در این مدت آنقدر به من لطف کرده اند که مثل برادر دوستشان دارم.

بیجا چشم به دهانم دوخته بود. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم و بعد گفتم:

- می دانی بیجا، خیلی حرفها هست که قابل گفتن نیست، بیانش سخت است و به زبان آوردنش انسان را اذیت می کند، در صورتی که خیلی لطیف و آرام بخش است. شاید بفهمی منظورم چیست، همان چیزهایی که باید خیلی وقت پیش گفته می شد، اما هیچ کس جرات به زبان آوردنش را نداشت.

برای بیان مطلب داشتم از کلمات استفاده می کردم، ولی در حقیقت داشتم با کلمات بازی می کردم. پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:

- منظور من احساس است که باعث می شود انسانها از همه چیز در زندگی شان بگذرند. بیشتر آدمها دلشان را به دریا می زنند و بعضی از آنها هم خودشان را به دریا می زنند.

- راستش حدس می زدم آن چیزی که باعث اذیت و ازارت شده، احساس قشنگ عشق و دل بستگی ست، دوست داشتم آنقدر بهت نزدیک باشم که از همه ماجرا مطلع شوم یا حداقل بدانم او کیست که توانسته تا به این حد تو را دگرگون کند. البته فکر می کنم اسمش را بدانم، درست است؟

- بله اسمش را تو و آقا دانیال زیاد شنیدید و باعث ازارتان شده؟

- اگر واقعا لیاقت این همه علاقه را دارد، پس جای حرفی باقی می ماند.

- درد من همین است بیجا. پدرام لیاقتش را داشت، اما من خرابش کردم. باشد سر فرصت در این مورد صحبت می کنیم.

هر دو به فکر فرو رفتند. از اینکه آن حرفها را به آنها زدم، احساس پشیمانی کردم. فردای آن روز ژاله و بهار با خانواده هایشان به تهران برگشتند و ما به خانه ی آقا سهراب نقل مکان کردیم. خانه دو طبقه داشت، مامان طبقه اول را انتخاب کرد، بعد آقا سهراب که آمد گفت:

- طبقه دوم بهتر است.

مادرم روی حرف خودش ماند. دلیل اصرارش را نمی دانستم. وسایل را که جابه جا کردیم، زیبا هم آمد و تا فهمید کجا مستقر شدیم، گفت:

- خاله جون، اگر اشتباه نکنم این اتاق شما بوده، درست است؟

از شنیدن این جمله، تعجب کردم، چون در این مورد چیزی نمی دانستم. مامان که متوجه حیرتم شد، گفت:

- آره، مهاجان، اینجا قبلا خانه ی ما بود، بعد پدرم قبل از رفتنمان به تهران آن را فروخت.

سوال زیادی داشتم، ولی رابطه ام با مادرم آنقدر سرد بود که به خودم اجازه سوال را نمی دادم.

فصل سی و یکم

از آرامش و سکوت خانه و از اینکه فقط ما در آنجا ساکن بودیم، لذت می بردم. تازه داشتم نفس راحتی می کشیدم که مامان گفت:

- آماده شو برویم منزل عموجان.

با تعجب پرسیدم:

- دیگر چرا؟

- خب آنها با این شرط با آمدن ما به این خانه موافقت کردند که ناهار و شام را آنجا بخوریم.

- ای بابا، من خسته ام.

با اخم گفت:

- بلندشو حرف زیادی نزن، تو که همش در استراحتی.

از ترس اینکه دوباره شروع به ملامت کند، برخاستم و همراهش رفتم. بیتا با شور و شوق از من استقبال کرد. تنها که شدیم گفت:

- می دانی مهاجان از وقتی آن حرفها را ازت شنیدم، شک کردم، چون به نظر من عشق فقط در کتاب و داستانهاست، وگرنه در زمان ما کسی هوس عاشق شدن نمی کند. آن هم به این شکل. جالب اینجاست که دانیال هم با من هم عقیده است. حتی به من گفت خیلی دوست دارد این آقا پدرام تو را ببیند تا بداند آیا واقعا ارزش عشق و محبت تو را دارد یا نه؟

- اگر یادت باشد بهت گفتم، بعضی حرفها را نمی شود زد، به نظر من دنیا بدون عشق اصلا ارزشی ندارد.

- خیلی دلم می خواست آنقدر بهت نزدیک بودم که حرفی را ناگفته، باقی نگذاری.

نمی دانستم اگر همه ی ماجرا را می شنید، چطور در مورد من قضاوت می کرد. آیا حق را به من می داد که هنوز پدرام را دوست داشته باشم!

بعد از ناهار که به خانه برگشتیم، مامان بدجوری به فکر فرو رفته بود. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- اینجا خانه ی ما بود و این هم اتاق من. در هفده سالگی ازدواج کردم. برایم جدایی از خانواده ام، خیلی سخت بود. ببینم بیتا یا زیبا در مورد گذشته من چیزی به تو نگفتند؟

- نه، مثلاً چی؟

- هیچی. شاید آنها هم چیزی از پدر و مادرهایشان نشنیده اند.

چند هفته ای از اقامت ما در آنجا گذشت. احساس می کردم دانیال همیشه حواسش به من است، از طرفی نگاه او به من، همیشه نگاه خشمگین زیبا را هم به دنبال داشت که در واقع تصور می کرد من و دانیال از هم خوشمان می آید. دلم می خواست می توانستم بهش بفهمانم که دلم جای دیگری گروست و به غیر از مرد محبوبم نمی توانم کس دیگری را در قلبم جا بدهم، ولی روز به روز بیشتر طرز نگاه و حضورش برایم سنگین تر می شد. تا اینکه یک روز که مامان داشت با دخترعمویش پریسا قدم می زد و من در ساحل دریا تنها نشسته بودم. زیبا لبخند زنان به طرفم آمد و گفت:

- داری دریا می گیری؟

باتعجب پرسیدم:

- چی کار می کنم؟

- مگر همه آفتاب نمی گیرند، خب تو هم داری دریا می گیری، درست است؟

- شاید چون من بیشتر از بقیه دریا را دوست دارم.

- برعکس من، که چندان علاقه ای به آن ندارم. خب اینجا بهت خوش می گذرد؟

- خوش! نمی دانم.

- منظورت این است که اینجا خوب نیست.

- اشتباه نکن، منظورم این است، این را که اوقات خوشی دارم یا نه، نمی دانم.

- بهت نمی آید بی معرفت باشی. آخر اینجا همه تو را دوست دارند.

از حرفهایش حرص می خوردم و از تفسیرهای غلط اش کلافه بودم. با وجود این آرامشم را حفظ کردم و گفتم:

- لطف دارند. من هم همه را دوست دارم.

- باز جای شکرش باقی ست. راستش من یک مدت خیلی سعی کردم در دل بعضی ها جا باز کنم، ولی نشد. انگار قلبشان از سنگ هم سخت تر است.

- مطمئن باش، قلب هر کس یک دریچه ای دارد که بشود از آنجا وارد شد.

- این را که می دانم. راستش خودم را کشتم تا در قلب یکی جا شوم، اما انگار قدرت جاذبه یک نفر دیگر بیشتر از من بود.

فهمیدم که می خواهد سر حرف را باز کند. از چهره اش هم که کم کم داشت عبوس می شد، خواندم که چه هدفی دارد. حرفی نزدم تا واضح تر مقصودش را بیان کند. نو خورشید مستقیم به چشمم می تابد پشت به دریا نشستم و منتظر ماندم.

چند لحظه سکوت کرد و به فکر فرو رفت، سپس گفت:

- می دانی مها، من اصلا دوست ندارم با کلمات بازی کنم و بعد تازه بفهمم که طرف چیزی از حرفهایم نفهمیده، می خواهم بی تعارف راست و پوست کنده حرفم را بزنم.

- بگو، گوشم با توست.

- چه خوب که حرف همدیگر را می فهمیم. چه مدت است شما اینجا هستید؟

- یک ماهی می شود.

- بله، یک ماه. گرچه مهم نیست چه مدت. مهم این است که در ظرف یک ماه کسی بتواند خودش را در دل همه جا کند.

کم کم داشتم کنترلم را از دست می دادم. خیلی سعی کردم آرام باشم و عکس العمل بدی نشان ندهم. در جواب گفتم:

- من سعی نکردم خودم را در دل کسی جا کنم.

با غیظ گفت:

- حالا خواسته یا ناخواسته اینطور شده.

یک لحظه ساکت ماند، پاهایش را به حالت عصبی تکان داد و بعد با لحنی تند و آمیخته با خشم گفت:

- رو راست بهت بگویم مها. من اصلا دوست ندارم تو در قلب کسی که من دوستش دارم، جا خوش کنی، می فهمی؟ ای را روز اول هم با زبان بی زبانی بهت گفتم، ولی تو نخواستی بفهمی.

دیگر تحمل شنیدن سخنان بی جایش را نداشتیم. به خصوص که داشت به من تهمت می زد. سریع بلند شدم و گفتم:

- تو در مورد من چه فکر کردی زیبا! اصلا در این مدت دیدی که من بخواهم جلب توجه کنم یا کاری کنم که کسی از من خوشش بیاید؟ خودت بگو. دیدی یا ندیدی؟

- من نمی دانم. فقط می خواهم کاری کنی که....

- من منظورت را نمی فهمم و ایرادی در رفتارم نمی بینم.

- پس می خواهی باز کار خودت را بکنی؟

چیزی نمانده بود یک سیلی توی گوشش بخوابانم. حماقتش عصبی ام می کرد. حرف آخرم را زدم:

- من کاری نکردم که بخواهم ادامه اش دهم. این تویی که اینطور فکر می کنی.

اینبار با التماس گفت:

- باشد، حرف تو درست، ولی خواهش می کنم مها.

با آمدن بیتا جمله اش ناتمام ماند بلند شد و گفت:

- ببخشید، من الان برمی گردم.

بیتا با تعجب پرسید:

- چی شد! تا مرا دید رفت. نکند بی موقع آمدم؟

نفس راحتی کشیدم و پاسخ دادم:

- برعکس خیلی به موقع بود.

- حالا چی می گفت؟ به نظرم خیلی عصبانی بود.

- مهم نیست. فقط داشت خودش را عذاب می داد.

- امیدوارم در مورد آن کسی نباشد که من فکر می کنم. گرچه می دانم که هست. درست است؟

- چی؟!

- همین که فکر می کند بین تو و...

- آره، ولی نگذاشتم اینطور فکر کند.

- بگذار فکر کند. شاید اینجوری دست از سر دانیال بردارد.

- اگر چنین فکری را بکند، آن موقع من عذاب می کشم. تازه زیبا که دختر بدی نیست، پس چرا دانیال دوستش ندارد؟

- آره خوب است، اما نه برای برادر من. این دختر هنوز بلد نیست چطور باید رفتار کند.

- خب یادش بدهید. شاید آن موقع دانیال قبولش کند.

- عمرا، او اصلا از زیبا خوشش نمی آید. راستش این روزها بدجوری به فکر فرو می رود.

احساس بدی داشتم. از ادامه ی این بحث، اصلا خوشم نمی آمد. انگار داشت اتفاقاتی می افتاد.

مثل برق گرفته ها برخاستم و گفتم:

- واضح تر صحبت کن بیتا.

- یک هو چی شد! ترسیدم.

- خواهش می کنم، من دارم گیج می شوم.

- چیزی نشده که. راستش مدتی ست که خیلی ساکت شده و مدام به فکر فرو می رود.

- حرفت را بزن. چی توی دلت هست بگو؟

- نمی دانم. مامان می گوید دانیال از تو خوشش آمده.

چنگ به صورتم زدم و گفتم:

- وای نه. من که به هر دوی شما گفتم. گفتم که....

- درست است، گفتمی، اما مها شدنی ست.

با فریاد پرسیدم:

- چی شدنی ست؟ ازت خواهش می کنم موضوع را همین جا تمام کن.

- شاید تو داری اشتباه می کنی.

- من چی را اشتباه می کنم؟ آخر تو که از هیچی خبر نداری، چطور می توانی قضاوت کنی. حالا خوب است خودت می بینی

که شبها چه عذابی می کشم. من اشتباه نمی کنم. حتی اگر به قول تو اشتباه هم بکنم، دوست دارم تا آخر عمر در این

اشتباه باقی بمانم. من در حسرت چند لحظه دیدن پدرام می سوزم، می فهمی بی‌تا، فقط چند لحظه. عاشق سرگشته ای مثل

من، به چه درد دانیال می خورد، وقتی روح و جسمم جای دیگری ست، چی از من باقی می ماند؟

با آمدن مامان و پریسا، بحث را خاتمه دادیم.

موقع ناهار فقط چند قاشق غذا خوردم و کشیدم کنار. سپس خواب را بهانه کردم و به خانه ی خودمان رفتم. فکر و خیال

راحتم نمی گذاشت. دلم هوای مزده را کرد، موبایل را برداشتم و به منزلشان زنگ زدم، ولی بر نمی داشتند. چیزی نمونده

بود قطع کنم که صدایش را شنیدم. بغضم ترکید و با صدای گرفته ای گفتم: سلام.

فریادی از خوشحالی کشید و نفس نفس زنان گفت:

- تویی مها؟

- چرا نفس نفس می زنی؟

- صدای زنگ تلفن را که شنیدم از جلوی در تا اینجا دویدم. خب تو چطوری؟

- هم خوب هم بد، می دانی که دلم آنجاست. پیش پدرام، پیش تو، راستش را بگویم اصلا خوب نیستم.
- من هم دلم گرفته. خیلی وقت است هوای تو را کرده ام، نمی دانی چه حالی دارم. باور کن هم بغض توی گلویم دارم و هم از خوشحالی می خواهم پر در بیاورم.
- مژده حال من خیلی بد است. شب ها دائم خواب پدرام را می بینم و با فریاد صدایش می زنم که از پیش من نرود.
- اصلا خودت را ناراحت نکن، چون....
- حرفش را قطع کرد. پرسیدم:
- چون، چی؟
- هیچ، چون این دنیا ارزش ندارد.
- فهمیدم که دروغ می گوید و با التماس پرسیدم:
- چون چی مژده؟ من همین طوری کم بیمار نیستم. نگذار با این حرفها هزار فکر و خیال کنم.
- گفتم که مهم نیست. چرا خودت و مرا اذیت می کنی.
- خواهش می کنم مژده. اینطوری حالم بدتر می شود.
- ای بابا! غلط کردم گفتم که... اصلا می دانی چیست، رفتم و دیدمش.
- قلبم داشت می ایستاد، پرسیدم:
- چه کسی را دیدی بگو؟
- سه روز پیش رفتم جلوی در شرکت، یک ساعت ایستادم تا آمد.
- حالش چطور بود؟
- حالش را نمی دانم، ولی یک جواری منگ می زد. انگار حالش خوب نبود. ولش کن. هر بلایی سرش بیاید، حقش است. من که ازش نمی گذرم. امیدوارم تو هم نگذری. وقتی داشت سوار ماشین می شد، حالش زیاد رو به راه نبود. فکر کنم او هم پشیمان شده.

- فکر نکنم، چون در آن صورت حداقل یک زنگی به من می زد.

- بگذریم، تا کی قرار است آنجا بمانید.

- شاید تا آخر تابستان.

- پس آدرس بده. شاید اگر آمدیم شمال سری به تو هم بزنم.

آدرس را دادم و گفتم:

- سعی کن زودتر بیایی.

دلم بدجور گرفته بود. از یک طرف فکر حال و اوضاع پدرام و از طرف دیگر حرفهای بیتا و زیبا. نمی گذاشت راحت باشم.

دوست نداشتم غیر از پدرام کس دیگری را در قلبم جا بدهم. چه آن شخص پسر خوبی مثل دانیال باشد، چه کس دیگری.

مدتی گذشت و هیچ تغییری در حال و روزم رخ نداد. در آن مدت زیبا بدجوری به من طعنه می زد. حتی گاه با نیش و

کنایه هایش می خواست چیزی را به من بفهماند. نگاهش به مادرم تمسخرآمیز بود و اعصابم را خورد می کرد.

چندبار خواستم از او پرسم جریان چیست، اما هر بار با لبخندی مصنوعی بحث را عوض می کرد.

یکبار وقتی مادرم خانه نبود، زیبا به دیدنم آمد و پرسید:

- پس خاله کجاست؟ نکند با هم رفتند کنار دریا.

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

- با کی؟

انگار به دنبال موقعیت می گشت تا آزارم بدهد، پاسخ داد:

- اصلا بیا با هم برویم پیدایش کنیم. مطمئن باش پشیمان نمی شوی.

طرز حرف زدنش دیوانه ام می کرد. انگار از چیزی خبر داشت و می خواست با فهماندش به من، عذابم بدهد.

همراهش رفتم، اما کنار دریا نبود. از رو نرفت و گفت:

- بیا کمی راه برویم. شاید همین دور و برها باشند.

پرسیدم:

- تو چیزی می دانی؟

- مثلاً چی؟

- چیزی که من نمی دانم و تو می خواهی به من بفهمانی.

- ترجیح می دهم حرفی نزنم، تا خودت به چشم نبیتی، باور نمی کنی.

سپس با دست اشاره به سمتی کرد و گفت:

- آنجا هستند. ببین.

هاج و واج به آنسو خیره شدم. مامان و آقا سهراب داشتند با هم قدم می زدند. گیج بودم. اصلاً نمی توانستم درست فکر کنم، شاید تصادفی بود، ولی بعید می دانستم اینطور باشد، چون احساس می کردم زیبا در جریان ارتباط آن دو بود. مامان ما را دید و با نگرانی به سمت ما آمد و پرسید:

- چی شده، اتفاقی افتاده؟

زیبا پاسخ داد:

- نه خاله، من و مها آمدیم اینجا قدم بزنیم.

سپس برگشتیم و با هم به خانه ی عمو رفتیم. تمام مدت فکرم مشغول بود و نگاه های مودیانہ زیبا مرا به مرز جنون می رساند.

چندبار بی‌تا پرسید:

- چی شده مها؟ تو فکری، انگار نگرانی.

جواب درستی به او ندادم. تا اینکه زیبا آمد و گفت:

- چی شده. کستیهایت غرق شده.

با عصبانیت گفتم:

- چرا دست از سرم بر نمی داری زیبا؟

- اعصاب خورد است، چرا عقده دلت را سر من خالی می کنی.

- من از دست تو عصبانی هستم. اگر راحتم بگذاری، آرام می شوم.

به حالت قهر از اتاق بیرون رفت. بی‌تا با تعجب نگاهم کرد. دانیال با نگرانی آمد و پرسید:

- چیزی شده؟

حاصله توضیح را نداشتم و گفتم:

- نه. هیچ اتفاقی نیفتاده.

تا خواستم به خانه برگردم، عمو گفت:

- یعنی چه، باید همین جا بمانی تا مادرت بیاید، شام بخورید و بعد بروید.

از شدت عصبانیت، خودم را پرت کردم روی میز، چند دقیقه بعد بی‌تا آمد و گفت:

- بیا برویم بالا.

از خدا خواسته برخاستم، همراهش رفتم و همانجا ماندم تا مامان آمد، شام خوردیم و با هم به خانه برگشتیم.

ساکت بودم و حرفی نمی زدم. می دانست ازش دلخورم. دراز کشیده بودم که دیدم دارد با خودش کلنجار می رود و با

ناخن هایش بازی می کند. می دانستم می خواهد حرفی بزند، اما نمی داند از کجا باید شروع کند. بالاخره پرسید:

- خوابت می آید؟

- نه زیاد.

- اینجا بهت خوش می گذرد؟

حرص خوردم. چرا نمی رفت سر اصل مطلب. با لحن سردی پاسخ دادم:

- خوش! نمی دانم شاید.

- ولی برایت خوب است. باید یک مدتی از آن محیط دور باشی، تا حالت سرجایش بیاید. من اینجا را خیلی دوست دارم. ما، امروز هم داشتیم با آقا سهراب در مورد خاطرات گذشته حرف می زدیم. من از بازی هایمان می گفتم و او از شیطنت هایش. چه روزهای خوشی بود. حیف که زود تمام شد.

می دانستم که دارد به بی راهه می زند، تا فریبم بدهد. بی مقدمه سوالی را که مدتها فکرم را به خود مشغول کرده بود، پرسیدم:

- مامان چرا این آقا سهراب تنهاست؟ مگر زنش مرده؟

- نه مها جان. او اصلا ازدواج نکرده.

- چرا؟!

- نمی دانم. بعد از اینکه من عروسی کردم، از حالشان بی خبر بودم. بس است دیگر بخواب، من هم خسته ام.

فهمیدم که از جواب طفره می رود، وگرنه ما که زیاد با هم حرف نزدیم که خسته شود. صبح که بیدار شدم، اصلا حال و حوصله نداشتم و سعی می کردم با مادرم هم صحبت نشوم. دیگر مثل گذشته ها با هم راحت نبودیم، فکرهای مختلفی به ذهنم آمد. حرفها، حرکات و طعنه های زیبا، حالم را خراب می کرد.

از شدت ناراحتی بی حال و بی رمق بودم. دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. نزدیک ظهر با صدای مامان از خواب پریدم.

- بلندشو، چقدر می خوابی. بیتا و زیبا و اقا دانیال اینجا هستند.

چشم هایم را که گشودم، لبخند بیتا مرا به یاد مزده انداخت. دستم را گرفت و گفت:

- سلام، باز که تو در رختخواب جا خوش کردی. هوای بعد از باران محشر است. مهناز و زیبا و دانیال هم اینجا هستند. آمدیم سراغت که با هم برویم لب دریا. پاشو، بی تو خوش نمی گذرد، اگر نیایی، ما هم نمی رویم.

زیبا که از صمیمیت بیتا با من، داشت حرص می خورد، خطاب به مامان گفت:

- راستی خاله، مها در تهران هم اینقدر بی حال بود؟ همه وقتی به شمال می آیند شاد و سرحال می شوند. انگار دختر شما برعکس دیگران هستند.

خواستم مثل خودش باشم و با طعنه جوابش را بدهم:

- البته اگر منظور از سفر تفریح باشد بله، ولی اگر....

با چشم غره مامان، جمله ام را ناتمام گذاشتم و ساکت شدم. از خانه که بیرون آمدم، آقا سهراب را دیدم. سربه زیر

انداختم تا مجبور نباشم به او سلام کنم. بیتا با تعجب پرسید:

- حالت خوب است مها؟ مها از صبح با همه لج کردی.

به رویم نیاوردم که منظورش را فهمیده ام و با تعجب پرسیدم:

- چطور مگر؟

- خودت بهتر می دانی.

زیبا پرسید:

- کار می کنی یا درس می خوانی؟

- بعد از دیپلم رفتم سرکار و منشی مدیرعامل شرکت شدم.

- وا.... یعنی با دیپلم این کار را بهت دادند؟!

- بله، اتفاقا خیلی هم از کارم راضی بودند.

- حالا اسم مدیرعامل شرکت چی بود؟

تکرار نامش خاطره ها را به صف می کشید.

- پدرام شمس. اتفاقا یکبار از طرف شرکت آمدم اینجا.

همین موقع زوج جوانی دست در دست هم از کنار ما گذشتند. زیبا گفت:

- دیدی چطور دست همدیگر را گرفته بودند؟

به تلافی نیش و کنایه هایش گفتم:

- لابد چون کسی نیست دستت را بگیرد، ناراحت شدی.

از کوره در رفت و گفت:

- خودم به کسی محل نمی گذارم، وگرنه....

- وگرنه چی؟ لابد پشت در خانه تان صف می کشند.

- همچین حرف می زنی که هر کس نداند، فکر می کند چند تا خواستگار داشتی.

دوست داشتم عصبانی اش کنم.

- البته. آن هم چه خواستگارهایی، جهت اصلاحت یکی از آنها مدیر عامل شرکتان بود.

- آهان، همان که الان داشتی می گفتی و شبها اسمش را فریاد میزنی، پس چرا حالا در کنارت نیست؟

با شنیدن این جمله دلم شکست و اشک در چشمانم حلقه زد. چه جوابی می توانستم به او بدهم. بیتا که حواسش به من بود و متوجه آشفتگی ام شد، دستم را گرفت و گفت:

- بیا من و تو همین جا بنشینیم.

سپس خطاب به بقیه افزود:

- شما بروید یک دوری بنزید برگردید.

تمام غصه های دنیا توی دلم ریخته بود. همان جا کنار ساحل نشستم و با دستهایم جلوی صورتم را گرفتم و به اشک هایم فرصت دادم تا جاری شوند.

بیتا کوشید تا آرامم کند و گفت:

- مها جان من از طرف زیبا ازت معذرت می خواهم.

- نه بیتا جان تقصیر زیبا نبود. من دلم گرفته. دیگر نمی توانم تحمل کنم. آخر این چه سرنوشتی ست که من دارم.

- اینقدر به اعصاب فشار نیار. اینجوری داری خودت را از بین میبری. من نمی دانم دردت چیست، ولی اگر بهم اعتماد کنی، هر کاری از دستم بریاد، انجام می دهم.

دلم پر بود و نیاز به درددل داشتم. بدون اینکه به کسی یا چیزی توجه کنم، خودم را خالی می کردم. از ابتدا تا انتها، حرفی را ناکفته باقی نگذاشتم. بیتا ساکت بود و فقط گوش می داد.

وقتی به خود آمدم، دیدم سرم بر روی سینه ی اوست و اشک هایمان در هم آمیخته.

در میان زاری هایش نالید:

- ببخش مها جان. ببخش که تو را درک نکردم.

با حق هق گفتم:

- من خیلی تنها هستم بیتا. آنقدر دوستش داشتم که حاضر بودم تمام زندگی ام را فدایش کنم، اما درست در لحظه ای که فکر می کردم دارم به ارزویم می رسم، با یک اشتباه برای همیشه او را از دست دادم و باعث شدم نفرت را به جای عشق بنشانند و مرا از خود براند. حالا فقط حسرت برایم ماند، حسرت روزهایی که دیگر بر نمی گردد و افسوس به ارزوهای بر باد رفته ام.

وقتی صورت خیس از اشک بیتا را دیدم، گفتم:

- کاش نصف احساس تو را پدرام داشت.

- راستش مها باور کن این همه بی احساسی سخت است. کاش می دیدمش و این را ازش می پرسیدم.

- دوست داری عکسش را ببینی؟

- مگر داری؟

- اره دارم. همین جا توی کیفم است، فقط می ترسم تا در بیاورم زیبا و بقیه سر برسند و آن را ببینند.

- نگران نباش، وقتی تو داشتی حرف می زدی، آنها به طرف ما دست تکان دادند و رفتند.

همین که عکس را از کیفم بیرون آوردم، تا نگاهم به چهره ی جذابش افتاد، اختیار از کف دادم و محو تماشایش شدم.

بیتا آن را از دستم گرفت و گفت:

- قرار بود به من نشانش بدهی، نه به خودت.

سپس با دقت به عکس خیره شد و گفت:

- خوش تیپ است و جذاب. حق داشتی عاشقش شوی، ولی کاش دلش به زیبایی چهره اش بود.

فصل سی و دوم

آن شب راحت و آرام خوابیدم. انگار آن گریه ها و درددل با بیتا باعث تسکین غم دلم شده بود.

موبایلم که زنگ زد، از خواب پریدم و از تابش نور کنج آفتاب بر روی فرش اتاق، دانستم که چند ساعت دیرتر از حد معمول بیدار شدم.

دست هایم در موقع برداشتن گوشی از بالای سرم می لرزید و قلبم داشت از جا کنده می شد. با این امید که پدرام پشت خط باشد، نگاهی به شماره ای که افتاده بود انداختم، با ناامیدی دکمه ارتباط را فشار دادم و گفتم:

- بله بفرمایید.

- مهاجان سلام.

صدا برایم آشنا بود، پرسیدم:

- ببخشید شما؟

- حالا دیگر آرزو را نمی شناسی، بی معرفت.

فریادی از شوق کشیدم:

- وای آرزو جان چقدر خوشحالم که صدایت را می شنوم.

- من هم همینطور. باید زودتر از اینها با تو تماس می گرفتم. راستش به خاطر دیوانه بازی پدرام، رویم نمی شد بهت زنگ بزنم، باور کن وقتی شنیدم چه غلطی کرده، از شدت خشم داشتم منفجر می شدم.

با بغض گفتم:

- خودت را ناراحت نکن. تو که تقصیری نداشتی. شاید قسمت نبود و این ماجرا باید اینطوری تمام می شد.

- اما تو همه ی عشق و احساسات را نثارش کردی و از هیچ فداکاری ای دریغ نداشتی. پدرام چشمهایش را به روی واقعیت بست و با تصور غلط هم به خودش صدمه زد، هم به تو. اصلا دلم نمی خواست دیگر اسمش را بیاورم. نه من، بلکه تمام آنهایی که تو را می شناختند، قیدش را زدند. من هم سر حرفم ماندم و سراغش را نگرفتم. تا اینکه دیروز اتفاقی دیدمش. ظاهرش عادی بود. شاید هم می خواست تظاهر به عادی بودن کند و همین مرا عذاب می داد. با خود گفتم من که اینقدر اذیت شدم. پس طفلکی مها چه کشیده.

- حالش چطور بود آرزو؟

- آخر مها تو چطور می توانی اینقدر خوب باشی که با وجود آن همه ظلمی که در حقت کرده باز هم می خواهی از حالش باخبر شوی. به نظرم یک کمی لاغر شده، ولی نه آنقدر که توی ذوق بزند. وقتی دیدمش اولش شوکه شدم، بعد هر چه لایقش بود، نثارش کردم حرفهایی را که تو باید می زدی، من زدم. در تمام مدت فقط گوش می داد. البته انتظار جواب را هم نداشتم، چون فقط می خواستم بهش بفهمانم که با تو چه کرده. حالا میخواهم یک چیزی ازت بپرسم. نمی توانم این اجازه را دارم یا نه؟ چون می ترسم بعد از آن اتفاق دیگر مرا دوست خودت ندانی.

- تو همیشه دوست من بودی و هستی، پس پرس.

- واقعیت این است که تا امروز، فکر می کردم حتی حاضر نیستی اسمش را بیاوری، اما بعد که حالش را پرسیدی، فهمیدم هنوز نتوانستی مهرش را از دل بیرون کنی و اتفاق جدیدی در زندگی ات رخ نداده، درست است؟

به ندای قلبم گوش دادم و گفتم:

- اگر درست فهمیده باشم، منظورت این است که ایا هنوز دوستش دارم یا نه. به تو یکی نمی توانم دروغ بگویم آرزو جان. قلب من در بست در اختیار پدرام است و به غیر از او هیچ کس حق ورود به آن را ندارد.

- نمی دانم به خاطر احساسی که هنوز به او داری ناراحت باشم یا خوشحال، فقط امیدوارم این قضیه هر چه زودتر به سرانجام برسد.

با حسرت گفتم:

- من که خیلی ناامیدم. یک خواهش ازت دارم آرزو جان.

- بگو هر چه باشد با کمال میل انجام می دهم.

- هوایش را داشته باش. پدرام نمی تواند اینقدر دل سنگ باشد.

- چشم. با اینکه حتی دلم نمی خواهد دیگر اسمش را بیاورم، به خاطر تو، بعد از اینکه دورا دور مراقبتش خواهم بود. به امید دیدارت عزیزم. مواظب خودت باش و اصلا فکرش را نکن.

گوشی را که گذاشتم، به فکر فرو رفتم. دلم می خواست می توانستم از پدرام متنفر باشم، ولی تنها عشقش حاکم بر قلبم بود.

آماده شدم و به خانه ی عمو رفتم. بیتا تا مرا دید، به شوخی گفت:

- چه عجب یک بار هم بدون دعوت نامه آمدی.

- مگر مامان اینجا نیست؟

چرا همین دور و برهاست. الان پیدایش می شود.

زیبا و بیتا از هر دری سخن می گفتند، اما من فقط ظاهرا گوش می دادم، چون تمام حواسم به صحبت های ارزو بود.

بعد از نهار به حیاط رفتم و زیر آلاچیق نشستم. میل به تنهایی داشتم و دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. یاد ضرب المثل بخند تا دنیا به رویت بخندد افتادم و برای دلخوشی خودم خندیدم.

همین موقع دانیال را دیدم که داشت به طرف من می آمد. حال و حوصله جمع کردن لبخندم را نداشتم. به نزدیکم که رسید، گفت:

- امیدوارم همیشه شما را با لبخند ببینم.

اینبار بار پوزخندی زدم و گفتم:

- البته زیاد هم عمیق نبود. در واقع خواستم بخندم، تا شاید نظر لطفش را شامل حال ما کند.

- امیدوارم این اتفاق بیفتد. من فکر میکنم زندگی هرگز پشت ما را خالی نمی گذارد. به نظر می رسد امروز حالتان از بقیه روزها بهتر باشد.

- ای نه چندان. شاید به نظر شما اینطور آمده.

- راستش چون از وقتی که آمدید، این اولین لبخندی بود که بر روی لب هایتان دیدم، حدس زدم حالتان بهتر شده و....

تا خواست جمله اش را کامل کند، مادرش سر از پنجره بیرون آورد و صدایش زد و وقتی ما را با هم دید، لبخندی زد که من از برداشتش اصلا خوشم نیامد. دانیال بلند شد و گفت:

- شما نمی آیید؟

- نه، من می خواهم چند دقیقه ای تنها بمانم.

کمی که نشستم، هوا ابری شد. صدای رعد و برق که برخاست، اعصابم را بهم ریخت. به قول زیبا هر نسیمی حال مرا بدتر می کرد. به داخل ساختمان که رفتم، دانیال با تعجب پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

- چطور مگر؟

- خب شما می گفتید می خواهید تنها بمانید. خواستم بدانم کسی به غیر از من هم خواسته مزاحم شود، یا فقط من مزاحم هستم.

- نه شما مزاحم نبودید، هوا مزاحم شد.

فهمیدم که از من رنجیده، دلم نمی خواست به امیدی واهی دل خوش کند. همین که نشستم، آقا سهراب آمد، کنارم نشست. با وجود اینکه مرد باشخصیتی بود، اصلا نمی توانستم تحملش کنم. سریع برخاستم، رفتم جای دیگر نشستم، تا چشمم به مادرم افتاد، دیدم چپ چپ دارد نگاهم می کند.

همه داشتند می گفتند می خندیدند، من هم با وجود اینکه اصلا حواسم به آنها نبود، در ظاهر هم رنگشان می شدم و می خندیدم.

ناگهان بابک گفت:

- لطفا ساکت. صدای زنگ موبایل می آید. مال من که نیست، تازه از بالاست. یاد تلفن همراه خودم افتادم که داخل کیفم روی تخت بیجا بود.

مامان گفت:

- فکر کنم صدای تلفن تو باشد.

سریع برخاستم و دوان دوان از پله ها بالا رفتم. در حالیکه نفس نفس می زدم، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم: «بفرمایید.»

و بعد در کمال ناباوری صدای پدرام را شنیدم. قلبم از حرکت باز ایستاد. زبانم بند آمد. خوردم به در که بسته شد.

تنها صدایی که می آمد، صدای تپش تند قلب من بود. تا اینکه گفت:

- نمی خواهم حرفی بزنی. فقط گوش کن.

همانجا تکیه به در نشستم.

- نمی دانم شناختی، یا خواستی فراموشم کنی و توانستی. در هر حال اصلا برایم مهم نیست.

این حرفش قلبم را آزار می داد. دستم را روی گوشی گذاشتم و آرام و بی صدا گریستم. حتی شنیدن صدایش هم برایم غنیمت بود. چه زمزمه عاشقانه باشد، چه خشن و آزار دهنده. سیل اشک صورتم را می شست. ادامه داد:

- کاش مرا فراموش می کردی، حتی اسمم را به یاد نمی آوردی. کاش شماره را اشتباه گرفته باشم. گرچه از حرف نزدنت، مطمئنم که درست گرفتم. تو همانی که با زندگی من و شاید زندگی خودت بازی کردی. نمی دانم الان چه احساسی دارم، کینه و نفرت یا خالی از هر احساسی، هر چه بود، باعث شد بی اختیار شماره تو را بگیرم. شاید، چون تو مستحق شنیدن حرفهایم هستی. ممکن است بعد از شنیدنش مرا متهم به سنگدلی و بی رحمی کنی، مهم نیست. فقط دوست دارم بشنوی.

صدایش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و توام با گریه می شد. خدایا چرا او نمی خواست احساس مرا درک کند. ادامه داد:

- آره دوست دارم بشنوی. می خواهم بفهمی چی به سرم آمد. می خواهم بفهمی خورد شدم. آره دارم گریه می کنم، دارم اشک می ریزم. می خواهم بدانی چه عذابی کشیدم. از همه طرف طر شدم، چرا؟ چون می خواستم کاری را که دوست داشتم انجام دهم. آره من سنگدلم.

- مها...مها...چرا در را بستی؟

صدای مامان بود، اما محکم سرجایم نشستم و از پشت در تکان نخوردم. چون می خواستم باز هم حرف بزنم.

- زنگ زد که بهت بگویم ازت متنفرم، می فهمی متنفر.

داشت فریاد می زد و من فقط گریه می کردم:

- از همه چیز متنفرم، حتی از آن چشم هایت که مرا اسیر خود کرده بود. برایم مهم نیست که می شنوی یا نه، ولی باز هم می گویم از آن چشمهایی که... اصلا ولش کن.

صدایش آرام شد. فهمیدم آنقدرها که می گوید سنگدل نیست.

- آره تو نگذاشتی طعم خوشبختی را بچشیم و گرمای دستهایمان را حس کنیم. حالا راحت شدی مها. حالا قلبت آرام گرفت؟

وقتی نامم را بر زبان آورد، تمام بدنم سرد شد و لرزید. نفسم به شمارش افتاد.

- مها راحت شدی، صدای قلب شکسته ام را شنیدی؟

دیگر طنین صدایش به گوشم نمی رسید. فهمیدم که قطع کرده. من هم دیگر توانایی پشت در نشستن را نداشتم. کنار رفتم و در باز شد. دستم جلوی صورتم بود و اشک می ریختم. سرم را آوردم بالا، دیدم مامان و بیتا مقابلم ایستاده اند.

بیتا با نگرانی پرسید:

- مها چی شده؟! چرا گریه کردی؟

مامان که به شدت عصبانی بود، گفت:

- بیتا جان تو برو پایین. بعد ما می آییم.

بیتا فهمید که هوا پس است و رفت. تنها که شدیم، با غیظ فریاد زد:

- کی بود؟ جواب بده؟

دلم نمی خواست جوابش را بدهم، دوباره پرسید. اینبار به چشمهایش زل زدم و پاسخ دادم:

- آره خودش بود. همانی که من را....

دستش را بلند کرد و محکم به صورتم سیلی زد. دیگر برایم مهم نبود. با گریه گفتم:

- بس است دیگر. خسته شدم. چرا راحت نمی گذاری؟ بگذار به درد خودم بسوزم و بسازم.

در مانده بود، نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. از ترس آبروریزی آرام گرفت و رفت.

خودم را روی تخت بی‌تا انداختم، سرم را زیر پتو پنهان کردم و تا می توانستم به حال خودم و پدرام گریستم و در همان حال خوابم برد. چشمهایم را که باز کردم، سپیدی صبح را دیدم. بی‌تا که روی زمین خوابیده بود، تا دید بیدار شدم، پرسید:

- بهتری؟

یادم افتاد که شب گذشته حالم خیلی بد بود. گفتم:

- تو چرا زیر پای من خوابیدی؟ باعث زحمتت شدم.

- نه مهم نیست. نمی خواهم فضولی کنم، ولی....

- می دانم چه می خواهی بگویی. راستش دیشب پدرام زنگ زد و باعث شد که از حالت عادی خارج شوم.

- می دانستم. فهمیدم که هر چه هست به او مربوط می شود. دیشب حالت خیلی بد بود. مدام هذیان می گفتم. بلند می شدم، می نشستی، دوباره می خوابیدی. اصلاً نمی فهمیدی که چه حالی داری. طفلکی خاله رویا دستپاچه شده بود و وقتی تو در را به رویش بست، مجبور شد به همه بگوید دوست صمیمی ات زنگ زده و دارید با هم دردل می کنی، ولی آنقدر عصبی بود که کارد می زدی خونس در نمی آمد.

سر میز صبحانه مادرم سگرمه هایش تو هم بود و اصلاً محلم نمی گذاشت. یک لحظه به یاد حرفهای پدرام افتادم. صدای خنده ی اطرافیانم که برخاست به خودم آمدم و دیدم فنجان چایی را به جای اینکه بخورم، روی خودم خالی کردم.

- مها جان نگران نباش. بالاخره یا خودش می آید یا خبرش.

جمله ی زیبا باعث خنده ام شد. در ظاهر خندیدم، اما حرفی برای گفتن نداشتم. وقتی یاد حرفهای پدرام و گریه هایش می افتادم، ناخودآگاه نگران حالش می شدم. انگار برخلاف ادعایش، هنوز دلش از سنگ نبود.

به نظر می رسید بعد از مدتها تا حدودی دردم تسکین یافته. به حیاط رفتم و با فکر پدرام پس از مدتها موهایم را شانه زدم و به مرور خاطراتم پرداختم.

صدای مامان مرا به خود آورد:

- چه عجب تو را سر حال می بینم. شاید این سر حالی را مدیون آن شازده هستیم. درست است؟

- نمی دانم باید چه بگویم.

- دیشب آن همه مدت چی داشت می گفت:

- حالش زیاد خوب نبود. فقط او حرف می زد و من گوش می دادم، می گفت حال و روزش خوب نیست.

- به جهنم. به ما چه ربطی دارد. اصلا برای چه بعد از آن آبروریزی به تو زنگ زده، چرا گذاشتی حرف بزند و قطع نکردی؟ پس غرورت کجا رفته مها. یادت رفته چطور آبرویت را برد؟ کم در کوچه و محل حرف پشت سرت بود. حداقل بگذار اینجا یک نفس راحتی بکشیم.

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- یک زمان من و تو خیلی بهم نزدیک بودیم و چیزی از هم پنهان نداشتیم. حالا کار به جایی رسیده که نمی توانیم دو کلام راحت با هم صحبت کنیم. نمی دانم گناه از من است یا از تو!

با تاسف سر تکان داد و رفت. سخنانش مرا به فکر فرو برد. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که رابطه ی من و مادرم اینطور شود که نتوانم حرفهایم را راحت به او بزنم و حتی ازش بترسم، شاید مقصر اصلی من بودم.

آن روز در خانه ماندم و همراهش به منزل عمویم نرفتم. همانطور که بی هدف در راهرو قدم می زدم، بی اختیار توجه ام به راه پله ها جلب شد. کنجکاو می بودم به طبقه بالا کشاندم. انتظار داشتم در قفل باشد، اما با یک فشار باز شد. دلم می خواست در مورد آقا سهراب بیشتر بدانم.

تزیینات خانه ساده بود و چیزی که بتواند نظر مرا جلب کند، وجود نداشت. در یکی از اتاقها را که باز کردم، چشمم به تابلوی زیبایی افتاد که تصویر دختر و پسری را نشان می داد که دست در دست هم داشتند و چهره ی هر دو به نظرم آشنا می آمد.

در اتاق بعدی را فشار دادم، قفل بود و باز نمی شد. صدای زنگ در حیاط مرا ترساند، با هول از پله ها پایین رفتم و نفس نفس زنان خودم را به حیاط رساندم، مهناز تا مرا دید گفت:

- پس چرا نیامدی، همه منتظر تو هستند.

- صبر کن آماده شوم، با هم برویم.

وارد سالن پذیرایی خانه ی عمو که شدیم، مهناز درحالیکه با دست به من اشاره می کرد، گفت:

- بفرمایید، این هم عروس خانم.

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

- چه حرفها میزنی، مهناز!

عمو خندید و گفت:

- چرا ناراحت شدی، مهاجان. مگر قرار نیست عروس شوی؟

با اخم پاسخ دادم:

- دلیلی ندارد که همه عروسی کنند.

بابک با خنده گفت:

- چه خوب، مرا بگو که خیال می کردم فقط مردها دوست دارند مجرد بمانند.

عمو شاکی شد:

- نه هیچ دختر و پسری حق ندارد مجرد بماند، چون کسی که تنها زندگی کند، انسان کاملی نیست. مثل آقا سهراب ما.

بعد از ناهار آقا سهراب غیبت زد. انگار از حرفهای پدرش ناراحت شده بود. عمو پرسید:

- سهراب کجاست؟

کسی جواب نداد، تا اینکه آقا سالار پدر زیبا گفت:

- همین دور و برهاست.

تا خواستم به اتاق بیجا بروم، آقا سهراب تلفن همراه در دست آمد و گفت:

- رویا خانم، داشتم می آمد پایین که دیدم موبایل شما زنگ می زند برداشتم با خود آوردم پایین.

با دلهره سرچایم ایستادم. می ترسیدم پدرام باشد. چشم از مادرم بر نمی داشتم. با خود گفتم: الان دوباره قیامت به پا می شود.

تا اسم دایی را آورد، خیالم راحت شد و پس از پایان مکالمه، گفت:

- داداش با خانواده اش فردا صبح زود حرکت می کنند و تا قبل از ظهر اینجا هستند.

در ظاهر خودم را خوشحال نشان دادم و در باطن از شدت ناراحتی سردرد گرفتم به اندازه کافی مشکل داشتم. آمدن مینو هم مشکلی بر مشکلاتم اضافه می کرد.

فردا صبح مادرم به خانه عمویش رفت تا به زن عمو برای تدارک ناهار و پذیرایی از مهمان ها کمک کند. در عوض بیتا به نزد من آمد تا به اتفاق خانه را برای اقامت خانواده دایی آماده کنیم.

با بیتا گرم صحبت بودیم که زنگ تلفن همراهم باعص شد که مثل فنر از جا پرسم. صدای پوریا را که شنیدم گوشی در دستانم لرزید.

- الو. سلام مها. من هستم پوریا. حالت چطور است؟

- بد، خیلی بد.

- می فهمم چه می گویی. خوب به حرفهایم گوش کن. من و پدرام الان شمال هستیم. چون نمی خواستم جلوی او با تو حرف بزنم، از ویلا آمدم بیرون تا ازت بیرسم اگر دلت می خواهد پدرام را ببینی و باهاش حرف بزنی، فرصت خوبی ست.

- ولی من نمی توانم.

- چرا؟! این فرصت دیگر پیش نمی آید. این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند. پدرام هم به اندازه تو دارد عذاب می کشد. می دانم به خاطر بی احترامی هایش، ازش دلگیری، اما شما هر دو مقصرید. با حرف زدن، با گلایه و عقده دل را بیرون ریختن، شاید هر دو آرام بگیرند. هنوز که دوستش داری، مگر نه؟

پاسخ را از دلم گرفتم، ولی بر زبان نیاوردم.

- چرا ساکتی مها. نگو نه، چون می دانم، حرف دلت نیست. شما هر دو لجبازید و یک دنده. اگر بیایی پشیمان نمی شوی، مطمئن باش. هر چه زودتر بهتر.

- امروز نمی توانم پوریا، چون قرار است تا چند ساعت دیگر دایی ام با خانواده اش به اینجا بیایند.

- خب فردا بیا.

- سعی خودم را می کنم.

- فردا صبح با من تماس بگیر که قرار بگذاریم. فعلا خداحافظ.

آرزوی دیدارش به پاهایم قدرت پرواز می داد. از فکر اینکه در همان هوایی نفس می کشد که من می کشیدم، آرام و قرار نداشتم، بیتا که در جریان قرار گرفت، گفت:

- مها حق با پوریاست. فرصت را از نده، برو. شاید اگر رو در رو با هم صحبت کنید، نتیجه اش هر چه باشد، تکلیف آینده ات روشن شود و از این سردرگمی نجات پیدا کنی. تو نباید چشمهایت را به روی حقایق ببندی. بالاخره باید بفهمی هنوز دوستت دارد، یا اینکه بی خود داری عمر و زندگی ات را به خاطر هیچ و پوچ می بازی.

می دانستم منظورش چیست و بیشتر به فکر بردارش است تا من. برای اینکه خیالش را راحت کنم، گفتم:

- حتی اگر بازنده باشم، پدرام تنها عشق زندگی من است و هیچ کس نمی تواند جایش را در قلبم بگیرد.

نزدیک ظهر بود که بابک به دنبلمان آمد و گفت:

- مهاخانم مسافرها از راه رسیدند و همه منتظر شما هستند.

با خود گفتم: بی موقع ترین وقت را برای سفر انتخاب کرده اند و با این کار دست و پای مرا بسته اند.

تا رسیدیم جلوی ویلا، دیدم یک نفر خم شده و دارد چمدانها را از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد، اول فکر کردم دایی ست. جلو رفتم تا سلام کنم که مسعود، سرش را بالا آورد. انگار آب سردی را روی سرم ریختند. به گرمی سلام کرد.

حواسم پرت شده بود. با دستپاچگی جواب سلامش را دادم. زن دایی را محکم در آغوش گرفتم. به دایی فقط سلام کردم. چون از رویش خجالت می کشیدم، بر خوردم با مینو چندان گرم نبود.

خودم را در میان جمع تنها می دیدم، انگار فرسنگها از آنها فاصله داشتم، دلم می خواست به گوشه ی خلوتی پناه ببرم و با افکارم خلوت کنم. گفته های پوریا را سبک و سنگین می کردم تا شاید در میانش روزنه ی امیدی بیابم. بر سر دو راهی رفتن و نرفتن گیر کرده بودم، اما نمی توانستم از دیدارش چشم پوشی کنم.

سوال مینو مرا از عالم خیال بیرون کشید:

- خب مها، اینجا خوش می گذرد؟

لبخندی مصنوعی زدم و پاسخ دادم:

- بله، خیلی زیاد.

- پس جای ما خالی نبود.

- خب هر گلی یک بویی دارد.

مامان رو به من کرد و گفت:

- راستی مها به مینو تبریک نگفتی؟

با تعجب پرسیدم:

- تبریک برای چی؟!؟

- نامزدی اش با اقا مسعود.

خوشحال شدم و از صمیم قلب به هر دو تبریک گفتم. از اینکه بالاخره مینو به آرزویش رسیده و کمتر پایبند من خواهد شد، احساس سبکی می کردم.

به نظر می رسید اخلاق او پس از نامزدی با مسعود خیلی بهتر از قبل شده و دیگر از نیش و کنایه هایش خبری نیست.

آخر شب موقعی که برای خواب به اتاق می رفتیم، پرسیدم:

- خوشحالم که به آرزویت رسیدی. از مسعود راضی هستی؟

یک لحظه فکر فرو رفت و بعد گفت:

- خب آره، ولی....

- ولی چی؟!؟

- به نظرم آن گرمی را که من انتظارش را داشتم، ندارد.

- شاید توقع تو زیاد است. شاید هم اخلاقش طوری ست که احساسش را بروز نمی دهد. صبر داشته باش. درست می شود.

- امیدوارم.

سپس رویش را برگرداند و خوابید.

سر میز صبحانه، تلفن همراه که زنگ زد، مامان به من مهلت پاسخ را نداد. تا گوشی را برداشت، دلم به شور افتاد، چون شکی نداشتم که پوریا پشت خط است، اما وقتی دیدم دارد احوالپرسی می کند، خیالم راحت شد و آرام گرفتم.

سپس گوشی را به دستم داد و گفت:

- بیا بگیر، مژده است.

به اتاقم رفتم، تا راحت تر بتوانم با او صحبت کنم. سلام کردم و گفتم:

- چقدر به موقع زنگ زدی مژده.

- چطور! نکند باز بی گذار به آب زدی. از صدایت معلوم است که خیلی خوشحالی. راست بگو، خبری شده.

- خبر مهم اینکه، امروز قرار است بروم یک نفر را ببینم.

- حاشیه نرو، واضح حرف بزن.

- دیروز پوریا زنگ زد.

- خب چی گفت؟

از ترس اینکه مامان بشنود، آهسته و به حالت نجوا، حرفهای پوریا را برایش تکرار کردم.

ساکت که شدم، حرفی نزد. پرسیدم:

- هنوز گوشی دستت هست مژده؟

- خب آره، دیگه چه خبر؟

- ببینم، تو حالت خوب است؟ من که همه ی خبرها را دادم، ولی انگار تو اصلا حواست نیست. راست بگو از پدرام خبری داری یا چیزی در مورد او شنیدی؟ چون مادرت اگر چیزی می دانی بگو.

- اگر قسم نمی دادی، نمی خواستم بگویم. فقط قول بده خونسرد باشی و از کوره در نروی. راستش من یک مدت خیلی به حرفهای تو و اتفاقاتی که افتاده، فکر میکردم و به نظرم می رسید که در این ماجرا یک چیزهایی برایم قابل درک نیست، تا اینکه تصمیم گرفتم برای پی بردن به اصل قضیه با شادی طرح دوستی بریزم. از تو چه پنهان، چند باری رفتم سراغش تا اینکه بالاخره آنچه را که می خواستم، فهمیدم. تمام حرفهایش با گفته های تو مو نمی زد، الا....

- الا چی؟ چرا ساکت شدی؟

- ماجرای آخرین گلی که برای پدرام فرستاده بودند. از شادی شنیدم که قبل از آن پدرام خیلی پریشان و آشفته بود، اما به محض رسیدن آخرین دسته گل، خشمش نهایتی نداشت و حسابی از کوره در رفت. تو هم که می گفتی فرستادن آن، کار تو نیست.

- خب اره. من روحم از آن جریان خبر نداشت.

- همان روز به سراغ آن گل فروشی رفتم، تا بفهمم آیا به خاطر تسویه ته مانده مبلغی که نزدشان داشتی خودشان آن را فرستاده اند و بعد فهمیدم که اصلا چیزی از پول تو باقی نمانده بود که بخواهد تسویه کنند.

با چشمانی گشاده از حیرت پرسیدم:

- منظورت چیست؟! چه چیزی را می خواهی به من بفهمانی، پس چه کسی این کار را کرده؟

- خواهش می کنم آرام باش مها. شاید اصلا کار او تاثیری در اصل ماجرا نداشته .

- نمی خواهد برایش دلسوزی کنی. فقط به من بگو کی؟

- گفتنش سخت است. می ترسم کنترلت را از دست بدهی و آبروریزی کنی. چطوری بگویم، راستش آخرین دسته گل را مینو فرستاده بود.

- کی! مینو!

آتش خشمم شعله ور شد و تمام وجودم را فراگرفت. مثل دیوانه ها شده بودم. اصلا حال خودم را نمی فهمیدم. از اتاق که بیرون آمدم، یگانه به طرف مینو رفتم، با غیظ نگاهش کردم و با کلامی پر از نفرت پرسیدم:

- مینو این چه کاری بود که کردی؟

چای توی گلویش ماند و به سرفه افتاد. مامان با نگرانی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده مها؟

جوابش را ندادم. حالت حمله به خود گرفتم و با حرص سوالم را تکرار کردم.

- با تو بودم مینو، چرا آن کار را کردی؟

- دیوانه شده ای مها! کدام کار؟ از چه صحبت می کنی؟

مادرم دستپاچه شده بود و مدام می پرسید:

- مها چیزی شده؟ مژده جی بهت گفت که اینطوری جوش آوردی؟

چپ چپ به مینو نگاه کردم و ترجیح دادم در لفافه حرفم را بزنم.

- یک کمی فکر کنی، یادت می آید چه کسی باعث آن آبروریزی جلوی در خانه ی ما شد. حالا دیگر گفتنش ثمری ندارد، فقط دلم می خواهد بدانم با فرستادن آن دسته گل چه چیزی عاید تو شد. به غیر از اینکه دل عمه ات را شکستی و مرا بی آبرو کردی.

مامان کلافه فریاد زد:

- سردر نمی آوردم. منظورت چیست؟!

زن دایی که به نظر می رسید تا حدودی پی به اصل ماجرا برده، برای لوث کردن آن گفت:

- خودت را ناراحت نکن رویا، نشد این دو تا یکبار با هم باشند و به هم نپزند.

مامان بی خبر از همه جا سرم داد زد:

- این چه کاری بود کردی، همه ترسیدیم.

حرفی نزدم و ساکت ماندم. تصمیم گرفتم طوری برخورد کنم که مینو خودش زبان به اعتراف بگشاید و علت این عمل ناپسند را بیان کند.

فصل سی و سوم

تا نزدیک ظهر هر چه به خود فشار آوردم، نتوانستم با پوریا تماس بگیرم. به خانه ی عمو که رفتیم، کلافه بودم و یک جا بند نمی شدم، صدای گفت و شنود و قهقه های خنده اطرافیان ازارم می داد. دلم می خواست دستم را روی گوشم بگذارم و فریاد بزنم کافی ست، بس کنید، دارم دیوانه می شوم. بیتا آهسته به نجوا پرسید:

پس چی شد؟ مگر نمی خواهی بروی؟

- هنوز تماس نگرفتم.

- می بینم که کلافه ای. بیا برویم بالا، از اتاق من با پوریا تماس بگیر.

آهسته بدون اینکه دیگران متوجه شوند، به طبقه بالا رفتیم، شماره پوریا را گرفتم و گفتم:

- سلام.

- سلام پس چرا تماس نمی گرفتی.

- تصمیم گرفتن برایم سخت است.

از طرز حرف زدنش فهمیدم که پدرام در کنارش است.

- بله، بله، نه من اینجا می مانم، ولی پدرام اصرار دارد تا دو ساعت دیگر برگردد تهران. هر چه اصرار می کنم بماند زیر بار نمی رود و می گوید وضع شرکت بهم ریخته، حضور من لازم است. فقط دو ساعت دیگر اینجاست.

منظورش را فهمیدم، باید تا قبل از فتنش خودم را به آنجا می رساندم. از اینکه با تردید و دودلی ام داشت فرصت از دست می رفت، خودم را ملامت کردم. سفره ی ناهار آماده بود، با عجله چند لقمه ای خوردم که به زور از گلویم پایین رفت. با درماندگی به بیتا گفتم:

- حالا چه کار کنیم، فقط یک ساعت فرصت داریم.

- خب به خاله رویا بگو من و بیتا می رویم بیرون، زود برمی گردیم.

- تا بگویم، جواب می دهد نمی شود، مینو تنها می ماند.

- خب غریبه نیست، او هم با خودمان می بریم.

با وجود اینکه از ریختش بیزار بودم، به ناچار پذیرفتم، اول قبول نمی کرد، بعد که گفتم:

- من کار واجب دارم، اگر تو نیایی، مامان هم اجازه نمی دهد من و بیتا برویم.

برای اینکه از کارم سر در بیاورد، گفت:

- باشد قبول. به شرطی که مسعود هم بیاید.

وای خدای من، این یکی را باید چه کار می کردیم. لحظه ها به سرعت برق و باد می گذشتند. مسعود چرت بعد از ظهر را دوست داشت و به راحتی زیر بار آمدن نمی رفت و گفت:

- حالا نه، باشد یک ساعت دیگر.

به التماس گفتم:

- یک ساعت دیگر دیر می شود.

با تعجب پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟!

- نه فقط باید زود برویم، راه دور است.

- باشد، پس با ماشین من می رویم.

مینو گفت:

- مگر یادت رفته که ماشین ات بنزین ندارد.

با درماندگی پرسیدم:

- پس چکار کنیم.

بیتا گفت:

- صبر کن، دانیال دارد می آید، او ما را می رساند.

خواستم بگویم «با دانیال نه»

اما چاره دیگر نداشتم. به نظر می رسید بیتا او را در جریان قرار داده، چون بی آنکه چیزی پیرسد، اتومبیلش را آورد و من و بیتا و مینو روی صندلی عقب نشستیم و مسعود در کنار دانیال.

آدرس را از من گرفت. آرام و با چهره ی گرفته و اخمو می راند. تمام مدت پوست دستم را می کندم که بیتا دستم را گرفت و گفت:

- نگران نباش. به موقع می رسیم.

پشت چراغ قرمز که ماندیم، بیشتر مضطرب شدم و گفتم:

- من پیاده می روم. بعد شما بیاید.

اصلا حال خودم را نمی فهمیدم، تمام راه را دویدم. چندبار نزدیک بود زمین بخورم. آنقدر دویدم تا رسیدم.

دستی به صورتم کشیدم، روسری ام را مرتب کردم و در زدم. خانم شفیعی در را به رویم باز کرد و تا مرا دید خندید و گفت:

- سلام، خوش آمدید.

جوابش را دادم و دوان دوان به داخل ویلا رفتم، پشت در عمارت که رسیدم، ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی پوریا را دیدم که تنها نشسته، جا خوردم گرفته به نظر می رسید. گفت:

- بیا تو مها، بنشین تا یک شربت خوردن برایت بیاورم.

بیقرار دیدن پدرام بودم. با بی صبری گفتم:

- ممنون، ولی من برای شربت خوردن به اینجا نیامدم.

- می دانم، ولی...

از جا پریدم. قلبم داشت از جا کنده می شد. با بی تابی پرسیدم:

- پدرام کجاست؟

- هر کاری کردم نتوانستم بهانه ای بتراشم و نگهش دارم. باید زودتر می آمدی. منکه بهت گفتم قرار است دو ساعت دیگر برود. پدرام را که می شناسی، همه کارش روی برنامه است.

زانوهایم خم شد و افتادم. همین موقع بیتا و سایرین به ما پیوستند. بیتا را که دیدم، نتوانستم آرام بمانم و بغضم شکست. پوریا گفت:

- باور کن مها، اگر به موقع می رسیدی همه چیز درست می شد.

- مگر من چقدر دیر رسیدم؟

- یک ساعت. شاید تقدیر این بود.

- حق با توست. تقدیر این است که من هیچ وقت به چیزی که می خواهم نرسم. که همیشه باید دیرتر از موعد برسم.

- خواهش می کنم آرام باش. بلند شو مها.

مینو و بیتا زیر بازویم را گرفتند و کمک کردند که روی مبل بنشینم. خانم شفیعی با سینی شربت آمد. همه برداشتند. چند جرعه ای که خوردم، حالم بهتر شد و گفتم:

- پوریا بیا برویم بالا. موضوعی هست که می خواهم با تو در میان بگذارم.

- باشد برویم.

رو به بقیه کردم و گفتم:

- الان می آیم.

دانیال از شدت خشم داشت منفجر می شد. اهمیت ندادم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق پدرام پشت پنجره رو به دریا ایستادم و در حال ورق زدن صفحات خاطره هایم گفتم:

- یک زمان اینجا برایم بهشت برین بود. چون کم کم داشتم به آنچه آرزویم بود، می رسیدم. من مفهوم تقدیری را که تو می گویی نمی فهمم. آخر چرا باید گناه کس دیگری به نام من رقم بخورد. درست است ان دسته گل و نامه ها را من می فرستادم، ولی من باعث تیرگی رابطه آرزو و پدرام نشدم، چون این رابطه قبل از اینکه پای من وسط کشیده شود، بهم

خورده بود و من فقط نقطه ی پایانی بر آن گذاشتم. انگار همه چیز از لحظه ی ورودم به آن شرکت تا به امروز، حتی دیر رسیدنم به اینجا دست به دست هم دادند تا جدایی من و پدرام را رقم بزنند، اما آن دسته گل آخر را من نفرستادم. باور کن پوریا.

یکه خورد و با تعجب پرسید:

- منظورت چیست؟! -

- منظورم این است همانطور که من نقطه ی پایان رابطه ی پدرام و ارزو بودم. کس دیگری هم با فرستادم آن گل باعث شد رابطه ی ما از هم بپاشد، درحالیکه ما قبلا به نقطه ی پایان رسیده بودیم و اقدام دختر دایی ام مینو، تاثیری در ادامه یا از هم پاشیدگی اش نداشت. من از هیچ کس توقع ندارم درکم کند، ولی کاش حداقل تو که از ابتدا تا به انتها قدم به قدم با ما همراه بودی، این را بفهمی.

- اره مها، فقط من شاهد لحظه به لحظه ی اتفاقاتی که بین شما افتاد بودم و بهت حق می دهم که ناراحت باشی.

- شاید گفتن این حرفها، مهم نباشد، اما حداقل خودم فکر می کنم که بی تاثیر نیست. خب من دیگر باید بروم، بچه ها پایین منتظرند.

- حالا کجا؟ همگی بمانید، من تنها هستم.

- نه ممنون، برویم بهتر است.

موقع خداحافظی هدیه ام به او، چند قطره اشک بود. دستی به طرفش تکان دادم و گفتم:

- به پدرام بگو که من آمدم، ولی افسوس که تقدیر مانع از دیدارمان شد.

- باشد، حتما می گویم.

تا خواستم بروم، صدایم زد و گفت:

- این را هم می گویم که چقدر لاغر شدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کاش همه چیز در این یک جمله خلاصه می شد.

- درک می کنم مها، می فهمم، وقتی اثر جدایی تا این حد در ظاهر نمایان است، در روح چقدر تاثیر دارد.

انگار آرامتر شده بودم. شاید هم خودم را گول می زدم. زیر لب زمزمه کردم:

اونی که یک زمان تنها کس ام بود

تنها پناه دل بی کس ام بود

تنهام گذاشت و رفت از کنارم

از درد دوریش من بی قرارم

خیال می کردم پیشم می مونه

ترانه ی عشق واسم می خونه

با اینکه رفته، اما هوزم

از داغ عشقش دارم می سوزم

فکر و خیالش همش باهامه

هرجا که می رم جلو چشمه

دل می خواد تا دووم بیارم

رو درد دوریش مرهم بذارم

اما نمی شه راهی ندارم

نمی تونم من طاقت بیارم

چند روزی گذشت. روز به روز بیشتر از زندگی فاصله می گرفتم و بدتر از قبل می شدم. همه جا بودم، ولی فقط خودم را در کنار پدرام می دیدم و حال و هوای هیچ کس دیگر را به سر نداشتم. عکس را برداشتم و به حیاط رفتم. آرام و بی سرو صدا تا کسی مرا نبیند و به سراغم نیاید همین که پشت به الاچیق نشستم و عکس پدرام را جلوی چشمم گرفتم، قطرات اشکم به رویش چکید.

در همین حین صدای گفتگوی دانیال و بابک از توی آلاچیق به گوشم رسید. علاقه ای به شنیدن حرفهایشان نداشتم، اما بی آنکه بخواهم می شنیدم.

- بابک کاش من آن روز با آنها نبودم.

- چرا، مگر چی شد؟!

- وقتی به آن ویلا رفتیم، دل توی دلم نبود، نمی دانستم آن نامرد چه جور آدمی ست و بعد ز اینکه دیدمش چه کار باید بکنم.

- دانیال، تو نباید فکرت را مشغول این موضوع کنی.

- سعی خودم را می کنم، ولی نمی توانم. نمی دانی چقدر سخت است. این دختر با چشمها و حرکات آرامش و حتی با غمی که به دل دارد، مرا به طرف خودش می کشاند.

- به قول خودت، فکر و ذکر مها متوجه آن مرد است، پس تو به چه امیدی دلخوشی، نمی فهمم، وقتی می دانی او دلش جای دیگری گروست، چرا فکرت را مشغولش می کنی؟

- چه کنم، یک لحظه هم از فکرش بیرون نمی آیم نه، نمی توانم. اگر بدانی چه عذابی می کشم.

- نمی توانم یعنی چه! اگر بخواهی، می توانی.

همین موقع باران گرفت. هنوز عکس دستم بود و داشت خیس می شد. عکس را زیر روسری ام پنهان کردم، ولی توان بلند شدن را نداشتم.

بابک گفت:

- دانیال بلند شو برویم، باران دارد تند می شود.

- نگفتی من چه کار کنم، او نیاز به یک نفر دارد که حمایتش کند.

- به هر کس نیاز داشته باشد، به تو ندارد. این را بفهم.

- این تویی که نمی فهمی.

تن صدای دانیال بالا رفت:

- هر وقت می بینم دارد فکر می کند و اشک از چشمانش جاری ست، دیوانه می شوم. وقتی در موقع صحبت کردن در مورد پدرام، خودش را فراموش می کند، دیگر به غیر از مها، هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم نیست. آن روز وقتی دیدم چطور زانو زده و اشک می ریزد، چیزی نمانده بود کنترلم را از دست بدهم، سوار ماشین که شد، از شدت اضطراب و نگرانی، آنقدر پوست دستش را کند که از جای دندانهایش خون آمد. نمی توانم راحت از کنارش بگذرم. برایم مهم نیست نگاهم نکند و توجه ای به من نداشته باشد، اما عذاب می کشم. وقتی پوریا بهش گفت لاغر شدی، نزدیک بود بزنم به سیم آخر.

صدای زن عمو، جمله اش را ناتمام گذاشت:

- بچه ها بیاید داخل. سرمای خورید.

وقتی صدای قدمهایشان را شنیدم، خواستم نفس عمیقی بکشم، اما نفسم در نمی آمد، سردم بود. داشتم می لرزیدم. تا خواستم بلند شوم، دانیال را دیدم که از پشت آلاچیق بیرون آمد. نفسم بند آمد، خودم را به دیوار چسباندم، ولی او مرا ندید. دوباره صدایش زدند. خواست برگردد. چشمهایم را بستم و دعا کردم که مرا نبیند.

انگار قلبم بین دو دستم بود. در همین حین دستی بازویم را گرفت. نمی توانستم چشمهایم را باز کنم، صدای دانیال را شنیدم که می گفت:

- چشمهایت را باز کن، تو داری می لرزی.

تا چشمهایم را باز کردم، لبخندی زد و گفت:

- حرفهایم را شنیدی؟ کاش اینجانبودی، کاش حتی یک کلمه اش را هم نمی شنیدی.

کاپشن نازکش را بیرون آورد و آن را روی دوش من انداخت و گفت:

- تو برو، من بعدا می آیم. حسابی خیس شدی.

خودش هم کاملا خیس شده بود، اما اهمیتی نمی داد، وقتی به پشت در ساختمان رسیدم، برگشتم، دیدم همانطور زیر باران ایستاده. کاپشن را از تنم بیرون آوردم و همانجا پشت در گذاشتم.

مامان تا مرا دید، به طرفم دوید و با نگرانی پرسید:

- مها کجا بودی؟ چرا اینقدر خیس شدی! باز دوباره سرما می خوری.

بیتا مرا به اتاقش برد و سریع برایم لباس آورد تا عوض کنم و گفت:

- چرا با خودت این کار را می کنی؟ چرا اینقدر بی تفاوت شدی؟

پتو را کشیدم رویم و گفتم:

- ملامت کافی ست، سردم است. بگذار بخوابم.

لباسهای خیسم را برداشت و از اتاق بیرون رفت. بی اختیار به یاد حرفهای دانیال افتادم. باور نمی شد که آنقدر مهربان و با احساس باشد. به خصوص آن جمله اش که گفت، برایم مهم نیست نگاهم نکند یا توجه ای به من نداشته باشد، باعث شد به عنوان یک دوست مورد توجه ام قرار گیرد.

شب آرامی بود. همانجا روی تخت بیتا خوابیدم. صبح سر حال و بشاش بیدار شدم. سرمیز صبحانه عمو مرا که دید گفتم:

- مها جان. اگر چشمم شور نباشد، انگار امروز حالت از روزهای قبل بهتر است.

- بله عمو جان، بهترم.

آن روز بدون توجه به احساسم نسبت به مینو و زیبا، با هر دوی آنها شوخی می کردم و می خندیدم. تا اینکه شب دوباره باران گرفت. کنار پنجره که ایستادم، یاد شب گذشته افتادم. دستم را داخل جیبهایم فرو بردم، ولی عکس پدرام را نیافتم.

بیتا را از میان جمع بیرون کشیدم و گفتم:

- عکس پدرام توی جیب لباسم بود، آن را ندیدی؟

- نه مها، من چیزی ندیدم. شاید از دستت افتاده.

بدون توجه به دیگران به حیاط رفتم و پشت آلاچیق را گشتم، اما نبود. دوباره غم و اندوه به سراغم آمد و شب خوبی را پشت سر گذاشتم.

صبح روز بعد، مینو تا از خواب برخاست، گفت:

- بلندشو تنبل، ببین چه هوای دلچسبی ست، تا تو آماده شوی، من می روم، ویلای عمو سراغ بقیه بچه ها، قو بده امروز دیگه بدعق نباشی.

قبل از ما، دانیال همراه با بابک و مسعود به کنار دریا رفته بودند، تا به آنجا رسیدیم، زیبا گفت:

- اول قدم بزنیم.

چشمهایم خسته بود. تنها به صدای دریا گوش می دادم. نگاهم به سمت آسمان رفت. آبی و شفاف بود. سرم را که پایین آوردم، نگاهم بر روی مردی که چند قدم جلوتر از من راه می رفت، میخکوب شد. چندین بار چشمهایم را باز و بسته کردم. شکی نداشتم که پدرام است.

با حرکت تندی دستم را از دست بیتا بیرون آوردم و از ترس اینکه او را گم کنم با شتاب قدم برداشتم. به کنارش که رسیدم، صدایش زدم. وقتی سر به عقب برگرداندم، دنیا دور سرم چرخید. آن مرد پدرام نبود.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید، اشتباه گرفتم.

بیتا که دست به دور کمرم حلقه کرد، دیگر چیزی نفهمیدم.

فصل سی و چهارم

چشمهایم سنگین بود، ولی باز نکردم. صدای شرشر باران آرامش و سکوت خانه را بهم می زد. دلم می خواست بدانم کجا هستم در اصل دانستن اش فرقی به حالم نداشت. بیزاری و بی حسی هر دو با هم گریبانم را گرفته بود.

با خود گفتم: کاش مرده باشم. کاش زنده نباشم. از لای چشمهای نیمه بسته نظری به اطرافم انداختم.

مامان بالای سرم بود. همین که متوجه بیداری ام شد، با تشر گفت:

- بس نیست، خسته نشدی؟ دیگر نیرویی هم برایت مانده؟ می دانی با خودت و من چه کار کردی. تو دیگر شباهتی به مهی من نداری. مهی پرنرزی ام که همیشه نگاهش برق خاصی داشت. حالا دیگر درجسم نحیف و بیمار اثری از شور و نشاط آن زمانها باقی نمانده. آخر چرا؟... چرا؟

زن عمو زیربازوی مامان را که داشت به صورتش چنگ می زد گرفت وبا خود برد.بیتا را که دیدم،همه چیز به یادم آمد.ازش خجالت می کشیدم.از او،از دانیال و همه ی آنهایی که شاهد دیوانگی ام بودند.

از خودم بدم می آمد،به خودم،به بخت بدم لعنت فرستادم.

شکی نداشتم حالا دیگر همه فهمیده اند که من چه گذشته ای را پشت سر گذشته ام، گذشته ای که هرگز گریبانم را رها نمی کرد.

ضربه ای به در خورد.امیدوارم هر که هست،وقتی جوابی نشنود،راحتم بگذارد،ولی در باز شد و دانیال با قدمهای آهسته به طرفم آمد.

سرد و بی روح نگاهش کردم،به کنارم که رسید،گفت:

- می دانم کاری از دستم بر نمی آید،ولی چیزی برایت آورده ام که مطمئنم خوشحالت می کند.

سپس دستش را داخل جیبش فرو برد،عکس پدرام را بیرون کشید و آن را به من داد.

از اینکه این همه مدت عکس پیش او بود ومن با سرگردانی دنبالش می گشتم،عصبی شدم و با لحن تندی گفتم:

- چرا آن را پیش خودت نگه داشتی؟چرا زودتر آن را به من ندادی؟ازت توقع نداشتم،نباید این کار را می کردی.

متوجه خشمم که شد،پاسخم را نداد و از اتاق بیرون رفت.از اینکه دلش را شکستم پشیمان شدم و دستم را محکم به لبه ی تخت کوییدم.داشتم با رفتار تند و غیرقابل تحملم همه را از خودم بیزار می کردم.

کاش می توانستم پدرام را فراموش کنم و به زندگی عادی ام برگردم،اما تا می خواستم از فکرش بیرون بیایم،دوباره خاطره ها جان می گرفتند و با خیالش سرگرم می شدم.

به غیر از نگاه مادرم و دایی که ملامت آمیز بود،بقیه مهربانتر برخورد می کردند،انگار دلشان به حالم می سوخت.

فردای آن روز عمو گفت:

-امشب شام کنار دریا همه مهمان من هستید.همانجا ماهی و جوجه کباب می خوریم چطور است؟

همه استقبال کردند و گفتند:

- عالی ست. از این بهتر نمی شود.

آن شب عمو خیلی دور و بر منمی پلکید و هوایم را داشت. همه با خنده و شوخی مشغول باد زدن آتش منقل بودند. بوی کباب از چند متری به مشام می رسید. غرق در عالم خودم، چشم به دریا داشتم که با صدای عمو از افکارم فاصله گرفتم:

- مهاجان بیا اینجا بینم. تو چرا اینقدر ساکتی؟ چرا از جمع فاصله می گیری؟ اصلا چرا تنهایی را دوست داری؟ تو اگر در جمع نباشی، همه راناراحت می کنی.

- اگر هم باشم، باعث خوشحالی شان نمی شوم.

- مدتی ست تو را زیر نظر دارم. هیچ می دانی یک نفر بیشتر از بقیه نگران توست. چرا بهش توجه نمی کنی؟

با این تصور که منظورش از آن یک نفر مادرم است، گفتم:

- به خاطر همین است که سعی می کنم زیاد دور و بر مامان نباشم، چون نمی خواهم ناراحتی من باعث نگرانی اش شود.

- منظور من مادرت نیست مهاجان. هر چند او به خاطر تو اجازه نمی دهد حرفی را که مدتها پیش باید گفته می شد، بزنم.

با وجود اینکه منظورش را فهمیدم، امیدوار بودم حدسم درست نباشد.

فرصت سوال را نداد و گفت:

- حرف من سر دانیال است. از همان اوایلی که تو به اینجا آمدی، احساس می کردم از موضوعی رنج می برد. دائم به فکر فرو می رفت.

اگر طرز نگاه و رفتارش نبود، نمی توانستم ازش حرف بکشم و بفهمم دردش چیست، تو این را می دانستی؟

- بله، من هم با حرکات و رفتارم جوابش را دادم.

ابرو درهم کشید و پرسید:

- چرا مگر دانیال چه ایرادی دارد؟

- او ایرادی ندارد عموجان و از هر نظر پسر شایسته ای است. ایراد از من است.

- برای چه خودت را دست کم می گیری؟

بوی کباب اشتهايم را تحريك نکرد. حالم داشت بهم می خورد. جواب سوالش آسان نبود. آهی کشیدم و گفتم:

- حرف از دست کم گرفتن نیست، من با خودم مشکل دارم.

- مشکل تو چیست؟ شاید بتوانم حلش کنم.

- اجازه بدهید من خودم با دانیال صحبت کنم.

- باشد. هرطور راحتی. من می روم سرمنقل ببینم. آشپزباشی ها چه کار می کنند.

می دانستم جمله ی عمو در مورد حرفی که باید مدتها پیش گفته می شد، موضوع مامان و اقا سهراب بود، اما حالا دیگر برایم اهمیت نداشت.

وقتی به دانیال فکر می کردم، ضربان قلبم بالا می رفت و زود جبهه ی گرفتم، نیم ساعت بعد دیدم با ماهی کباب شده دارد به طرف من می آید. دیس غذا و نان را به دستم داد و گفت:

- سرکل کباب را برای تو آوردم.

گرفتم و گفتم: «ممنون». احساس کردم منتظر است من حرفی بزنم. تحملم را از دست دادم و گفتم:

- ببین دانیال، حرفهایی که آن روز ناخواسته شنیدم، قشنگ و با احساس بود، فقط هر چه فکر می کنم نمی توانم درک کنم، وقتی تو همه چیز را در مورد من می دانی، پس چرا طوری رفتار میکنی که انگار چیزی نمی دانی، چرا؟

سربه زیر انداخت و پاسخ داد:

- در لابلای حرفهای آن روز دلایلم را به زبان آوردم.

اعصابم بهم ریخت. بلند شدم و گفتم:

- آخر تو که می دانی من کس دیگری را دوست دارم، پس چرا نمی خواهی بفهمی، خواهش می کنم درک کن، سعی کردم فراموشش کنم. تمام تلاشم این بود که ازش متنفر شوم، ولی نشد. او به من بدی کرد هم غرورم را شکست و هم قلبم را. با وجود این هنوز دوستش دارم.

- چرا داری عمر و زندگی ات را به پای چنین آدمی تباه می کنی؟

- این زندگی من است، حق دارم خرابش کنم، حق دارم تباهاش کنم. نمی دانم معنی دوست داشتن را می فهمی یا نه. من به خاطر پدرام هر کاری کردم.

- تو چشمهایت را روی حقایق بست.

با وجود اینکه دلم نمی خواست بر سرش فریاد بزنم، از کوره در رفتم و با خشم گفتم:

- اصلا می دنی چیست، تو هیچ وقت نمی توانی جای پدرام را در قلب من بگیری، پس راحتم بگذار.

می دانستم اگر قلبش از شیشه بود، حالا دیگر خورد شده. سپس تمام راه را دویدم و خودم را به خانه رساندم. بلند بلند آهنگی را که کلی از آن خاطره داشتم می خواندم و دور خودم می چرخیدم:

آخه دل من، دل ساده من

تا کی می خوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آخه دل من، دل دیوونه من

دیدي اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر آزرگار

دیدي اونم رفت، اونم تنهات گذاشت

تو موندی و بی کسی و یه عمر خاطره پیش روت

- مها...مها حالت خوب است؟

مثل دیوانه ها می خندیدم. با عصبانیت جلو آمد و چند سیلی به صورتم زد و گفت:

- بس کن دیگر.

حالم بد بود. گریه ام گرفت، اما می خندیدم. گفتم:

- بگذار به حال خودم باشم.

با فریاد پرسید:

- چرا دانیال را پس زدی؟

- چون دوستش ندارم. من پدرام را...

- تو غلط کردی. تا کی می خواهی اسم آن نامرد را بیاوری. آخر مگر تو غرور نداری؟ او تو را خورد کرد، آنوقت باز دوستش داری.

- آره دوستش دارم. نمی توانم فراموشش کنم.

- اگر بخواهی می توانی، دانیال واقعا تو را دوست دارد و حاضر است از خطای گذشته ات چشم پوشی کند.

- نه نمی خواهم. من ازش بدم می آید.

فریاد زد:

- صدايت را بياور پايين، آنها می شنوند.

تا خواستم جوابش را بدهم، دانیال و بیتا وارد اتاق شدند. از رو نرفتم و خطاب به دانیال گفتم:

- من عاشق پدرام هستم، نه تو. چرا نمی فهمی. چه اصراری داری که با سماجت سعی می کنی جای او را در قلبم بگیری. این امکان ندارد دانیال، بفهم.

تا مامان آماده حمله به طرف من شد، دستم را روی میز کشیدم و تمام چیزهایی را که روی آن بود، به روزی زمین پرت کردم. همه چیز شکست. از دستم داشت خون می آمد. مدام فریاد می زدم.

- ازت متنفرم دانیال. چرا نمی فهمی.

با سیلی مادرم، ساکت شدم و دیگر حرفی نزدم و قبل از اینکه بتوانند جلویم را بگیرند، از در بیرون دویدم. جایی را نداشتم بروم، فقط گریه می کردم و می دویدم. مدتی گذشت تا خودم را جلوی ویلای پدرام دیدم. همانجا پشت در نشستم و گریه کنان زانوهایم را بغل کردم.

- مها...مها. تو اینجا چه کار می کنی؟!

سرم را بالا آوردم، دیدم پویاست. داغ دلم تازه شد. مرا با خود به داخل خانه برد و شربت خنکی به دستم داد و گفت:

- این چه وضعی ست؟ چرا اینقدر آشفته ای؟ دست و صورتت خونی ست. اتفاقی افتاده؟ بگو مها چی شده؟

- تو چرا اینجا ماندی! مگر قرار نبود به تهران بروی.

- پدرام گفت چند روزی بمانم. تو چرا اینجا آمدی؟

- چون در تنگنا قرار داشتم، چون خسته شده بودم.

- از طرف چه کسی در تنگنا بودی.

- مادرم، چون اصرار دارد با عموزاده اش دانیال که آن روز با من به اینجا آمد بود، عروسی کنم، ولی من نمی توانم.

- چرا نمی توانی؟

آز سوالش یکه خوردم. توقع داشتم حداقل پوریا مرا درک کند. با دلخوری گفتم:

- تو که همه چیز را می دانی، پس چرا این حرف را می زنی؟

کنارم نشست و گفت:

- پدرام را فراموش کن. او لیاقت تو را ندارد، برو سراغ کسی که قدرت را بداند.

باورم نمی شد که از ته دل این حرفها را بزند. داشتم چایی می خوردم که موبایلش زنگ زد. نگاهی به شماره انداخت، بعد

آن را روی میز گذاشت و زد روی آیفون. وقتی صدای پدرام را شنیدم، فنجان از دستم افتاد.

- الو، زنده ای؟

- چطور مگر؟

- پس چی بود افتاد؟

- هیچی. تو چه کار می کنی؟

- حالم اصلا خوب نیست پوریا، خسته ام. نیاز به استراحت دارم.

- برای چه خسته ای؟

- بگذار حرف دلم را بزنم و خودم را راحت کنم. وقتی از دفتر بیرون می ایم و میز کارش را می بینم. اعصابم بهم می

ریزد. دائم از جانشین مها ایراد می گیرم، چون نمی توانم کس دیگری را جای او ببینم. من چرا این طوری شدم پوریا؟

پوریا چشمکی به من که از شدت شوق روی پایم بند نبود زد و گفت:

- نمی دانم، شاید چون می ترسی درکش کنی.

- کاش آنما چرا پیش نیم آمد. مثلا می خواستم خودم را بزخم به بی خیالی و مثل خیلی های دیگر فکر کنم من ترکش کردم. افسوس که به خودم نمی توانم دروغ بگویم. من دارم عذاب می کشم. حتی نتوانستم نامه هایش را دور بریزم. آخرین دسته گلش را هنوز نگه داشتم، فقط با تو می توانم درد دل کنم.

عکس اش را جایی گذاشتم که پیدا نکنم، ولی نشد. وقتی بهش زنگ زدم و بر سرش فریاد کشیدم، انگار باری از روی دوشم برداشتنند. می خواستم صدایش را بشنوم. غرورم اجازه نمی داد از پشیمانی ام بگویم، اما او هیچ حرفی نزد. فقط آرام آرام اشک ریخت و همین مرا دیوانه کرد. صدای گریه اش تا صبح تو گوشم بود و باعث بی خواب ام می شد. با وجود این در مقابل آرزو و دیگران ظاهرهم را طوری بی تفاوت نشان می دادم که یعنی حالم خیلی خوب است. امروز از پدر جان خواستم چند روزی هوای شرکت را داشته باشد و حالا دارم می ایتم شمال. تو که فعلا قصد مراجعت نداری، با تو هستم، شنیدی چی گفتم؟

پوریا با لبخند رضایت آمیزی به سویم انداخت و در پاسخ پدرام گفت:

- نه بیا منتظرت هستم.

- انگار تو هم اصلا حالت خوب نیست و حواست جای دیگری ست. بهر حال من فردا صبح زود راه می افتم. چیزی لازم نداری؟

- نه، فقط تو را که با آه و ناله هایت گوشه هایم را ازار بدهی. به امید دیدار.

شنیدن خبر آمدنش، حالم را دگرگون کرد و نوید دیدنش را داد. قلبم بی تاب و بی قرار، درون سینه به جست و خیز پرداخت. دلم می خواست از خوشحالی فریاد بزخم و همه ی عالم را خبر کنم.

ارتباط که قطع شد، پوریا گفت:

- شنیدی که پدرام فردا صبح دارد می آید. اگر می توانی و نگرانت نمی شوند، شب همین جا بمان. به خانم شفیعی می گویم بیاید. دو اتاق بالا، پیش تو بخوابد که تنها نباشی. میل خودت است، اگر ترجیح می دهی بروی، برو فردا صبح دوباره برگرد.

- من به حالت قهر از خانه بیرون آمدم. اگر بروم دیگر نمی گذارند برگردم.

- پس برو بالا راحت بخواب که فردا سرحال باشی. تا چند دقیقه دیگر خانم شفیعی هم به تو ملحق می شود.

شب نتوانستم خوب بخوابم، از یک طرف شور و شوق دیدار پدرام و از طرف دیگر صدای خر و پف خانم شفیعی خواب را از چشمانم می ربود. با وجود این صبح سرحال بودم و با لوازم آرایش روی میز توالت، چهره ام را اراستم.

خانم شفیعی داشت به نظافت خانه می رسید و پوریا برای خرید بیرون رفته بود. موبایلم را روشن نکردم تا کسی نتواند با من تماس بگیرد. می دانستم مامان و بقیه نگرانم هستند، اما هنوز جای سیلی های دیروز بر روی صورتم، سوزش داشت.

ساعتی بعد پوریا با انبوهی از گل رز برگشت. مرا که دید گفت:

- صبح بخیر. خدا را شکر که سرحالی. این گلها را هر جور که دوست داری بچین. من می روم بقیه وسایل را از ماشین بیارم.

- کمک نمی خواهی؟

- نه ممنون. خانم شفیعی هست. لازم نیست تو خودت را خسته کنی.

گلها را درست مثل روز تولدش، دور تا دور سالن چیدم و ناهار را خودم درست کردم.

پوریا به آشپزخانه آمد و از غذاها چشید و گفت:

- عالی شده. من سهم خودم را می خورم، بعد می روم چند ساعت دیگر برمی گردم که شما تنها باشید و سرفرصت حرفهایتان را بزنید. مواظب باش جلوی پدرام کم نیاوری. اصلا فکر نمی کردم هنوز آنقدر بی قرارت باشی. شنیدی که چی می گفت؟ پس گربه را دم حجله بکش.

غذایش را که خورد، نظری به ساعتش انداخت و گفت:

- کم کم دیگر باید برسد من رفتم. به خانم شفیعی هم گفتم، دور و بر شما آفتابی نشود، فعلا خداحافظ. مواظب خودت باش که زیاد احساساتی نشوی.

حس عجیبی داشتم و نمی توانستم با او روبه رو شوم. با وجود اینکه تا چند دقیقه ی پیش برای دیدنش لحظه شماری می کردم. ولی حالا قدرت روبه رو شدن با پدرام را در خود نمی دیدم. بی اختیار شماره تلفن پوریا را گرفتم و گفتم:

- تو زود برگرد پوریا.... من.... من....

هول کرد و با نگرانی پرسید:

- تو چی؟! چه اتفاقی افتاده؟ باز چی شده؟

- چیز مهمی نیست. من دارم می روم. توانایی دیدنش را ندارم.

- این حرفها چیست که می زنی. باید بمانی. الان دیگر می رسد. فرصت را از دست نده مها، اگر بروی پشیمان می شوی.

- می دانم. دست خودم نیست. نمی توانم، من رفتم، خدا حافظ.

ارتباط را که قطع کردم، معطلی را جایز ندیدم و بدون خدا حافظی با خانم شفیعی از در بیرون رفتم. دوست داشتم از دور ببینمش، اما او مرا نبیند. به سر کوچه که رسیدم، گوشه ای پنهان شدم. صدای ناله ی قلب ناامیدم را می شنیدم که زبان به ملامت گشوده بود. سیاهی ماشین اش را که دیدم، برگشتم تا مرا نبیند. داشت به داخل کوچه می پیچید که نگاهش کردم. اشک چشمم مانع از درست دیدنش می شد. مثل گذشته جذاب، ولی کمی لاغرتر و رنگ پریده بود.

جلوی در ویلا ایستاد و دستش را روی بوق ماشین گذاشت. دلم می خواست به طرفش پرواز کنم. تمام وجودم پر از خواستن و خواهش بود. پاهایم بی حس و بی توان، قدرت پرواز را از من می گرفت.

- تو اینجا یی؟

برگشتم و پوریا را در مقابلم دیدم و در میان هق هق هایم گفتم:

- برو، پشت در است. دارد بوق می زند.

سرش را به طرفم خم کرد و گفت:

- نمی توانم پوریا. قدرتش را ندارم. شاید حالا وقتش نیست. شاید هم هیچ وقت. همین الان هم کلی خودم را نگه داشتم.

- نگاه کن، هنوز دارد بوق می زند. به خانم شفیعی گفته بودم در را به رویش باز نکند و بگذارد تو خودت این کار را بکنی. این چند قدم فاصله را از میان بردار. برو جلو.

- می دانم در ظاهر فقط چند قدم با من فاصله دارد، اما مهم درونش است که هزاران فرسنگ از من دور است. ترجیح می دهم خودش با میل و رغبت برگردد و من این چند قدم را بردارم. برو نگذار پشت در بماند. می دانی که خیلی زود جوش می آورد.

- تو می روی، ولی اثرات باقی ست. تا وارد سالن شود. وجودت را حس خواهد کرد.

- اینطوری بهتر است. تو خیلی مهربانی پوریا، برای همه چیز ممنون. خدا حافظ.

فصل سی و پنجم

هوا آفتابی بود، خورشید می درخشید و نورش چشمان گریانم را می زد. شکی نداشتم تا برسم خانه الم شنگه به پا می شود. خودم را آماده خشم و عتاب مادرم کردم. می دانستم دایی محمود راحت نخواهد نشست و در مقابلم خواهد ایستاد. با وجود این مگر غیر از رفتن چاره دیگری داشتم.

تا کسی گرفتم و به خانه برگشتم. صورتم را آماده سیلی های مامان کردم و بدنم را آماده مشت و لگدهایش.

خشم و کینه اش، پشت نگاه نگرانش پنهان بود، تا مرا دید بغض گلویش ترکید و بغلم کرد. اشکهایمان درهم آمیخت. سینه اش گرم بود و ارامبخش.

در میان گریه پرسید:

- کجا بودی؟ نگفتی نگرانت می شوم. چرا تلفنت خاموش بود. دیشب کجا ماندی؟ بیگو تا خیالم راحت شود.

- نپرس. فقط بدان جای بدی نبودم.

- مگر می شود نپرسم. باید بدانم شب کجا بودی؟

- ویلای پدرام، ولی خودش نبود. پیش زن سرایدارش خانم شفیعی خوابیدم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چطور میتوانی اینقدر راحت در مورد این موضوع صحبت کنی. تو داری مرا به مرز جنون می رسانی. این چه کاری بود کردی.

- چاره ای نداشتم. بعد از آن دیوانگی دیشب، دیگر نمی توانستم در خانه بمانم. توی خیابان هم که نمی توانستم بخوابم.

- راست بگو، پدرام هم آنجا بود؟

- به جان خودت نه، به روح بابا قسم نه. فقط پسرخاله اش پوریا که قبلا در شرکت دیدی و مثل برادری که نداشتم می ماند، آنجا بود. همانطور که گفتم من پیش خانم شفیعی خوابیدم.

- این دیوانگی ها را بس کن مهابی مهابا بی گذار به اب نزن. تو یک بار باختی، دیگر کافی ست، در هر صورت من دیگر اصراری به ازدواج تو بادانیال ندارم. فقط ازت می خواهم که بعد از این عاقل باشی و از روی احساس خام جوانی تصمیم نگیری. عموجان و زن عمو دست بردار نیستند و می خواهند فردا به خواستگاری ات بیایند و از ماجرای دیشب خبر ندارند.

- چرا نگفتی که من خانه نبودم؟

عصبانی شد و گفت:

- آبروریزی کافی ست. انتظار داشتی بگویم دخترم ویلان کوچه و خیابان است! می دانی آن موقع چه فکری می کردند. شانس آوردی که دیشب سارا و مینو با داداش و مسعود خانه پریسا رفتند و اینجا نبودند تا بفهمند تو چه بلایی سر من آوردی.

از رو نرفتم و گفتم:

- مامان تو دوست داری با دروغ و فریب مرا به دانیال قالب کنی که روی دستت نمانم؟

چشم غره ای به من رفت و گفت:

- واقعا خیلی پررویی مها.

تا خواستم جوابش را بدهم. در زدند و بیتا آمد. ظاهر م را شاد نشان دادم. به چهره ام خیره شد و پرسید:

- حالت چطور است؟

- بد نیستم. دارم به خودم فشار می آورم که خوب باشم. شنیده ام با وجود جوابی که به دانیال دادم، باز هم خیال دارید فردا به خواستگاری ام بیایید.

- راستش دانیال دست بردار نیست و سماجت می کند. حتی بابک داد و فریاد راه انداخت و به او توپید، ولی ثمری نداشت.

با حسرت گفتم:

- انگار من هم جلوی دانیال شکست خوردم.

با خوشحالی پرسید:

- یعنی قبول؟

- هنوز نمی دانم و تردید دارم، شاید.

از جمله ای که بی اختیار از دهانم بیرون پریده بود، در عجب ماندم. آخر چرا وقتی دلم جای دیگری گروست، به بیتا گفتم: «قبول»

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که دایی آمد و گفت:

- می دانستم هنوز خون رضا در رگ های تو جریان دارد. خوشحالم که سر عقل آمدی. دانیال پسر خوبی ست و از همه مهم تر فامیل است. وقتی بیتا آمد و خبرش را داد، نمی دانی منزل عمو چه غوغایی برپا شد. بعد از این دیگر خیالم از بابت تو راحت است.

مامان در حالیکه برق شادی در چشمانش می درخشید گفت:

- مهاجان برو حمام دوش بگیر که سر حال شوی. ما می رویم منزل عمو. نیم ساعت دیگر دانیال را می فرستم دنبالت.

با خود گفتم: چرا... چرا قبول کردم؟ چرا گذاشتم به یالی واهی دل خوش کنند؟

تلفن همراهم را پنهانی برداشتم و به حمام رفتم. از دست خودم داشتم دیوانه می شدم. آب سرد را باز کردم و با لباس زیر دوش رفتم. صدای باز و بسته شدن در که آمد فهمیدم مادرم و دایی رفته اند. چند بار محکم مشت به دیوار کوبیدم. دستم درد گرفت، ولی اهمیت ندادم. آب را بستم و روی زمین نشستم. با دست لرزان شماره تلفن پدرام را گرفتم و آب گرم را باز کردم تا اگر کسی بیاید، صدایم را نشنود.

مدتی طول کشید تا گوشی را برداشت. اب همین جوری می رفت و حمام را بخار گرفته بود. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- سلام.

حرفی نزد. پرسیدم:

- چرا جوابم نمی دهی؟ با تو هستم. بگذار بفهمم تویی، تا حرفم را بزنی. حرفهایی که مدتها پیش باید گفته می شد. بگو جواب بده.

- آره من هستم.

- خب پس گوش کن. از همان روز اول که دیدمت، خیلی راحت به دلم نشست. همان موقع با خودم شرط کردم، نظرت را جلب کنم. وقتی مرا به دفتر خودت بردی، برایت نامه و گل فرستادم و تو هم از خدا خواسته جدایی خودت و آرزو را گردن من انداختی. دوستت داشتم پدرام و به خاطر تو حاضر به هر فداکاری بودم. روزی که اقرار کردی تو هم مرا دوست داری، دنیا برایم رنگ دیگری گرفت و بعد موقعی که با شیطنت شادی فهمیدی فرستنده گلها من بودم، همه چیز را سر من خراب کردی. تو به خاطر ارضای خواسته ی خودت مرا شکستی و پاسخ بی مهری آرزو را به من دادی، چرا؟ مگر من باعث و بانی شکست تو بودم؟ من با تمام وجود عاشقت بودم، اما حالا دیگر نه. امروز با شوق دیدارت خانه ات را گل باران کردم، ولی قدرت روبرو شدن با تو را نداشتم و قبل از رسیدنت تصمیم به رفتن گرفتم. بعد سر کوچه ایستادم و از دور دیدمت. پاهایم سست و بی حرکت بود و قلبم از بی مهری ات نالان. با وجود اینکه دلم به هوای تو پر می کشید، نمی توانستم جلو بیایم و توی چشمهایت نگاه کنم. الان که دارم این حرفها را به تو می زنم، دیگر ازت بدم می آید. کاش می توانستم خوردت کنم، کاش میتوانستم شکستن ات را ببینم.

دارد نفسم بند می آید. دارم می میرم. یعنی خودم می خواهم که بمیرم. از همه کس و همه چیز خسته شدم، چون دیگر تحمل ندارم، می فهمی؟ کاش، کاش اینجا بودی و می توانستم بزنت. کاش می توانستم غرورت را زیر پایم لگدمال کنم. کاش می توانستم بگویم چقدر....

- چقدر چی؟ چقدر دوستم داری؟

قطع کردم، چون او می دانست دروغ می گویم و بی جهت داشتم خودم را عذاب می دادم. حمام پر از بخار بود. نفسم در نمی آمد. با صدای بلند خندیدم، چون فکر می کردم دارم از همه چیز رها می شوم. از ته وجودم، نفسم را بیرون کشیدم، خفه بود. کم کم قلبم آرام و آرام تر می شد. هرگز به فکر نمی رسید که ممکن است روزی دست به خودکشی بزنی.

شاید پدرام ارزش نداشت. چرا داشت؟ چرا نداشت؟ دیگر برایم مهم نبود. فقط باید از دست خودم رها می شدم. دنیا برایم بی ارزش تر از آن بود که بخواهم برای ماندن دست و پا بزنی.

چشمهایم توان باز شدن نداشت. به زحمت بازش کردم، باورم نمی شد. من زنده بودم. نگاهم را به اطراف که گرداندم، فهمیدم در بیمارستان هستم، از خودم نفرت داشتم، تخت را تکان می دادم و هر چه دستم می آمد پرت می کردم.

پرستارها را به بالینم آمد و گفت:

- چرا اینجوری می کنی خانم؟!

مادرم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

- چرا روح رضا را عذاب می دهی؟ دیشب پدرت را خواب دیدم. گریه می کرد و می گفت چرا مواظب تو نبودم.

- چرا من نمردم؟ چرا اینجا هستم؟ چرا نگذاشتید بمیرم؟

انگشتانش را به روی چشم گریانم کشید و با مهربانی گفت:

- عزیز دلم، نازنینم، من که گفتم اصراری به ازدواج تو با دانیال ندارم، پس چرا این کار را کردی؟

- چون از خودم بدم می آید، چون خسته ام.

- اصلا می دانی تو دو روز کامل کجا بودی؟ آیا او ارزش این همه عشق و از جان گذشتگی ات را داشت؟

با تزریق آمپول آرام بخش، داشت خوابم می برد که صدای فریاد مادرم به گوشم رسید. به زور خودم را بیدار نگه داشتم و شنیدم که با صدای بلند می گفت:

- این اقا را از اینجا بیرون کنید. او باعث خودکشی دختر من شده. هیچ می دانی با مها چه کردی؟ به خاطر تو او دو روز کامل در حالت کما بود. تو غرورش را شکستی. از اینجا برو بیرون.

برخاستم و تلوتلو خوران خودم را به در رساندم. نگاهم به پدرام که افتاد. بیهوش شدم.

هنوز چهره ی پدرام در نظرم بود که چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم.

- بیا زود باش. تا خاله رویا خواب است، می توانی چند دقیقه او را ببینی.

صدای دانیال بود که آهسته و با پیچ پیچ حرف می زد. نمی دانستم چه کسی همراهش هست، ولی احساس خاصی داشتم. ضربان قلبم تند شد.

- من می روم، تو هم زود بیا. فقط چند دقیقه. باشد؟

صدای قدمهای آهسته ای را که به طرفم می آمد، شنیدم. دستی دستم را گرفت. در دست سردم گرمایش را که حس کردم، فهمیدم خودش است.

- مها. مه‌های خوبم، مه‌های مهربانم، خواهش می کنم، مرا ببخش. چشمهایت را باز کن. ببین من دارم گریه می کنم. مگر نمی خواستی مرا بزنی. مگر نمی خواستی خورد شدنم را ببینی و مرا زیر پا لگد کنی. من در اختیار تو هستم، هر بلایی می خواهی سرم بیاور. فقط آن چشمهای قشنگت را باز کن و بهم بگو چقدر از من بدت می آید. خدای من مها، با خودت چه کردی؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟ الهی من بمیرم برایت. بر سرم فریاد بزن. ناسزا بگو. اما چشمهایت را باز کن. با چشم بسته گریه ام گرفت، گرمی اشکم را روی صورتم حس کردم.

- مها دیوانه شدم. مها فهمیدم که چقدر شکسته شدی. حالا تو چشمهایت را باز کن ببین من چقدر شکستم.

دستش را روی صورتم کشید و اشکم را پاک کرد که صدای فریاد مامان برخاست:

- برو بیرون. کی تو را به اینجا راه داده. دیگر چه می خواهی. دیدیش، دیدی باهاش چکار کردی؟ زیر چشمهایش را ببین. این مه‌های من بود، آره؟

نتوانستم تحمل کنم، خواستم بلند شوم که پدرام متوجه شد و خواست به طرفم بیاید که مامان با فشار دستش او را به عقب راند، گفت:

- بس است دیگر. چیزی ازش نمانده. برو فکر کن مرده. اگر یکبار دیگر تو را دور و بر مها ببینم، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی، حالا برو.

دانیال آمد و پدرام را با خود برد.

مامان کمکم کرد که بنشینم و گفت:

- مها نگذار باهات بازی کند. نگذار بفهمد که تو چی کشیدی. بگذار او هم بکشند. نخواه به این راحتی قبولش کنیم. فرصت بده بفهمیم، راست می گوید یا نه.

دایی آمد، تا خواست حرفی بزند، مادرم زیر بازویش را گرفت و گفت:

- بیا برویم داداش.

حرفهای پدرام مدام در گوشم تکرار می شد. شکی نداشتم که او هم مرا دوست داشت، ولی باید به مامان ثابت می کرد که در احساسش به من ثابت قدم است.

روز مرخص شدنم از بیمارستان که رسید، موقع لباس پوشیدن، مینو به کمکم آمد. تا چشمش به من افتاد، اشک در چشمانش حلقه زد و بالاخره نتوانست طاقت بیاورد، محکم بغلم کرد و با گریه گفت:

- مرا ببخش مها. من بهت بد کردم. هیچ وقت خودم را نمی بخشم.

- دلم نمی خواهد ازت گله کنم. ازت توقع نداشتم مینو. درست است رابطه ما قبل از اقدام تو خراب شده بود، اما تو بدترش کردی و ابرویم را بردی. با وجود این من تو را بخشیدم.

مامان آمد و با دیدن چشمان گریان ما با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست، مینو دلش به حال سوخته.

مینو و بیتا زیر بازویم را گرفتند. دایی جلوی در بود. نتوانستم نگاهش کنم. می دانستم اعصابش خراب است و به زحمت خودش را آرام نشان می دهد. تا دایی در ماشین را باز کرد، اتومبیل پدرام پیچید جلوی ما. دایی با غیظ گفت:

- ای بابا، باز این نامرد آمد. شما هیچ کدام حرفی نزنید.

قلبم داشت از جا کنده می شد، دستش را با دسته گل رز به طرف من گرفت. دایی او را کنار زد و گفت:

- بفرمایید آقا، ما شما را نمی شناسیم.

پدرام سر به زیر انداخت و گفت:

- مرا ببخشید. می دانم بد کردم، ولی من مها را دوست دارم.

به محض شنیدن این جمله، دایی سیلی محکمی به صورتش زد که پرت شد روی زمین. به زحمت برخاست و گفت:

- شما حق دارید بزیند باور کنید من پشیمانم، حاضرم هر کاری بکنم تا شما بفهمید که من.....

سیلی بعدی محکم تر از قبل بود و سوزنده تر. سرم گیج رفت. نمی توانستم خواری اش را ببینم. داشت جلوی من کتک می خورد.

با التماس گفتم:

- مامان جلویش را بگیر. نگذار او را بزند.

دستم را گرفت و گفت:

- صبر کن. تحمل داشته باش.

دایی فریاد زد:

- می روی کنار یا منتظر بقیه ی ماجرای؟

- شما هر کاری کنید من دم نمی زنم. فقط.....

- برو، حرف مفت نزن. چند تا مشت و لگد بخوری، در عوض شما مرا ببخشید و اجازه بدهید که....

دایی به میان کلامش پرید و گفت:

- تو که باز حرف خودت را می زنی.

سپس چندبار پشت سرهم هلش داد تا سر پدرام به ماشین خودش خورد. بعد در آن را باز کرد و گفت:

- از اینجا برو، وگرنه هم خودت، هم ماشین را آتش می زنم.

اینبار کوتاه آمد، سوار شد و رفت. اشک از چشمانم سرازیر شد، برای اینکه دایی متوجه نشود، صورتم را برگرداندم. به پشت سرم که نگاه کردم، پدرام را ندیدم. از فکر اینکه دیگر برنگردد و برای همیشه ترکم کند، از شدت ناراحتی، داشتم به مرز جنون نزدیک می شدم، به نزدیک خانه که رسیدیم، از دور ماشین پدرام را دیدم که جلوی خانه پارک کرده، ولی او که آدرس ما را نداشت، مگر اینکه دانیال داده باشد.

دایی مشت به فرمان کوبید و با خشم گفت:

- این پسر دست بردار نیست. عجب کنه ای ست.

پدرام در حالیکه چوبی در دست داشت، پیاده شد. هول کردم. نمی دانستم می خواهد چکار کند. چوب را به طرف دایی گرفت و گفت:

- با این تا سرحد مرگ مرا بزیند. تا حدی که دلتان نسبت به من صاف شود و اجازه بدهید به خواستگاری مها بیایم.

دایی در عین خشم به تمسخر خندید و گفت:

- فکر می کنی قدرت تحمل را اری. با همان ضربه ی اول خودت را می بازی و به التماس می افتی که کافی ست.

- من باید بشکنم تا بفهمم مها چه کشیده.

- مها با یک بار راضی نمی شود. تو باید هر روز بشکنی، نه یک روز بلکه چند سال. می فهمی؟

از شدت ترس داشتم می مردم. بالتماس به مادرم گفتم:

- خواهش می کنم جلوی دایی را بگیرد.

دستم را کشید و گفت:

- صبر کن.

پدرام سینه سپر کرد و گفت:

- شما هر روز مرا بشکنید، اما مها را از من نگیرید.

- باشد، چوب را به من بده.

دست دایی را گرفتم و به التماس گفتم:

- نه دایی نه، خواهش می کنم. نمی گذارم دیگر پدرام را بزیند.

چشم غره ای به من رفت سپس خطاب به بابک گفت:

- بگیر با این چوب با آخرین قدرت این نامرد را بزین.

- چکار کنم عمو؟!

- آنقدر بزن که دیگر نفسش در نیاید.

بابک مضطرب بود، ولی مضطرب تر و آشفته تر از او من بودم.

- بگیر امتحان کن تا شازده بفهمد دنیا چه خبر است.

خواستم بگویم «نه بابک اینکار را نکن» ماما فهمید و جلوی دهانم را گرفت و گفت:

- آرام باش.

بابک چوب به دست نگاهم کرد. با زبان نگاه التماس آمیزم خواستم که اینکار را نکند که دایی با تحکم گفت:

- اگر قدرتش را نداری، بده به خودم تا کبودش کنم.

همین موقع پوریا هم آمد، تا خواست حرفی بزند، پدرام با خنده گفت:

- تو ساکت باش. بگذار بفهمند.

بابک چوب را در دستش جابه جا کرد و بالا برد و در مقابل چشمان گشاده از وحشتم بر روی شکم پدرام فرود آورد.

دیگر نمی توانستم نفس بکشم. دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم. پدرام با لبخند گرمش گفت:

- ببین مها، چون من هم شکسته شدن تو را ندیدم. برو بگذار راحت باشم.

چشمان قرمز شده اش، هنوز جذاب و گیرا بود. دایی به مادرم و زن دایی اشاره کرد که مرا با خود به داخل خانه

ببرند. جرات مقاومت در مقابل خواسته اش رانداشتم. بی‌تأثرم را گرفت و گفت:

- بگذار بکشد. کم عذابت نداده. من در این مدت شاهد بودم که تو چه حالی داشتن. نکند یادت رفته.

همین که داخل اتاق بی‌تأثرم، ماما در را پشت سرم قفل کرد که نتوانم بیرون بیایم.

هر چه به در کوبیدم، کسی به دادم نرسید. تا اینکه صدای دایی را شنیدم. وارد که شد حرفی نزد، نگاهش گریز می زد تا

چشمش به من نیفتد. پشت سرش بابک آمد، با التماس پرسیدم:

- تو بگو چی شد. بعد از اینکه کلی کتک خورد، پی کارش رفت.

- بعید می دانم که رفته باشد. نه امکان ندارد.

به مادرم متوسل شدم و گفتم:

- مامان برایم قابل باور نیست. دایی به قصد کشت پدرام را زده و برایش غروری باقی نگذاشته.

دایی از اتاق بیرون آمد و با غیظ گفت:

- چرا نمی فهمی مها، اگر تو برای خودت غرور نداری و در مقابلش بی اختیاری، من باید تلافی می کردم. این پسر باید کتک می خورد. باید جواب زجری را که به تو داده پس می داد. باید مقاومتش به من می فهماند که چند مرده حلاج است و چرا تو آنقدر دوستش داری که به خاطرش دست به آن دیوانگی ها زدی.

با گریه گفتم:

- حالا که کتک خورد، فهمیدید؟ حالا که با تن زخمی گذاشت رفت، فهمیدید؟ من بی او می میرم. این را هم بفهمید.

دانیال به دادم رسید و تا آمد، به من اشاره کرد و گفت:

- آرام باش، آدمم تا تو را از نگرانی بیرون بیارم. بابک فقط یکبار با چوب پدرام را زد، بعد عمو محمود اشاره کرد که کافی ست، دیگر نزن، بقیه اش باشد برای فردا.

- مطمئنی دانیال! یعنی فردا دوباره باید کتک بخورد؟!

- بعید می دانم. حدس می زنم عمو محمود قانع شده و آتش بس داده. مرا ببخش مها. من نمی دانستم شما هر دو تا به این حد عاشق هم هستید. چون فکر می کردم این عشق یکطرفه است، به خودم جرات دادم که قدم جلو بگذارم.

- تو هم مرا ببخش دانیال که آن حرفها را بهت زدم. آن موقع اصلا حال خودم را نمی فهمیدم. وقتی در بیمارستان پدرام را بالای سرم آوردی، دانستم که چه قلب پاک و مهربانی داری. امیدوارم یک روز بتوانم این محبتت را تلافی کنم.

- خوشبختی تو آرزوی من است.

با خود گفتم مژده بهترین انتخاب برای دانیال است. همین که به شمال بیاید، فکری برایشان می کنم.

موقع شام، مرا با خود به زور سرسفره بردند. اصلا نمی توانستم چیزی بخورم. تلفن همراهم که زنگ زد، مامان آن را به برادرش داد. داشتم کلافه می شدم. آخر چرا به دایی! صدای فریادش که برخاست، فهمیدم پدرام پشت خط است.

- باز چی می خواهی؟ نه لازم نیست فردا بیایی. اگر این طرفها پیدایت شود، هزار برابر امروز، کتک می خوری. تو دیگر حق نداری اسم مها را بیاوری.

زن دایی که دید حالم بد است، مرا با خود به اتاق بیتا برد و گفت:

- استراحت کن. تا فردا خدا بزرگ است.

- آخر زن دایی، چرا دایی اینطوری می کند. پدرام که کلی کتک خورد. یعنی هنوز کافی نیست؟

- نمی دانم مها جان. محمود نمی گذارد کسی نظر بدهد. دلم روشن است، درست می شود.

آن شب همانجا روی تخت بیتا خوابیدم، ولی تمام شب بیدار ماندم. فکر فردا نمی گذاشت آرام باشم. سپیده دمیده بود که خوابم برد. وقتی بیدار شدم، دیدم بیتا نیست. خودم را رساندم پشت پنجره، اما از آنجا فقط حیاط دیده می شد.

از بیرون صدای داد و فریاد به گوش می رسید. دوان دوان به طرف در حیاط دویدم. همین که پا به خیابان گذاشتم، دایی را دیدم که چوبی را که در دست داشت بالا برده و آماده فرود است.

دستش را روی هوا گرفتم و گفتم:

- من نمی گذارم کسی به خاطر من اینقدر عذاب بکشد.

پدرام که به طرفم آمد، دیدم از بینی اش درد خون می آید.

با گریه گفتم:

- دیگر نمی گذارم به خاطر من کتک بخوری. خواهش می کنم برو.

- نه مها، من تازه آمدم و تا آخرش هم هستم.

- نه من قدرت تحملش را ندارم. حاضرم دوری ات را تحمل کنم و نگذارم خاری به پایت فرو برود. التماس می کنم برو.

سرم گیج می رفت و شقیقه هایم می زد. تپش قلبم از حالت عادی خارج شده بود. دست هایم می لرزید. دیگر گریه نمی کردم، بغضم نمی شکست. انگار در گلویم گیر کرده بود. به دریا که رسیدم، روی ماسه های ساحل از حال رفتم.

تمام اتفاقات گذشته، از اول تا امروز جلوی چشمهایم رژه می رفت. نفس نفس می زدم. رفتنش را می توانستم تحمل کنم، چون خودم خواستم، پس باید ساکت می ماندم.

صدای دلنوازش در گوشم پیچید:

- مها.

چه رویای شیرینی. حیف که واقعیت ندارد و او در کنارم نیست.

- بلند شو، مهاجان. سر بر گرداندم. نمی توانستم باور کنم. قلبم چند ثانیه ای از حرکت باز ایستاد. زبانم بند آمده بود. قدرت حرکت را نداشتم. فقط نگاهش می کردم. در یک لحظه هر دو با هم لب به خنده گشودیم. خنده ای از ته دل، نه مصنوعی و زودگذر. بالاخره پرسیدم:

- مگر رفتی؟!

- بدون تو کجا می توانستم بروم. برای دوباره به دست آوردن حاضر به هر خفت و خواری بودم، برگشتم و به پای دایی ات افتادم. به آسانی رضایت نمی داد، اما بالاخره با اشکهایم، قدرت مقاومتش را شکستم و اجازه داد با پدرم تماس بگیرم و ازش بخواهم همین فردا، برای خواستگاری ات به ساری بیاید.

نیروی از دست رفته ام را باز یافتم، با یک خیز برخاستم و گفتم:

- راست می گویی پدرام! یعنی دیگر مشکلی نیست.

کنارم زانو زد و گفت:

- مهاجان، اگر هرگز نمی توانی مرا ببخشی، نمی خواهم مرا ببهشی، فقط تحمل کن. بگذار در کنارت باشم. بگذار به خودم دلگرمی بدهم که شاید یک روز، تو هم بتوانی مرا به همان اندازه که من عاشقت هستم، دوست داشته باشی.

- نیاز به زمان نیست پدرام، من همیشه عاشقت بودم و هستم. آنقدر که بخاطر بی وفایی ات چیزی نمی مانده بود با دست خودم به زندگی ام پایان دهم.

- زندگی تو زندگی من است. دیگر نمی گذارم زیر چشمت گود بروم. دیگر نمی گذارم غصه بخوری. دیگر نمی گذارم دستت سرد باشد. باید همیشه گرم و پر حرارت باشد، تا دستهای سرد مرا هم گرم کند. امروز وقتی توی چشمهایم نگاه کردی و گفתי برو، دلم گرفت. می دانم که دانیال هم عاشق توست. می ترسیدم دایی ات به خاطر او دست مرا پس

بزند. تو فقط مال من هستی. نمی گذارم کسی بفهمد که چشمهایت چه رنگی ست. دانیال پسر خیلی خوبی ست. با وجود اینکه تو را دوست دارد، عاشق از جان گذشته ای ست که بخاطر عشق ما، خود را فدای معشوق می کند و آن روز در بیمارستان به من نشان داد که می تواند در آینده دوست خوبی برایمیان باشد.

- برایش نقشه دارم پدرام، او و مزده. به نظرت فکر خوبی نیست؟ یک زمان فکر می کردم مزده و پوریا زوج خوبی خواهند شد، اما بعد که فهمیدم قسم دوستش دارد، این فکر را از سرم بیرون راندم.

- حدس ات در مورد قسم و پوریا درست است. بعد از اینکه من و تو سر وسامان گرفتیم، خودم کار آن دو را به سرانجام می رسانم. در مورد دانیال و مزده هم با تو موافقم، ولی اول باید به فکر خودمان باشیم که هنوز اندر خم یک کوچه ایم نگاهش در جستجوی نگاهم به من خیره شد و گفت:

- نمی خواهی بگویی ازت متنفرم؟ نمی خواهی دستهای سردت را گرم کنم؟

- پسره پررو کافی ست. حداقل بگذار فکر کنند تو هم حیا داری.

این صدای پوریا بود که داشت به طرف ما می آمد. پدرام گفت:

- از تو که باحیاطترم. فکر می کنی من و مها یادمان رفته که چطور دخترها را سرکار می گذاشتی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- این خودش یک هنر است که تو نداری. خوشحالم که به زودی به خانه ی بخت می روی و ما را از شر خودت راحت می کنی.

- خبر نداری من و مها برایت نقشه کشیدیم. تا تو را گرفتار قسم نکنیم، دست بردار نیستیم.

- اول به فکر خودت باش که کلاهت پس معرکه است. به جان قسم، قسم که من به این سادگی ها زیر بار عروسی نمی روم، مگر پدر قسم با چوب و فلک از شگرد دایی مها استفاده کند و به دامم بیندازد.

هر سه به قهقهه خندیدیم. خنده ای از ته دل و سرشار از سرخوشی که نوید رسیدن به آرزو و خوشبختی را می داد.

پدرام که به من چشمک زد. خجالت کشیدم، ولی قند توی دلم آب شد. آنقدر قشنگ چشمک زد که نزدیک بود پس بیفتم. برایم باور کردنی نبود! یعنی سرنوشت ما این بود که بهم برسیم. هر دو با هم به دریا خیره شدیم. سپس به طرف من برگشت و گفت:

- قول بده دیگر نه با چشمهای باز و نه بسته گریه نکنی. قول بده دیگر همیشه در کنارم بمانی. چه در شرکت، چه در خانه. من نمی توانم روزها دوری ات را تحمل کنم و برای دیدنت منتظر شب باشم.

پوریا به من فرصت جواب را نداد و گفت:

- بیچاره خانم خسروانی و آن دوتای دیگر که تازه از شر خرده فرمایش های خانم شمس راحت شده بودند و حالا بعد از این باید از سرکار خانم شمس به قوه دو اطاعت کنند.

پدرام به طرفش توپید و گفت:

- باز تو مزه ریختی. اصلا تو چرا اینجا گوش ایستادی، مگر کار و زندگی نداری.

- یادت باشد آقا پدرام، نو که آمد به بازار، بنده شدم دل آزار. انگار یادت رفته تا دیروز، همه ی درد دل های من بود.

- نه یادم نرفته. ار بس این پسر حرف زد نزدیک بود یادم برود.

بعد از گفتن این جمله دستش را به سمت جیبش برد و گل نسترن قرمز رنگی به طرفم دراز کرد و گفت:

- خیلی مراقب بودم تا صدمه ای نبیند تنها گلی که معنای حرف مرا داشت گل نسترن قرمز رنگی بود که معنایش.....

پدرام مکث کرد و هر دو با هم گفتیم دوستم داشته باش. باز هم شاهد ما دریا بود که با صدای امواجش همراه با صدای گرم پدرام، به زندگی ام رنگ خوشبختی می بخشید.

بعد از آن زندگی به کام ما بود. بعد از مراسم خواستگاری و موافقت دایی با پیشنهاد پدر پدرام، زمانی که دیگر داشتیم به دروازه خوشبختی نزدیک می شدیم، مامان زبان به اعتراف گشود و گفت که او و سهراب از زمان کودکی تا نوجوانی بی آنکه احساس شان را به زبان بیاورند بهم علاقمند بودند، اما سهراب چون می ترسید پیشنهاد ازدواجش مورد موافقت قرار نگیرد، آنقدر برای خواستگاری با خودش کلنجار رفته که وقتی به خود آمده که شنیده پدر مامان به خواستگاری

برادرزاده دیگرش، یعنی پدر من جواب مثبت داده و حالا آنها هم خیال داشتند بعد از عروسی من و پدرام، سرو سامان بگیرند.

یک ماه بعد مراسم عقد من و پدرام و مژده و دانیال با حضور نزدیکان دو خانواده همانجا در کنار ساحل برگزار شد تا پس از مراجعت به تهران جشن مفصلی بگیریم. دریا صبور و آرام، شاهد شکوفا شدن عشق ابدی میان ما شد و همانجا پدرام، پوریا را وادار کرد در حضور همه از قسم خواستگاری کند تا در جمع متاهلین راه یابد و کنار گذاشته نشود.

در خلوتگاه سکوت قلبمان من و تو در امواج نگاهمان غرقیم

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

